دیوان صائب

[ديوان صائب]

الملقب بمستعد خان التبريزي فارسي من حماة هذا العصر قلت توفي ١٠٨٧ باصبهان وهو من كتاب المعتبر اوله [يارب از عرفان مرا پيمانهٔ سرشار ده]

كشف الظنون

1

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرا بیست دارد کعبهٔ دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

سر شوریده آورده‌ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامنها

نمی‌بینی ز استغنا بزیر پا عنیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که جز من میرساند در سفال خشک ریحانها

چنان از فکر صائب شور افتاده است در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

تا بکی گرد خجالت زنده در خاکم کند
شسته رو چون گوهر باران رحمت کن مرا

خانه آرائی نمی‌آید ز من همچون حباب
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا

بهر تعمیر کهر گردیدنی لایق است
از غبار خاکساریها عمارت کن مرا

خشک بر جا مانده‌ام چون گوهر از افسرده‌گی
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا



خال عصیان بر جبین تا بود دل خونین من
لاله‌ای بیداغ صحرای قیامت کن مرا

از فضولیهای خودم صائب خجالت میکشم
من که باشم تا کنم تلقین کم رحمت کن مرا

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهبها
بخندهٔ شکرین تو بهار مشربها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز می‌برد از شوق چشم کوکبها

سبک روان به پنهان خانهٔ عدم رفتند
بر آستانه چو نعلین ساختند قالبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها

از آن بتیرگی شب خوشم که مجنون را
سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها

نه روز و اختر سیاه ترک ما گیرند
نه شب بخواب روند این بزنده شبها

فتاد تا به طرز مولوی صائب
سپند شعلهٔ فکرش شرم است کوکبها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها
کار سودای دخت افتاده در بازارها

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند
همچو صبح از دست برد غمزهٔ ات دستارها

چشم بیکار تو از اهل مروت میکشد
نغمهٔ اقرارها در پردهٔ انکارها

هر سحر که کیمیائی سرخ روئی میزند
آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها

چار بازار عناصر بر مکرر گشته است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها

کمترین بازی درین میدان بود سر باختن
در کف ما سر چو چوگانست اینجا مارها

تا نیارد رنجیدن راز ترا بر روی کار
چرخ دارد از کواکب بر دهن مسمارها

ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل
جست بر قاب شد مهر لب گفتارها

گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند
خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتارها

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها
تفصیلها پنهان در پردهٔ اجمالها

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما
آیینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ها
هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم درماندهٔ کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها

با عقل گشتم هم‌سفر یک کوچه راه از
شد پاره پاره دامنم از خار استدلالها

سهل است گر بال و پری نقصان این پروانه شد
کان شمع سامان میدهد از شعلهٔ زرین بالها

هرچند صائب میروم سامان نومیدی کنم
زلفش بدستم میدهد سررشتهٔ آمالها

سیه شد بسکه عالم از چراغ مرده دلها
نمی‌بینند پیش پای خود را شمع محفلها

دل بیدار میباید درین وادی توجه کن
که من با پای خواب آلوده کردم قطع منزلها

بنای کعبه و بیت الصنم کردند بیکاران
گل و خشتی که برجا مانده بود از کعبهٔ دلها

زبان بستم گشاد از صد جانب در آن آمد
نظر پوشیدم از پیش نظر برخاست حایلها

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی
که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها

بلیلی متهم دادند مجنون را و زین غافل
که دارد گفت و گوی مردم دیوانه محفلها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیک پیمانه محکم کرد ساقی حل مشکلها

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا
میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست
زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

میتواند کشت ما را قطرهٔ سیراب کرد
این قدر استاده‌ای ای ابر دریا دل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است
بر سر جان این قدر میلرزی ای بیدل چرا

دیدهٔ قربانیان پوشش نمیگیرد بجود
چشم حیران مرا می‌بندی ای قاتل چرا

هست

هست چون جان چار دیوار عناصر کو مباش
میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا

کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن
کارها را میکنی بر خویشتن مشکل چرا

شد ز وصل غنچهٔ گل بو جامه باد سحر
در بنا میزنی در این گلشن باهل دل چرا

ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان میدرد
پا فشردن این قدر ای سیل در منزل چرا

صحبت جانست اینجا گفتگو را بار نیست
وقت ما را میکنی شوریده ای عاقل چرا

چون شدی تسلیم هر کام نهنگی ساحل است
این قدر آویختن در دامن ساحل چرا

نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن
شمع خود را میبری دلمرده از محفل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
رو نمی‌آری بسوی صائب بیدل چرا

ای بوده در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها
سر بصحرا داده چشم خوشت نخجیرها

میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب
مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها

گفت و گوی کفر و دین آخر بیکجا میرسد
خواب یکخوابست و باشد مختلف تعبیرها

بی نیاز از بار تقریبیم کم مرد ترا سبب
حرز بازوی شجاعت جوهر شمشیرها

بر کلاه خود حباب ناچه میلرزی چو شد
تاج شاهان مهرهٔ بازیچهٔ تقدیرها

نه همین مجنون نظربند است در دامان دشت
عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها

سد راه جلوهٔ مستانه نتواند شدن
سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیرها

از سر تعمیرم ای خضر مروت درگذر
بر نمیدارد مرا از خاک این تعمیرها

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها
گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

یکباد برین نه چمن سبز گذشتی
سر در قدم بوی تو بنهاد چمنها

ما و سر ان زلف و پریشانی غربت
کرد سر این شام شود صبح وطنها

نقد دو جهان غنچه صفت در گره نیست
تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها

از نقطه توان راه بمضمون سخن برد
غول ره ما گشت درازی سخنها

تا شبنم افتاده بافلاک برآید
خورشید جهانتاب فروهشته رسنها

هرجا که شود خامه صائب گهرافشان
تا حشر بماند چو صدف باز دهنها

زهی ساعد سمین شکوفه ید و بیضا
نظر بنور جمال تو مهر دیده حربا

بجسته جوی تو چندان عنان گسسته دویدم
که گشت صفحه سطر کشیده دامن صحرا

چه حاجتست بشمع و چراغ کلبه دوانرا
که همچو دیگ دوان ریخته است آبله پا

دران سراست بزرگی که نیست فکر بزرگی
دران دلست تمنا که نیست راه تمنا

مکن نصیحت اهل ابا بنجیه باب زرت
عبث گلاب میفشان بروی صورت زیبا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه گرد سیل به پیشانی گشاده صحرا

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا
میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا

چیست اسباب جهان تا دل برو بندد کسی
میکنی زنار را شیرازه قرآن چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید باه نیم شب
مانده در عقده دل این قدر حیران چرا

هیچ میزانی ندارد این بازار چون انصاف نیست
کوهر خود را نمی سنجی بدین میزان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندنست
میشوی از هرزه خندی همچو گل خندان چرا

نان جو خورد در بهشت سیرچشمی سیر کن
میخوری خون از برای نعمت الوان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است
پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا

بهر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم
میکنی پهلو تهی از صحبت عمان چرا

ترا جوانی بیجوانات جان بخشیدنست
خونبها محروم میسازی ازین احسان چرا

آدمی را اژدهای نیست چون طول امل
بی محابا میروی در کام این ثعبان چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکلست
نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب
چاد پهلو میکنی تن را زآب و نان چرا

درد میگردد دوا چون کامرانی میکند
میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا

ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

بیچیده است دست تو دست کلیم را
در حقه کرده لعل تو در یتیم را

موج از حقیقت گهر بحر غافل است
حادث چه گونه درک نماید قدیم را

گرد خجالت از رخ سائل که میبرد
شرم کرم اگر نکد از د کریم را

در قتل ما بنرگسی خود مصلحت مبین
کاندیشه صحیح نباشد سقیم را

دریاست داغ حوصله من که چون صدف
می پرورم بدست تهی صد یتیم را

مخصوص اهل حال بود کیمیای عشق
آتش دهد فشار گل خوش شمیم را

صائب ز بندهای با خلاص میشود
هرکس بیک طرف نهد امید و بیم را

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را
چنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالی را

خمار آلوده یوسف به پیراهن عینیا زد
ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

لباس خودنمای چشم بد را سینه دارد
نگیرد خار دامن جامه پوسیده حالی را

ز پیش دل حجاب جسم را بردار چون مردان
بگل تا کی برادری پیش ایوان شمالی را

مه نو مینماید گوشه ابروی تو هم ساقی
چو کردون بر سر چنگ آر آن جام هلالی را

گل از خار سر دیوار میچیند نگاه من
بهار خویش میدانم خزان خشک سالی را

اگر آیینه روی در نظر میداشتم صائب
بطوطی میچشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

زدیده داغ محبت سرشته اند مرا   بآفتاب قیامت برشته اند مرا
بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز   دراین چه سود که هموار رشته اند مرا
دلا ز مشاهدهٔ من کباب میگردد   باب چشم یتیمان سرشته اند مرا
فنای من بنسیمی بهانه بند است   بخاک باسر ناخن نبشته اند مرا
زمین بنکتهٔ رنگین چو لاله قانع شو   که از برای درودن نکشته اند مرا
چه گونه سبز شود دانه ام که لاله رخان   بروی گرم مکرر برشته اند مرا

غنیمت است که کارآگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب نبشته اند مرا

درکوی عشق ره نبود جبرئیل را   پی کرده است سیری این ره دلیل را
خورشید میه نتواندم از راه برد   هر شوخ دیده نفریبد خلیل را
دل میدهد به نیم طپش عرض حال خود   حاجت بنامه بر نبود جبرئیل را
گویند بازگشت بخیلان بود بخاک   خاشاکم هیچ خاک پزیرد بخیل را
بر دوز خود مناز که یک خشت بال وپر   برهم شکست شوکت اصحاب فیل را

هرجا حدیث اهل سخن در میان فتد
صائب بخوان تو این غزل بی عدیل را

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را   مرد می باید نگاه دارد عنان آه را
خودنمای پرده برمیدارد از بالای جهل   نیست عیبی دوختن جامهٔ کوتاه را
یوسف از مصر غریبی شکوه کافر نعمتیست   یاد داری خانهٔ خود کرده بودی چاه را
عشق مستغنیست از تدبیر شغل حیله گر   شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

چون نشود



چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده   مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را
عاقلان گوش بر آواز طبل رحلت است   هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

بر تهی آغوشی خود گریه صائب میکنم
چون ببینم هاله در آغوش گیرد ماه را

نگاه دار سر رشتهٔ حساب اینجا   که دم شمرده زنند بحر از حباب اینجا
سر از دریچهٔ گوهر بر آوری فردا   اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
در آفتاب قیامت نمیشود سیراب   ز تشنگی تا نشود دل تراب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی   چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا
ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفرات   چه واکشیده ای خانمان خراب اینجا
بکوش کردن خود را ز بند کن آزاد   چه سود ازین که شوی مالک الرقاب اینجا
توان ساغر بتخاله آب کوثر خورد   بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا
جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال   چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد   اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا
برای روز ازان نشئه نیز فکری کن   بس است چند کنی فکر نان و آب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهره صائب
ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانه ها   گوش بر آواز سیلابند این ویرانه ها
نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را   شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه ها
تا دیار آگاه از شوق گرفتاری شوند   میکنم آزاد طفلان را ز مکتبخانه ها
گر شهید از زیادت میکنی قسمت   خاک را برداشت از جا جنبش آینده ها
از نفس افتاد موج و بحر از شورش نشست   همچنان زنجیر میخایند این دیوانه ها

هر که بر داغ حوادث همچو مردان صبر کرد
خورد آب زندگی زین آتشین پیمانه‌ها

دیده مور است صحرا چون لطیف افتاد حس
در دل هر ذره دارد مهر وحدت خانه‌ها

خال را در دلربایی نسبتی با زلف نیست
داغ دارد دام را گیرایی این دانه‌ها

نیست صایب ملک تنگ بیغمی جای دو شاه
زین سبب طفلان جدال دارند بر دیوانه‌ها

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا
بارد گر نماند درین آسیا مرا

در رو نشیم بسایه دیوار می‌برد
هرچند بزیر بال خود آرد هما مرا

خشم است خوردنی و غیبت نوشتم
اینست از زمانه لباس و غذا مرا

پای بخواب رفته کوه تحملم
نتوان بتیغ کرد ز دامن جدا مرا

در معنیم فقیر و بصورت توانگرم
چون غنچه هست خرقه بزیر قبا مرا

از کوه غم اگرچه دوتا گشت قامتم
نشکسته است آبله در زیر پا مرا

خون در تلاش جامه الوان نمی‌خورم
سالی بس است کعبه صفت یک قبا مرا

از چرخ منت پر کاهی نمی‌کشم
گر استخوان ز درد شود کهربا مرا

از سایه‌ام اگرچه بدولت رسند خلق
یک مشت استخوان نبود چون هما مرا

فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است
حیرانی جمال تو بی مدعا مرا

مهمان کشت خویشم گر تنک و گر بد است
خاشاکم شکوفه بودم از قضا مرا

صایب نبسته است کسی پای سیر من
زندان شده است بند گران وفا مرا

گر امیکشند درد دل کز زمین اشاره شود پیدا
که میگفت از تنور خام این طوفان شود پیدا

باه گرم دل آب کن گر تشنه وصلی
که آن گوهر درین دریای بی‌پایان شود پیدا

سپند مغز مهتا خوادث رنگ میبازد
چه خواهم کرد گر آن آتشین جولان شود پیدا

شکوفه

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یک جا
محالست این که با هم نعمت و دندان شود پیدا

بنفشه زان بر گرد هستی دامن جرأت
که میترسم غباری بر دل جانان شود پیدا

زاین تحت سالی جسم خاکم لاله زاری شد
که در دل هرچه دارد خاک از باران شود پیدا

اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد
همان از نقش پایش چشمه حیوان شود پیدا

بقدر تمنا آه افسوس از جگر خیزد
بقدر حسن شرار از آتش سوزان شود پیدا

نمیدانند صایب بیغما قدر کلامم را
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را
جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را

در عالم خیال بهار است چار فصل
بلبل بچتر گل ندهد زیر بال را

برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان
ریحان ز آه گرم بود این سفال را

ده در شود گشاده شود بسته چون دری
انگشت ترجمان زبان هست لال را

رحمی بشیشه خانه دلهای زخم کن
ازرمی مکن دو آتشه این رنگ آل را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود
بی‌طاقتی ز ریشه برآرد نهال را

با تیرگی بساز که ابروی عنبرین
یک شب سفید گشت ز منت هلال را

هر کس کشیده سر بگریبان نیستی
تسخیر کرد مملکت بی زوال را

صایب دل فسرده خود پیش سنگ فکن
با خود بزیر خاک مبر این وبال را

نمیگردد کف بیمغز مانع سیر دریا را
سفیدی جامه احرام باشد دیده ما را

چو گرداب آنکه دارد سیر در ملک وجود خود
کمند وحدت خود میشمارد موج دریا را

ز دعوی بسته کرد دیده دانا دران ساحل
بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را

اگرچه در نظرها چون شرر باشد دران نسیان
که پنهان میدرد بیتابی من سنگ خارا را

برون از خود ندارد چاره درد دل عاشق     همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را
چنین کز چشم او گفتار میریزد عجب دارم     که کرد خواب مهر خاموشی ان چشم گویا را
ردای اهل تقوی بادبان کشتی می شد     لب میگون تو تا ریخت در پیمانه صهبا را
دگر وحشی نگاهی میزند پیمانه در خونم     که هر مژگان او عمر ابد بخشد تمنا را
سر پا عشقم اما کار فرمائی نمی یابم     که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر گردد     که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را
ز شوق بیستون آیینه را بر سنگ زد شیرین     خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما را

غرور حسن نمیسازد بهر صید زبون صائب
بگرد دام خود گردانده ام صد بار عنقا را

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را     گلهای چمن آیینه کردند پرم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر     بر داغ نهادند بنای جگرم را
ان در یتیمم که درین قلزم خونخوار     از موج خطر شانه بود موی سرم را
از جوش حلاوت دل مرغان چمن سوخت     هر چند فشاندند بخامی ثمرم را
دل بسته کی با لب پرخنده ندادم     ترسم نگذارند بمی چشم ترم را
بوی جگر سوخته ز دخینه بصحرا     تا شوق برون داد ز خارا شررم را
بیا دبتنگم ز پریشانی پرواز     کو دام که شیرازه کنم بال و پرم را
بر خاطر موجست گران صحبت ساحل     یا رب تو نگهدار ز منزل سفرم را
افسوس که در دامن این لاله ستان نیست     داغی که خبردار نماید جگرم را
دیدند بدوشم بمد فقر گرانست     از بال هما اره کشیدند سرم را

صائب نشود حشر بجو کنید قیامت
بر خاک نویسند اگر شعر ترم را





برچرخ محیط است فروغ نظر ما     ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
چون دیدهٔ ماهی که نماید ز ته آب     از پردهٔ سنگ است نمایان شرر ما
بیداد فلک را بتغافل گذرانیم     پوشیدن چشم است ز دشمن سپر ما
از همرهی عقل بجائی نرسیدیم     پیچیده تر از راه بود راهبر ما
آزادی ما در گرو پختگی ماست     آویخته است از رگ خام ثمر ما
شیریم ولی زهرهٔ آزار نداریم     از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما
در نامهٔ ما حرف نسنجیده نباشد     از جیب صدف سفته برآید گهر ما
یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج     اسایش منزل نبود در سفر ما

صائب جگر ما چون جگر صبح شود چاک
یک روز اگر چرخ کشد دردسر ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما     گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
ما خراب از آب شمشیر تغافل کشته ایم     میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما
از غبار نالهٔ ما در نمیدان آگهند     میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما
در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود     اه میگردد گره در سینهٔ دلگیر ما
دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید برون     پیشتر در پردهٔ شب میچرد نخچیر ما
گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست     آب و روی سعی را گوهر کند تعمیر ما
مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد     خاک بر سر بالا نیارد گرد از تقصیر ما
خود هم از زلف سیاه خویش در بند بلا     یک سر مو بر گره یوسف بود زنجیر ما
چون کمان هرچند مشت استخوانی کشته ایم     میشود از جوش گردون تر ز تدبیر ما
دیدن ما تلخ کامان تلخ سازد کام را     داد گویا دایه از پستان حنظل شیر ما
اینکه صائب دست ما از دامن او کوتهست     نارساییهای اقبالست در تدبیر ما

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را / در خاک و خون کشیده رخت لاله زار را
هر موی در لفزیب تو شیرازهٔ دلیست / مَتراش زینهار خط مشکبار را
چشم ترا بسرمه کشیدن چه حاجت است / کوته کن این بهانهٔ دنبالدار را
مگذار حسن ترک دهد گوشمال دل / دست دگر بود کجی بهانه دار را
چون زندگانی بکام بود مردن مشکل است / پروای باد نیست چراغ مزار را

صائب حریف سیلی باد خزان نهٔ
پیش از خزان خود بفشان برگ بار را

غنچه‌سان بر گل اگر خواهی دهان خویش را / پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را
کاروان گاه حوادث جای خواب امن نیست / در ره سیل خطر مگشا میان خویش را
چون شرر بشمر بدامان عدم آسوده شو / در کرم تا چند خواهی نقد جان خویش را
مرگ را با خود گوارا کن در ایام حیات / در بهاران بگذران فصل خزان خویش را
وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است / تا توزه میسازی ای غافل کمان خویش را
هر سر موی تو از غفلت براهی میرود / جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

جاه صحرای طلب از نقش پا افزونتر است
زینهار از کف مده صائب عنان خویش را

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را / پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را
یک سیه خانه ست گردون از بیابان عدم / گرد باد آن بیابان کن غبار خویش را
زاد همراهان درین وادی نمی‌آید بکار / پر کن از لخت جگر جیب و کنار خویش را
پردهٔ دام است خاک این جهان دلفریب / بند غفلت مدار از پا شکار خویش را
گرد راه از چهرهٔ سیلاب میشوید محیط / متصل گردان بدریا جویبار خویش را
گوشه‌گیری کشتی نوح است از بحر وجود / از کنار کشتی و از هان جسم نزار خویش را

تا در ایام



تا در ایام خزان از زرد روئی وارهی / در بهار از خود بیفشان برگ و بار خویش را
یا خم می یا صبو یا خشت یا پیمانه کن / پیش از این در پا میفکن خاکسار خویش را
ایکه در چشم خود از یوسف فزونتر در جمال / از دو چشم خویش کن آینه دار خویش را

نیست صائب قول را بی فعل در دلها اثر
بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را

در انتشار نفس نسیم بهار را / رنگ ثبات نیست گل اعتبار را
روشن دلان همیشه بسختی بسر برند / در سنگ زنده کی بسر آرد شرار را
سنگ بداست مرهم گهوارهٔ یتیم / جز گریه کار نیست دل داغدار را
چون شوق پای در جگر سنگ بفشرد / با کبک هم خرام کند کوهسار را
بی‌طاقتیست قسمت منعم ز جمع مال / از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

صائب حریف سیلی باد خزان نهٔ
پیش از خزان ز خود بفشان برگ بار را

با اختیار حق چه بود اختیار ما / با نور آفتاب چه باشد شرار ما
چندین هزار خانهٔ دل میرسد بآب / تا از میان گرد برآید سوار ما
ای دوستان عالم بالا مدد کنید / شاید ز قید سنگ برآید شرار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدن است / دائم بیک قرار بود بیقرار ما
از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده‌ایم / چون عنبر است از نفس خود بهار ما
عاقل بپای خویش بزندان نمی‌رود / ای چشم روز حشر مکن انتظار ما
دام و قفس نماند درین طرفه صیدگاه / تا آرمیده شد دل وحشت شعار ما

این آن غزل که مولوی روم گفته است
آمد بهار خرم و آمد نگار ما

هر کسی قیمت نداند نالهٔ شبخیز را
خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

شوکت شاهی سبک سنگ است در میزان عدل
عشق میگیرد بجون کوهکن پرویز را

هر کجا فکر کند تا سینهٔ مجروح من
میکند خونابه حسرت شور رستاخیز را

در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون
بر نیاید دود خون از زخم تیغ تیز را

خاتمه دریا و کفت و کوهر خشاخشاک و
پاک کن از خار و خس این بحر کوهرخیز را

عشق خونخوار از دل پرخون فرو نکیرد خبر
پاس دارد بیش ساقی ساغر لبریز را

فتنهٔ مژکان او کمتر شود از خواب کم
خواب سنکین شد فسان آن خنجر خونریز را

در بهار صبح روی همچو جنت غوطه داد
فکر رنکین تو صائب خطهٔ تبریز را

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا
خواب سنکین شد فسان تیغ مژکان ترا

دیدهٔ شبنم که در پیراهن کل محرم است
حلقهٔ بیرون در باشد کلستان ترا

این لطافت نیست هرکز میوهٔ فردوس را
میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا

خاکها در کوش سرو از طوق قمری میکنند
کر بکلشن ره فتد سرو خرامان ترا

قدر من این بس که چون ابر بهار از آب چشم
تازه دارم خار دیوار کلستان ترا

کرچه افکار تو صائب سر بسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

شد بصفا زخاک سیه کاسه اب ما
آخر برنک ظرف برآید کلاب ما

مارا اکرچه دست تصرف نداده اند
کیرا تر از کمند بود پیچ و تاب ما

ما کل بجای صید بفتراک بسته ایم
بلبل نفس کسسته رود در رکاب ما

زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن
خونابه میکند نمکت را کباب ما

صائب اکرچه بال و پر ما شکسته است
سیمرغ را بچشم نیارد عقاب ما





مهر خاموشی که کیرد از دهان زخم ما
غیر پیکان تو که میداند زبان زخم ما

دست و تیغی کو که تا دامان دریا بی عدم
نکسلد چون موج از هم کاروان زخم ما

هر غباری کز نمکدان تو میکیرد هوا
هم ز کرد راه میپرسد نشان زخم ما

ایکه از لعل لبت شور قیامت کرده است
رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما

از دل مجروح ما خون کرد کلفت میبرد
تیغ سیر ابست آب کلستان زخم ما

خود نمائی شیوهٔ ما نیست چون نادیده کاد
هیچکس صائب نمیداند نشان زخم ما

جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد
الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما

آرزو چند بهر سوی کشاند مارا
این هرزه مرس چند دواند مارا

نخل ما را ثمری نیست بجز کرد ملال
طعمهٔ خاک شود هر که فشاند مارا

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفشاند
زور غیرت مکر از خاک دماند مارا

عشق ما از دل و دین بر دور انداخت
تا بان قافلهٔ دیکر که رساند مارا

ما که در هر بن مو کوه کرانی داریم
پیچ سیلوب بدریا نرساند مارا

نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل
ظلم بر خویش کند هر که نخواند مارا

نشد از ناخن تدبیر کشادی صائب
کاوین عقدهٔ مشکل رهاند مارا

سیل را کنج شمارد دل دیوانهٔ ما
برق را تشنه در آغوش کشد دانهٔ ما

تیره روزیم ولی شمع شب میسوزد
شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما

کرد دیاری شود و دامن صحرا کیرد
کرد دیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما

پرده کوش اکر بال سمندر کردد
شب کند ذاتری کرهی افسانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شود معنی بیکانهٔ ما

منه بر دل زار بار جهان را / سبک ساز بر شاخ گل آشیان را
ز تن دست بردار جان را صفا ده / که آیینه جسم است آیینه دان را
دل صاف در بند دنیا نماند / ببندد گره گوهر خرد ریسمان را
نگردد آسمان راست قامت در اینجا / تو خواهی کنی راست کار جهان را
بود غیبت خلق مردار خواری / از این لقمه کن پاک کام و زبان را
به اشکی توان کند بنیاد غفلت / که یک قطره سیل است خواب گران را
نفس آتشین کن به تسخیر گردون / که آتش کند نرم پشت کمان را
چو شد زهر عادت مضرت نبخشد / به مرگ آشنا کن به تدریج جان را
همین است پیغام گلهای رعنا / که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت / هما مغز دولت کند استخوان را
ز معراج منصب مجو پایه داری / که برنج بود پایه این نردبان را
ز گوهر دهد لقمه ات ابر نیسان / اگر چون صدف پاک سازی دهان را

جهان استخوانیست بی مغز صائب
بر پشت سگ انداز این استخوان را

چشم مست یار شد مخمور مدهوشیم ما / باده از جوش نشاط افتاده در جوشیم ما
ناله ما حلقه در گوش اجابت میکند / از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست / پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما
فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم / گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
نامه سربسته را چون آب خوانند تشنه‌ها (?) / کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ / خون منصوریم دایم سربسر جوشیم ما
از شراب ما دل خام است صائب موج زن / گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

نمیداند

---

نمیداند کسی در وصل قدر درد و محنت را / که استغنا ز نعمت میکند بیقدر نعمت را
دل از خواب مراد از دست دارد چشم بیداری / که از هر جنبش مژگان برقص آرد قیامت را
اگر کوه گناه ما به محشر سایه اندازد / نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
کسی را میرسد با چرخ مینا ظرف گشتن / که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
بشکر این که داری فرصتی تعمیر دلها کن / که کوتاهیست عمر کامرانی برق فرصت را
خموشی را چراغ عاریت در آستین دارد / بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را
بآن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد / مکرر رانده ایم از آستان خویش دولت را

مرا کم نامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشه عزلت کمینگاهست شهرت را

از جهان چون رشته تا یک رو رسی باشد ترا / هر سر خاری در این وادی عسس باشد ترا
میشوی هر چند بر خیزی ز جا افتاده تر / تا ز هر دم دستگیری ملتمس باشد ترا
آرزو گرد است آبستن ترا همچون زنان / زان ز دنیا هر زمان چیزی هوس باشد ترا
چون شرر در سنگ بی برگی نوا دارد ضعیف / میشوی سرکش اگر یک مشت خس باشد ترا
تا تو میدوزی تار و پود هستی همچو موج / قسمت از دریای گوهر خار و خس باشد ترا
از گرفتاران خود صیاد میگیرد خبر / فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش
در جهان بیرون صائب تا نفس باشد ترا

کج روی بال و پر تیر است بدکردار را / راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل / میکند ناسور زخم رخنه دیوار را
یا خط عنبرنشان یا زلف مشکین میشود / باید فتنی نیست دود آتش رخسار را (?)
کاش بند حیرتی بر دست گلچین میکند / آنکه میبندد بروی من در گلزار را

میکند از طوق قمری دام‌ها در خاک سبز / تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را
هر سری دارد در این بازار سودای دگر / هر کسی بندد بآیینی دگر دستار را

از فروغ گوهر خود زود صایب عشق را / میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

جان بلب داریم همچون صبح خندانیم ما / دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
میتوان از شمع ما گل چید در صحرای خود / زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم / با وجود بی سوادی برق جولانیم ما
پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده‌ایم / واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
وحشی دار الامان گوشه تنهائیم / دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آسوده‌ایم / مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما
خرقه از ما میستاند نامه مشکین نفسی / از هواداران آن زلف پریشانیم ما
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست / دائم از بند نظر در بند زندانیم ما
حاصل ما نیست غیر از خار خار جستجو / گردباد دامن صحرای امکانیم ما
از سیاهی داغ ما هرگز نمی‌آید برون / در سواد آفرینش آب حیوانیم ما
دولت بیدار گرد جلوه شبرنگ ماست / از صفای سینه صبح پاک دامانیم ما
چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست / تشنه بوسی از آن سیب زنخدانیم ما
مشرق خورشید و مهر از گل بروزن میزنیم / از نظربازان آن چاک گریبانیم ما
عالمی چون زخم خار از بوی ما آسوده است / در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما
روزی ما را ز خوان سیرچشمی داده‌اند / بی نیاز از ناز نعمتهای الوانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صایب ملک ما / چون ز بخت تیره دائم در شبستانیم ما

نشد



نشد از روی تو سیراب نظر آیینه را / شرم رخسار تو چون کرد جگر آیینه را
گرچه آیینه ندارد خطر از آب گهر / پیش ازین دو مرهٔ ای پاک گهر آیینه را
خاک در کاسه سر کن نظر خودبین را / کم ز دریاست فزون موج خطر آیینه را
نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام / در پری خانه حسن تو نظر آیینه را
دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است / به تماشای تو صد جای کمر آیینه را
هر نفس میکشد سلسله جوهر را / کرد دیوانه جمال تو مگر آیینه را
ذره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است / بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آیینه را
دام فولاد سرانجام کند از جوهر / نیست از شوخی عکس تو خبر آیینه را
گرچه ظاهر بتماشای جهان مشغول است / هست با جوهر خود دام دگر آیینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صایب / پیش این سنگ توان کرد سپر آیینه را

اشارت چه حاجت بود آن سرو روان را / خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را
حیرت نشود رشته جانها گره آلود / شیرازه دلهای یکی آن موی میان را
بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر / ناسور کند پنبه مه داغ کتان را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد / ابروی تو دو زیکم زه کرد کمان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت / طوفان تری مغز شد این خواب گران را
از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد / بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را
مغز سر من نیست تنک مایه سودا / در دیده من خوش بهار است خزان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری / از خود نتوان کرد جهان گذران را
عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین / از خلوت اندیشه من هر دو جهان را
صایب ز لب گوهر شهوار نریزد / چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

در بیابان طلب راهبری نیست مرا
سر پرواز به بال دگری نیست مرا

ساکن کشتی نوح ام ز سبکباری خویش
چون خس و خار ز طوفان خبری نیست مرا

میتوان رفت چو آتش بزك و دیده شمع
بدل آزادی پروانه سری نیست مرا

که چه چون سرو تماشا که اهل نظرم
از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

از نفس باخته غواص جگر سوخته ام
کم بجز آبله دل گهری نیست مرا

دوزکاریست که باریك روان همسفرم
میروم راه ز منزل خبری نیست مرا

میزنم بال بهم تا فتد آتش در من
از دل سنگ امید شرری نیست مرا

میتوانم شرری را به پر و بال رساند
در خود شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صایب
جز دل امید کشایش ز دری نیست مرا

میسوزد آرزو دل پر اضطراب را
بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را

مجنون کمند طرهٔ لیلی خیال کرد
بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را

عنبر برخ فکنده نقاب از بهار خویش
تا دیده است خط چون مشک ناب را

عشق است ترجمان نفسهای سوخته
آتش کند ترنم مرغ کباب را

ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است
آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

در بزم قرب پاس نفس داشتن بلاست
زان دود عمر زود سر آید حباب را

صایب جهان بچشم تماشا بیان کند
روی که ساخت صبح قیامت نقاب را

در قلزم می همچو حبابست دل ما
از خانه بدوشان شرابست دل ما

موقوف نسیمیست بخون ریختن ما
چون برگ خزان پا برکابست دل ما

سطریست به پیشانی ما از دو عالم
بی پرده تر از عالم آبست دل ما

ازجنبش



از جنبش مهد است گران خوابی اطفال
از گردش افلاک بخوابست دل ما

انجا که منم قیمت دل هر دو جهانست
انجا که توئی در چه حسابست دل ما

چون تیغ برهنه است چو افتد بسر کار
هرچند که در زیر نقابست دل ما

هرچند که در هر چمنی آتش نفسی هست
صایب ز نوائ تو کبابست دل ما

در ماندهٔ این جسم نزار است دل ما
در سنگ نهان همچو شرارست دل ما

هرچند بهای گهر از گرد یتیمی است
بی قیمت از این مشت غبارست دل ما

تا با خبر هستی خویش است نه یار است
از خود چو برون رفت سوارست دل ما

چون دانهٔ بی مغز ز بی برگ و نوایی
شرمندهٔ اقبال بهارست دل ما

هر داغ جگر سوز سیه خانهٔ لیلیست
تا واله آن لاله عذارست دل ما

هرچند درین باغ چو گل پاك دهانیم
از زخم زبان بوتهٔ خارست دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ بهارند
صایب ز نوای تو فکارست دل ما

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را
شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

بعاشق میدهی تعلیم جان دادن چه بیدردی
چراغ صبح میداند طریق جان رسانی را

زبون کس نیم چون باد صبح از پرتو همت
وگرنه باد میدادم چو شمع آتش زبانی را

بامیدی که چون باد صبا آید درون آی
چو گل در دست خود دادیم نقد زندگانی را

عجب دارم که دارد قد سرو عرض من صایب
بجان آورده ام از خویشتن آرام جانی را

رنگین تر از خزان است بهار و خزان ما
بر دست خویش بوسه دهد باغبان ما

چون صبح در محبت خورشید صادقیم
این تب برون نمیرود از استخوان ما

ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست / بیرون کند ز تیر کجی را کمان ما
چون بید گرچه تیغ و زبانیم سر بسر / بندی شده است بی هنری بر زبان ما
دست از کمند جاذبه کوته نمیکنیم / تا شیر دست ماه نکرد کتان ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم / بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

صایب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

اگر آزاده بگذار اسباب تجمل را / که بی برگی بسامان میکند کار توکل را
ز جمعیت دل صد پارهٔ عاشق ضرر دارد / کمر بستن برد از باغ بیرون دستهٔ گل را
نفس بر صحبت بی نسبت از خون بو نمی آید / حضور زاغ باشد سرمهٔ آواز بلبل را
مرا ترساند از تیغ تغافل یار ازین غافل / که صبر من کند دندانه شمشیر تغافل را
چنان بر تیغ خود کوه گران بر خود نمی لرزد / نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صایب از بلبل
که دارد بلبل از بر سر بسر مجموعهٔ گل را

عشق است غمگسار دل درد مند را / آتش گره گره ز کار کشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود / یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد / در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه که هر پای غم دور عالم است / از غم گریز نیست دل هوشمند را
بیرون روم چگونه ز بزمی که میشود / پر خواستن ز جای خرامش سپند را

صایب گهر بسنگ زدن بی بصیر نیست
ضایع مکن بمردم بید در پند را

انجنان عشق تو بد خوبی برآورد مرا / که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا

سرمه
اغیار ر قولندینی
مور بیطلاق

نیست



نیست اندیشه ام از خواب عدم میترسم / که فراموش شود چاشنی درد مرا
تلخی مرگ بکام می لب شیرین نیست / بسکه پرورده است جهان حادثه پرورد مرا
گل بچیدم بامید غم از باغ فلک / بادی کرد که از هر دو برآورد مرا

بود هر رزق من در کف بادی صایب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

دیده سیر و دل بیمدعا داریم ما / آنچه میباید دلی مهمانسرا داریم ما
که بدرد داغ روز افزون خود قانع شویم / برگ عیش آماده تادو زجزا داریم ما
جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم / جا بزیر تیغ چون بال هما داریم ما
خصم اگر بر دست تیغ تیز دارد اعتماد / اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان / کز دل خامی بدوزخ راهها داریم ما

معنی بیگانه صایب سد راه ما شده است
ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را / چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سرو بسیار ز رعنایی خود مینازد / جلوهٔ سرکشی کوتاه کن این دعوی را
میکند حسن ز خط صورت دیگر پیدا / قلمی موی نماید هنر مانی را
شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی / لن ترانی نشود بند زبان موسی را
در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست / میکند آینهٔ صاف خجل زنگی را
هر که از زنگ دوئی آینه را سازد پاک / بیند از چشم غزالان نگه لیلی را
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز / لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

غنچه نیست دل صایب اگر رام تو شد
دانهٔ خال تو در دام کشد وحشی را

ای ترا در سینه هر ذره پنهان رازها / در میان مهر خاموشی گره آوازها
یک دل بیدار در نه پرده افلاک نیست / پرده خوابست گویا پرده آوازها
در تلاش جست و جویت سر بهم آورده اند / مقطع انجامها و مطلع آغازها
در زمین بوس جولان طایران قدس را / آه خون آلوده گردد رشته آوازها
در رگ کان گوهر و در چشم دریا نم نماند
خامه صایب همان در پرده دارد رازها

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما / مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
ما ز بی برگی و نوای حقه پاکی داریم / چه کند باد خزانی برخ کاهی ما
چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب / میشود جوهر آیینه آگاهی ما
هر سر خار درین دشت چراغی گردید / پای برجاست همان ظلمت گمراهی ما
نیست در دامن این دشت شکاری صایب
که علم جیب کند آه سحرگاهی ما

مستی بیخبری دشمن تمام است اینجا / ابجد تازه سواد خط جام است اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام / هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا
نشود جمع زبان آوری سوختگی / سخن از شمع مگویید که خام است اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیده عقل / هر که آدم بود اینجا دد و دام است اینجا
ذره ها نیز درین بزم ندارند قرار / پیش ما خاطر آسوده کدام است اینجا
تا در آتشکده دل نگذاری صایب
دعوی پختگی اندیشه خام است اینجا

روشن است از دل بیکینه ما سینه ما / گوهر ماست چراغ دل گنجینه ما
گر شود موجه دریای حوادث صیقل / نیست ممکن که شود صیقل آیینه ما

دل ما را



دل ما را بشکن گوهر اگر می خواهی / که شکسته است کلید در گنجینه ما
هر کجا ناوکی از دست قضا قبضه کند / میکند دست روان هر ورق سینه ما
چشم زخمی ز گرانان جهان گر نرسد / خطر از سنگ ندارد دل آیینه ما
کار فانوس کند در دل شبها صایب
خامه ما ز صفای دل بیکینه ما

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا / کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا
ز مکر سبحه شماران خدا نگه دارد / که صد سر است بیک لقمه کمند آنجا
در آن حریم خموشم که نغمه منصور / شنیده اند مگر ز هر سپند آنجا
ز دار گیر و فلک فارغند گاهان / شکار غافل افتد مگر به بند آنجا
ز زلف او خبر دل که آورد صایب
که چون ز پای نسیم صباست بند آنجا

می ترا و دمی گلگون رنگ ریشه ما / پیش خم کردن خود خم نکند شیشه ما
قبضه خاک کجا دامن ما گیرد / گرد بادیم که در رقص کند ریشه ما
دهن تیشه فرهاد چو شیرین شد / بچه امید کند کار هنر تیشه ما
نی ما از الف زخم نیستان شده است / دل ما شیر و تن زخمی ما بیشه ما
سر مردانه خم باد سلامت صایب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ما

ز روی لاله گون مترا شی خط عنبرافشان را / مکن ز نیها دبی شیرازه دلهای پریشان را
سر زلف پریشان را دل چون شانه میباید / که بر سر جا تواند داد صد زخم نمایان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه دوران / کند دیو برون از دست انگشتر سلیمان را
ندارد عالم تجرید چون من خار پیرداری / ز عریانی تبار اشک میدوزم گریبان را

در بند ماتم سر تا یکنفس چون صبح خندانی
بشکر خندهٔ شیرین بدار عیش تلخ کامان را

بهشت جسم را همرنگ جان کن در بکر و صحی
مپوزین با فرنگی باخود این شاه خوش جولان را

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم
چه سازد در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را

دهان شکوهٔ ما را بحرفی میتوان بستن
بمومی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را

دلا از حرم در باید دام زلف شیرگیر او
چراغ از چشم شیرانست دایم این شبستان را

کند چون دام زیر خاک طوق خویشرا قمری
بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی
که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

در این دیماه بی برگی که غیر از خامهٔ صائب
بفکر تازه دارد تازه در خاک صفاهان را

از خویش بر آورد تمنای تو ما را
سیر داد بفردوس تماشای تو ما را

خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است
هر جلوهٔ از قامت رعنای تو ما را

چون سایه که در سیر قدم سرو گذارد
محو است سراپا بسراپای تو ما را

امروز ز رخسارهٔ خود پرده برانداز
تا نقد شود جنت فردای تو ما را

صائب بنوا کوش که زین نغمه طرازی
کافیست همین صوت دلارای تو ما را

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا
با رحمت خدائی بجوشد کسی چرا

تا ابر نوبهار پریشان نگشته است
چون رعد هر نفس نخروشد کسی چرا

در موسم بهار چو لاله دناک را
چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا

کرمست تا فراتش گل سینهٔ بهار
از سنگ همچو چشمه بجوشد کسی چرا

غافل ز حق مشو به امید قبول حق
یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا

صائب بشکر سینهٔ گرمی که داده اند
چون گل بخون گرم بجوشد کسی چرا





عمر کان نخار خار از سینه میرو باید آتش را
بیاقوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را

کباب میکند امست بی پروا سپند ما
که هر یک قطرهٔ اشک ما مجنون کرد آتش را

کتان من ندارد تاب مهتاب تو سنگین دل
مزاج سرکشی دارد که میسوزاند آتش را

نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم
سپند شوخ من از رشک میرو باند آتش را

در این غفلت هواداری عجب دارم ز خاکستر
که در هنگام مردن چشم میپوشاند آتش را

بهواداری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر
بنرمی زیر دست خویش میگرداند آتش را

بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم
پری رو نیکه در چشم آب میگرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب
سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

چه احتیاج دلیلست در رحیل مرا
چه سیل جذبهٔ دریاست در دلیل مرا

نکرده است چنان عشق سبک روحم
که کوه غم بنظرها کند ثقیل مرا

چه حاجتست برهبر که گوشهٔ چشمش
کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

در این بساط من آن سیل پر شر و شورم
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کردهٔ عشق و محبتم صائب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

غم آتشین عذاران که بجان برشته ما را
نه ز خاک بر دماند نفسی بهشت ما را

بنیازمندی ما چه نداشت حسن خاطر
یدو دست ناز پرور ز چه میسرشت ما را

نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر داده
نه بفکر نعمت خود فکند بهشت ما را

نه بکار دستهٔ گل نه بکار گوهر آید
فلک این قدر بدقت بچه کار رشت ما را

ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سازد
که نهاده اره بر سر خط سرنوشت ما را

شود از رنان تسلی دل ما ز خاکساری
که بپای خم بر آید حرکت چو خشت ما را

ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صائب
که شکار خود بنعمت نکند بهشت ما را

در کهنه تن آورید می لعل فام را
زین پیش خنده لب مپسندید جام را

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار
چون لاله بر زمین ننهادند جام را

هرکس بچون دل ز می ناب صلح کرد
محکم گرفت دامن عیش مدام را

دلها بزور عشق رهاندیم از بدن
با خود بزیر خاک نبردیم دام را

عیب می از شمار برون است زاهدا
صائب ز چشم خلق بپوشیم کدام را

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما
داغ است آفتاب ز ماه تمام ما

آسوده از خمار ز خوابیم بیخبر
مستی جام یار ندارد دوام ما

با نیستی ز جلوه فردوس فارغیم
دار فناست روضه دار السلام ما

چون می اگرچه تلخ جبین اوفتاده‌ایم
سرچشمه نشاط جهانست جام ما

ما را کمند جذبه ز مجنون رساترست
لیلی نکو بود ز غزالان دام ما

بس آه گرم از دل دوزخ برآورد
تا پخته کرد این ثمر نیم خام ما

این کارخانه را دل ما می برد براه
دارد فلک اگرچه بظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست
صائب دویده است بآفاق نام ما

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا
میدهد خاموشی ما سرمه غماز مرا

گر برون آید بچون خود گواهی میدهد
ناله تا در دل نگردد خون هم آواز مرا

از نوازش نیست روی زمینه دار دمی
چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا

از دو عالم دوخت چشمی دوربین شوق را
تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا





عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز
عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا

محابا نیست از برق حوادث خوشه چینانرا
نمیگیرد گریبان شحنه کوته آستینانرا

بهار ساده لوح خار در گلزار میسازد
حذر از سایه خار است چشم دوربینانرا

زبان برق بند نهاد را وا میکنی برخود
مکن ز نهاد و دود از خرمن خود خوشه چینانرا

من آن کیرانی مژگان این ابرو کمان دارم
بجولانگاه کثرت میکشد وحدت گزینانرا

بذوقی بر سر خاکستر ادبار بنشستم
که بر آتش نشاند راز من مسند نشینانرا

اگر صائب از آن آئینه رخسار دور باید
زند مهر خموشی بر دهان خرده بینانرا

از باده چون کند عرق آلوده ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

کار مه بیوسفیست که از جلوه های شوخ
در رقص کرد باد فکنده است چاه را

بر صفحه عذار تو از نقطه های خال
گرد است کلک صنع فشان بوسه گاه را

طومار نا امیدی من ناکشیده نیست
پیچیده ایم در گره اشک آه را

چون خاک میکنند نگراهی آن جبین
در روزگار زلف تو مشک سیاه را

صائب همان ز دوری ره شکوه میکنیم
خوابیده گرچه غفلت ما کرد راه را

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال
معشوق در کنار بود پاک دیده را

بی سوز عشق چاشنی ما حلال نیست
تلخ است زندگی ثمر نارسیده را

در پرده ماند سوز می از سردی سپهر
ابست شیشه جوش می نارسیده را

شوخی کم دارد او دل سنگین بکوه دشت
میدید کاش صائب در خون طپیده را

نا امیدی برد هر اشکی که میباریم ما
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هرکه باکج میکذارد ما دلخود میخوریم
شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

در شکار شوخ چشمان دست و پاکم میکنیم
ورنه آهو را بدام خویش می آریم ما

در کمند عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم
شیر مردانرا بچنک خویش می آریم ما

کوهر شهوار مرد لب بجا واکر دست
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صایب قسمت کوتاه بینان هوس
آنچه از چشم سها مشی در نظر داریم ما

دانسته ام غرور خریدار خویش را
خود همچو زلف میکشدم کار خویش را

هرکو هر یکم راحت بیقیمتی شناخت
شد آب سرد کرمی بازار خویش را

در بزم یار بمنت بر تو نمی روم
دانسته ام قدر شب تار خویش را

نادیده نیست صورت بمعنی جهان
روشن بسان آینه تار خویش را

هرکز چنان نشد که توانیم فرق کرد
از رشته های زلف ز زنار خویش را

از بینش بلند به پستی نهاده ایم
صایب ز سیل حادثه دیوار خویش را

دشنام تلخ جام دیکر میدهد مرا
این زهر پرورش بشکر میدهد مرا

زلف در از دست تو می آورد بدام
چندانکه چشم شوخ تو سر میدهد مرا

آن موجه ام که بحر پر آشوب روزکار
در هر شکست بال دیکر میدهد مرا

اکنون که آب شد صدف من ز تشنکی
ابر بهار آب دیکر میدهد مرا

نزدیک چرخ چون کل رعنا درین چمن
خون دل از پیالهٔ زر میدهد مرا

شوخی که زهر چشم ز من داشتی دریغ
صایب بالتماس شکر میدهد مرا

فتنهٔ



فتنهٔ روز جزا خانه نشین است اینجا
فتنهٔ نیست که در خانهٔ زینت اینجا

مردی از پردهٔ ناموس برون آمدنست
هرکه مانده است درین پرده جنین است اینجا

پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد
صبح محشر نفس باز پسین است اینجا

خاکساری رخ دشمن بزمین می مالد
آسمان عاجز هر خاک نشین است اینجا

اختیاریست فنای دل روشن کهران
مرک زهریست که در زیر نکین است اینجا

در قیامت دل پر آبله دارد صایب
دست هرکس صدف در ثمین است اینجا

دلخود بخود شکسته شود عشق پیشه را
سنک است در بغل می پر زور شیشه را

چشم بد ستاره بعاشق چه میکند
از کوکب شب فروز چو غم شیر بیشه را

در ساز با خزان حوادث که همچو سرو
باد ذلت میوهٔ بهار همیشه را

پیران شکار طول امل زود میشوند
در خاک نرم دوانست محکم ریشه را

رنکی بروی کار رساندی چو کوهکن
از خون خویش تا ندهی آب تیشه را

صایب حجاب برق نکردد لباس بر
تا چند زیر خرقه توان داشت شیشه را

از بخت سیه نیست کریز اهل رقم را
بیچاک کم دیده است کریبان قلم را

روشنکر تقدیر بیک روز جلا داد
آیینهٔ زانوی من و ساغر جم را

ناخن ز سکدستی ما برک خزانست
چون سکه بزنجیر نداریم درم را

نا امنی صحرای وجودت که کهن شد
از خود صبح دو دم تیغ دو دم را

داغست همان جادهٔ داغی که کهن شد
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

کرد دهن تنک تو کردم که عود است
شیرین بنظرها سخن تلخ عدم را

بی نور نکردد دل از آلوده کی جسم
از تیره کی جام چه پرواست حرم را

صایب مکش از جرعهٔ معنی ورق لفظ
تاکی ز برون سیر کنم باغ ارم را

ز ذوق است چه پروا نیاز مند ترا — که ساخت شعلهٔ سودای خود سپند ترا
چه حاجت است سر زلف صید بند ترا — که هست صید حرم در کمین کمند ترا
اگرچه تنگ شکر شد جهان ز گفتارت — ندیده است کسی لعل نوشخند ترا
مگر ز خاک شهیدان عشق می آیی — که دست و پای نگارین بود سمند ترا
چه آمدی بشکار من ای نقد زنجیر — که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار لاغر من نیست قابل تسخیر
وگرنه رتبهٔ آزاده کیست بند ترا

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را — خواهم بهم رساند جانهای آشنا را
دامان دهر و آن از زخم زبان نگیرد — از خار ده پر و بال افزون شود جبا را
چون سنگ سرمه خاکی بر پای نقش هاست — چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سا را
تعظیم خاکساری دونکر وجودات — زانجا دهند مردم در چشم توتیا را
در سینه خون گرفتی یاقوت لعل گردد — در زیر تیغ چون کوه هرکس فشرد پا را
تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش — با سنگ شربت روزی کردند آن هما را

سخت است دل گرفتن صایب ز نوک مژگان
برتافتن محال است سر پنجهٔ قضا را

نه گوش تا سر دل حیران و نه دین — از نقش جیب و راست خبر نیست نگین را
هرچند حجاب تو زبان هوس ماست — ز نهاد ز سر باز مکن چین جبین را
چشم تو بدل فرصت نظاره نبخشد — این صید گرفتست ز صیاد کمین را
آخر کم تر اگفت که از خانه خراباند — تنها مکن آباد همین خانهٔ زین را

مگذار



مگذار بلعل تو فتد چشم هوسناک — کین آبرو بود ریگ روان آبکین را
می‌ترسم از آن چشم سیه مست که آخر
از راه برد صایب سجاده نشین را

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را — که شیرازهٔ اوراق دل هوی میانش را
کیم من تا وصال گل بگرد خاطرم گردد — مرا این بس که گردم سر بگردم باغبانش را
کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم — نمیدانم چه سان در بر کشم سرو روانش را
اگر بر آسمانها از رفتست آن هلال ابرو — بزور جذب زه جا بکشم آخر کمانش را
اگر حفظ قوی بنیاد کوه بیستون گردد — ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش را

چه سان معلوم گردد رتبهٔ حسن سخن صایب
که داد در زمین گردد کسادی کاروانش را

مدار از دامن شب دست عیشت وقت مطلبها — که دارد بادبان کشتی دل دامن لبها
چو محو ناخدا گردیده ای از خدا غافل — ندارد این سفر بادی مرادی غیر یاربها
ز بید درد آن ملایم دار زدن دل جستن باید — که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
ز شوق گوشهٔ چشمی تو ای جان جهان تا کی — دریا صحرای وحشت توتیا گردند قالبها
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او — که چون خورشید طالع نهان گردند کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی پروا — که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من — باندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها
ز جوش باده در دستم نشینی بالا نشینی گردد — بوقت خنده تبسم خط بیرون آید از لبها
حجاب عشق گر مانع نگردد میتوان دیدن — خط نادسته گوهر از آن رخسار و لبها

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صایب ز خاک اهل حق یابند مطلبها

ای روشن از جمال تو چشم چراغها / پرگل ز جوش حسن تو دامان باغها

در خانهٔ چون نشسته زبوی تو لاله‌ها / خون می بباد دادهٔ زلفت ایاغها

در جست و جوی غنچهٔ پوشیده روی تو / چون بوی گل شدند پریشان دماغها

زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد / غمهاست میمکید لب خود ایاغها

مردان بدیگری نگذارند کار خویش / خود داشتند ماتم خود را چراغها

روزیکه خنده مهر نمکدان او شکست / برداشتند کاسهٔ دریوزه داغها

نوری نمانده است بچشم ستاره کان / افکنده نی شدند سر این چراغها

صائب ازین غزل که چراغ دل من است
افروختیم بخاك فنا نی چراغها

وصل و هجر است یکی چشم و دل حیران را / کم ز دو سنگ تفاوت نکند میزان را

کار موقوف بوقتست که چون وقت رسید / خوابی از قید رهاند مه کنعان را

اشك گر روی شفاعت نگذارد بمیان / که جدا میکند از هم دو صف مژگان را

به که ارباب طریقت بسر خویش زنند / نکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر نخود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آگاه نیست فراموش کند یاران را

از گریه خاك راه چمن میکنیم ما / در غربتیم سیر وطن میکنیم ما

راه فنا چو آب حیات ایستاده است / در خشك سال چشم زقن میکنیم

هر سنگ پاره که فتد چشم ما بر او / از یك نظر عقیق یمن میکنیم ما

تیغ فنا چه آب حیات ایستاده است / در خشك سال جسم وطن میکنیم ما

با جبهه گشاده سخن رو نمیدهد / آیینه چونکه هست سخن میکنیم ما

مشکل گشاست غنچهٔ دلهای عاشقان / خون در دل نسیم چمن میکنیم ما





یك نقطه ایست خال ز مشکین غزال او / در کام شیر سیر ختن میکنیم ما

فرمان روای مصرع برجسته میشود
صائب بهر که مشق سخن میکنیم ما

دائم ز خود سفر چو شرر میکنیم ما / نقد حیات صرف سفر میکنیم ما

سالی دو عید جهد هم هوشیار میکنند / در هر سالی عید دیگر میکنیم ما

هر ماه نو که از افق حسن سر زند / در عرض یکدو هفته قمر میکنیم ما

چون آفتاب شهره آفاق میشود / در هر ستاره که نظر میکنیم ما

چندانکه شرار سوخته را اسیر کرده‌ایم / از دشمن ضعیف حذر میکنیم ما

چون گرد باد نیش و صد خار میخوریم / گر جامه از غبار به بر میکنیم ما

وا میکنیم غنچهٔ دلها بذوق دل / خون در دل نسیم سحر میکنیم ما

دامن ز خار زار تعلق فشانده‌ایم / در زیر بال خویش بسر میکنیم ما

ای قدردان جوهر پاکیزه گوهران / باز آ و گرنه عزم سفر میکنیم ما

غافل ز قلب خویش شبیخون نمیزنیم / اول ز عزم خویش خبر میکنیم ما

صائب فریب نعمت الوان نمیخوریم
روزی خود ز خون جگر میکنیم ما

مکن بی بهره یارب از قبول دلربایم را / بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را

تهیدستی ندارد برگ ریزشی در پی / نگهدار از شبیخون بهار آن گلستانم را

بشارت چون کرم کردی عزیمت هم کرامت کن / گران کردی رکاب سبك کردی عنانم را

من آن رنگین نواجم که در هر گلشنی باشم / ز دست یکدیگر گلها ربایند آشیانم را

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می‌آیی / طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

سبکروحی چو باد صبح در گلشن نمی‌آید / که ریزم در قدم چون برگ گل نقد روانم را

چرخ پر گوهر ز مهتاب شد از گریهٔ ما
ماه در هالهٔ گرداب شد از گریهٔ ما

اشک ما داغ کلف شست ز رخسارهٔ ماه
زانکه در آیینه مهتاب شد از گریهٔ ما

در بیابان طلب نقش پی گرم روان
صدف گوهر سیراب شد از گریهٔ ما

نیست تقصیر فلک گر شب ما بی سحر است
صبحها همچو شکراب شد از گریهٔ ما

بود هر موج سرابی که در این دامن دشت
دشتهٔ گوهر سیراب شد از گریهٔ ما

از غبار دل ما عشق تلافیها کرد
خاک اگر طعمهٔ سیلاب شد از گریهٔ ما

گرهٔ آبله پایان کم کشاید دیگر
خار و خس بستر سنجاب شد از گریهٔ ما

پیش روشن گهران دیدن هم چشم بد است
شمع در گوشهٔ محراب شد از گریهٔ ما

خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان
نرگس یار گرانخواب شد از گریهٔ ما

چه عجب گر دل سنگین تو سیماب شود
لعل در رنگ تو خوناب شد از گریهٔ ما

دیگ صحرای جنون با دل سوزان صائب
همه چون آبله سیراب شد از گریهٔ ما

هزار حیف که گل کرد بینوائی ما
بچشم آبله آمد برهنه پائی ما

ز دامن نظر اهل عشق پاکتر است
زمین میکده از فیض پارسائی ما

بجامه گل رعنا ببوستان آمد
گل عذار تو و چهرهٔ حنائی ما

تو پا بدامن منزل نگاه دار ز من
هزار مرحله دارد شکسته پائی ما

گرانت گوش کشائی در انجمن صائب
که جوش کرد شراب سخن سرائی ما

دید ز خون دلم لاله ستان خاک را
آبلهٔ دل شکست شیشهٔ افلاک را

تا لب ساغر رسید بر لب و دندان ما
سر بزیر پا رسید سلسلهٔ تاک را

این سر خونین کیست کز نفس آتشین
چشمهٔ خورشید گشت حلقهٔ فتراک را

حسن خدا



حسن خداداده را مرتبهٔ دیگر است
باده چه مستی دهد جام طربناک را

روزن هر خانهٔ در خور وسعت بود
دیدهٔ دل روزنست خانهٔ افلاک را

من کیم و کیستم در سر سودائیم
داغ گذارد بدل لاله دل خاک را

گوهر شهوار را مهرهٔ گل بشمرد
هر که ز صائب شنید این غزل پاک را

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را
حصاری کرد و ز گرد یتیمی آب گوهر را

تلاش پختگی کردم ز خامیها ندانستم
که در خامی بهای دیگرانی هست عنبر را

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

گسستم از عزیزان رشتهٔ امید تا دیدم
که سازد تنگ چشمی قیمت افزون نقد گوهر را

نمی گردد دلم چون نامه از اندیشه فرد
که من از خود حسابا دیده ام صد بار محشر را

ز من با ساده لوحی صلح کن کز پاکبازیها
ز لوح سینه چون آیینه شستم پاک جوهر را

زمین و آسمان از شکوهٔ خونین جگر دارد
ز بدخویی چو طفلان میگزم پستان مادر را

نجیبه آدم شود دامان منزل دیگر من
که بیرون میبرد گمراهیم از راه رهبر را

نمیدانم چه خواهد کرد با طوفان این دریا
که در موج نخستین کشتی ما باخت لنگر را

در این میخانه صائب آن حباب تنگ ظرفم من
که صد ره بر سر دریا شکستم بیش ساغر را

بود آن تیغ تغافل من بلاجو را
مکش بخون من آلوده طاق ابرو را

کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی
که آورد بسراپای من آن پریرو را

چو داغ لاله بخون کعبه غوطه زد آن روز
که غمزهٔ تو کج بست طاق ابرو را

گناه کردن زاهد ز خلق تعلیم است
که میکند بکمند رام گرد آهو را

ملایمت سپر و جوشن ضعیفان است
ز زخم تیغ خطر نیست خانهٔ مو را

نهال قامت چابک سوار من تیر است ... که هست خانهٔ زین خانهٔ کمان مو را

اگر نه رتبهٔ نظم است از چه دو صایب
مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

چو کردیدی که تخمی نچیز دانکار اینجا ... بدامن از ندامت قطرهٔ چندی ببار اینجا
کف افسوس ازین در پای پر گوهر ناخود ... ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار اینجا
که تا میتوانی بازکن از کار محتاجان ... چو بیکاران بناخن کردن خود در انجاد اینجا
نه گیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت ... اگر از خار دامن جمع سازی غنچه وار اینجا
ز آغوش کفن چون صبوحی کرده بر خیز ... دو روزی گر توانی صبر کردن بر خمار اینجا
بشرم موشکافان قیامت بر نمی آیی ... نظر کن از سر دقت به بیت و روی کار اینجا
ترا در توبه کل بهر آن داد اند این مهلت ... که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا

نصیب تلخ کامانست صایب میوهٔ جنت
دو روزی همچو مردان بر جگر زن دان فشار اینجا

حاجت بخون کرم جگر نیست داغ را ... روغن ز خود بود که هر شب چراغ را
مرغی که ناله اش نبود آشنای درد ... زهریست همچو سبزهٔ بیگانه باغ را
از دهکان شکسته دل چرخ نیستند ... چون کل شکسته موج شراب این ایاغ را
نشکفته است غنچه پیکان ز خون کرم ... می چون کند شکفته من بید ماغ را

در راه حیات از نفس آرمیده است
بیماری نسیم دهد جان چراغ را

ز زلف آه افسردهٔ جانان میشود پیدا ... در این ابر سیاه برق جولان میشود پیدا
محبت میکند ظاهر شیار طاقت دل را ... که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا
چه رسوا نیست ناموس اسرار محبت را ... که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا

نسیم



نسیم آشنا روی که من سر کشته اویم ... ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
کنم زیر و زبر صد دام را تا دانهٔ یابم ... چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
چو دادی فرصت تسخیر دلها داغ غنیمت دان ... که این نخجیر در صحرای امکان میشود پیدا

ز تلخیهای غربت میشود شیرین سخن صایب
وگرنه بهر طوطی شکرستان میشود پیدا

نیست پروای خلایق دوح از تن رسته را ... هر سر خاری ست مهمیزی شکار جسته را
سینه ها از خواهش گنجینهٔ گوهر کند ... یاد دارم از صدف این نکتهٔ سر بسته را
از ره آهستگی بیش آور دوش دل چو شمع ... توتیای چشم میسازد نسیم خسته را
ای دل وحشی منال از تن درین صحرا که دام ... رشتهٔ جان میدهد صید نفس بکسسته را
تا مهش در هالهٔ خط رفت شد اندر نگاه ... باعث آوارگی باشد کمر گلدسته را
در دیار ما که کرد عشق پنهانی رواج ... سکهٔ قلب است رخساری بناخن خسته را

لازم پیریست صایب بر گریزان هوای
پیش ره نتوان گرفتن لشکر اشکسته را

نیست پروای فنای خود دل وارسته را ... تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
در دیار عشق کسوا دل نمیسوزد بکس ... از تب گرم است اینجا شمع بالین خسته را
دعوی آهستگی ای مور بیش ما مکن ... نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را
بر ورق نتوان ز نخجیر مدارش بند کرد ... شهپر برقست بر تن مرغ رجسته را
رشتهٔ انشای مرا بنگر ندیدستی اگر ... در گره از پای تا سر رشتهٔ نگسسته را

ای صبا مشت سپندی بر سر آتش بریز
گر به پرسد یار حال صایب دلخسته را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را ... گرفت خیل پری در میان سلیمان را

دهد جلوه تو حیات خاکساران را — که خون مرده شمارند آب حیوان را
تن لطیف ترا عطر خار پیرهن است — ببوی گل بگشا چاک آن گریبان را
مشو ز خال دل ای ماه تازه خط غافل — که نیست جز دل ما شمع این شبستان را
ز حال زاد روان غافلم همین دانم — که هست توشه ز دل خضر این بیابان را
بحکمت از لب خود مهر خامشی بردار — بدست دیو مده خاتم سلیمان را
چو برق بگذر ازین خاکدان که در یکدم — سفال تشنه کند گرم آه ریحان را
مرا حرارت دوزخ چه میتواند کرد — اگر زمانه ستاند چشم گریان را

ز دود آه لب تازه خط او صائب
سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

دلرا

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را — باین یکمشت گل مسدود کردم روزنه دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم — شکستم بی سبب در رخنه‌ی تن سوزن دل را
فریب چشم خود دیدم کشیدم در گل نشست تو — نمی‌ماندم بگل گر میگرفتم دامن دل را
نظر پرداز شد چون سرمه مغز استخوان من — بآه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من — عبث بر باد دادم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم — که پاک از سبزه‌ی بیگانه سازم گلشن دل را
نمیشد خشک چون کشت بخیلان مردم چشمش — اگر یکبار میدید آفتاب روشن دل را

ز آتش طلعتان باغ بهاری داشتم صائب
ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را

میکند هر دم ز بستانی بجای دل مرا — نیست چون آب روان آسایش منزل مرا
نهر عشقم بسنگ کودکان خو کرده‌ام — بر نچیند دامن صحرا غبار از دل مرا
کرده‌ام اما بر نمیدارم ز سر پای ادب — با صدا از زنجیر نتوان بست بر محمل مرا

ناخن

٢٢

ناخن تدبیر چون برگ خزان از تاک ریخت — وا نشد از کار دل یک عقده‌ی مشکل مرا
فرصت خاریدن تن نیست در اقلیم عشق — وقت ساقی خوش که کاهی میکند غافل مرا
گرچه چون آیینه خاموشم ز حرف نیک و بد — نیست همراهی که بر دارد غمی از دل مرا

هر کرا یاد بیت صائب میکند از بر دلم
گرد کلفت روز و شب میشوید از دل منزل مرا

چهره‌ات بال سمندر میکند آیینه را — خنده‌ات دامن بگوهر میکند آیینه را
از فروغ حسن میگردد دل فولاد آب — آن بهشتی روی کوثر میکند آیینه را
اشتیاق گردش گردیدنت بی اختیار — در کف مشاطه شهپر میکند آیینه را
تا چه خواهد کرد یارب با دل خونین من — چهره‌ی گرمی که مجمر میکند آیینه را
ساده رویان زود میگیرند رنگ همنشین — صحبت طوطی سمندر میکند آیینه را
میکند از علم رسمی سینه‌ها را پاک عشق — روشنی مفلس ز جوهر میکند آیینه را

چون نگردد صائب از حسنش غرور مست ناز
صحبت او ناز پرور میکند آیینه را

ز آه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را — کند بر دود و صبر آنکس که می افروزد آتش را
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد — کمان اول کند وارون تیر روی ترکش را
بفریاد سپند ما در این محفل که پردازد — که اخگر در کتانست از خوی در آتش را
ز ابراهیم ادهم این سوار از پیش می‌افتد — که در دولت نگه دارد عنان نفس سرکش را
دوام عشق اگر خواهی مکن با وصل آمیزش — که آب زنده کی هم میکند خاموش آتش را
خرد را پیروی از راه حاجت میکند نادان — دل نه کور از خود کورتر خواهد عصاکش را

از آن با وسعت مشرب ز مذهب ساختم صائب
که یک آهوی چینی نیست این صحرای دلکش را

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را … درکنار بحر باشد خواب سنکین سیل را
چرخ میداند چه باید کرد با آسوده کان … نیست حاجت در حرابیها تلقین سیل را
راه دور را بال پروازاست سختیهای دهر … کوهساران میشود سنک فشان این سیل را
نعمت الوان نکردد سد راه زنده کی … کی حنای پا شود این خاک رنکین سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسرده کان … میکند این خاکهای مرده سنکین سیل را
نخوت سنجیل زعاجزنا کی ما فارغست … خار نتواند کرفتن دامن این سیل را
بردباری و تواضع نم میسازد دراز … هر پلی دارد بیاد خویش چندین سیل را
ملک ویران حراب کی و نوای شکر نیست … در رهست از هر خیالی چشم تحسین سیل را

کر بیه بیطاقتی اخر بجایی میرسد
میدهد صایب وصال بحر تسکین سیل را

پیشه حرمی کی دست چون خوشه چینی داریم ما … تنکدستی را نهان در آستین داریم ما
ناچو در سفره ما کر نباشد کو مباش … نعمتی همچون زبان کندمین داریم ما
چین پیشانی بود شیرازه اوراق دل … پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما
کرچه ما را نیست در روی زمین ویرانه … خانه چون کنج در زیر زمین داریم ما
صاحب نام از ما عالم و ما یتیم روز … طالع برکشته چون نقش نکین داریم ما

نیست دست رد و بر ما حاکمان چرخ را
تا غبار خاکساری بر جبین داریم ما

زهی نقاب جمالت برهنه رویها … خموشی تو زبان بند کام جو بیها
ز سرو قد تو یک جلوه عالم آشوب … ز نو بهار تو یک برق تند خو بیها
که نام شهرت یاقوت میبرد امروز … که ختم شد بعقیق تو نام جو بیها
فتاده است چو تقویم کهنه از پرکار … بدور حسن تو مجموعه نکو بیها





اکرچه آن مژه را خواب نازسنکین است … دمی ز پا ننشیند ز فتنه جو بیها
بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز … که دل سفید نکردد ز جامه شو بیها
اکر توقع اسایش از جهان داری … مدار دست ز نبض مزاج کو بیها
بخنده زنده کی خویش را مکن کوتاه … که صبح غوطه بخون زد ز خنده رو بیها
جز اینکه داد سر خویش کوهکن بر باد … چه طرف بست ندانم ز پوچ کو بیها
چو فرق آیینه با کاینات نکرد باش … که شد سیاه بکاغذ رخ دو رو بیها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین … فزود غفلت ما از سفید مو بیها

اکر نکو نشوی صایب از بدی بکذر
که هست ترک بدیها سر نکو بیها

دل را از قید جسم رها میکنیم ما … این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
هر عمر دو باره در چمن روزکار نیست … جانرا بزلف یار فدا میکنیم ما
در طرف بحر رحمت حق لب و خوره کیست … اندیشه صواب و خطا میکنیم ما
افتد هما ی دولت اکر در کمند ما … از همت بلند رها میکنیم ما

نکشود صایب از مدد خلق هیچ کار
از خلق روی دل بخدا میکنیم ما

اید اتشی از کل روی تو نعل لالها … ماه رخسار ترا ز حلقه خط هالها
من که صد خونین جکر داغ سیه دارم بلاجرم … میکنم در یوزه داغ این زمان از لالها
ناله سوزان اکر از دل چنین آید بلب … پرده فانوس کردد شمع تبخالها
کاروان اشک ما را اتشی در کار نیست … آتشی این کاروانست اتشین پرکالها
جمع بر کردد پریشان کرد و تیر از کمان … میرسد بیجا بدل فیض پریشان نالها
مهر خاموشی بود کل بر دهان بلبلان … هر کجا صایب کند اغاز خونین نالها

زهم نمی‌گسلد عیش جاودانهٔ ما / خمار صبح ندارد می شبانهٔ ما
ترا که ذوق سخن نیست فکر ساغر کن / که گفت چاک گریبان شرابخانهٔ ما
فسانهٔ دگران خواب در بغل دارد / بچشم خلق نمک میزند فسانهٔ ما
کسی نماند که براه ما نسوخت دلش / سری کشید بهر روزنی زبانهٔ ما

خمار نشئت اگر دردسر دهد صائب
سری بکش بغزل‌های عاشقانهٔ ما

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را / لامکان یک پله باشد آستان عشق را
روز و شب ظاهر بداغ کهنهٔ نو میشود / نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را
گفت و گوی عاشقان لا حول بیرون بود / عقل نتواند شنیدن داستان عشق را
خاک را چون باد نقل جستجو ذاتی است / نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
تا چه آید دوشی است از دست این یک قبضه خاک / چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر لله صائب از اقبال همت عاقبت
مهربان خویش کردم مهربان عشق را

صفای ساعد سیمین نشاد دست موسی را / بنا گوش تو داده تازه ایمان تجلی را
طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد / شعاعی بهتر از صد شمع کافورست اعمی را
باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه / با هو نسبتی دوریست چشم شوخ لیلی را
بچندین سوزن الماس چین است خرگاهش / که از پای که بیرون آورد خار تمنی را
ز درد و داغ فارغ نیست یکدم دل عاشق / همیشه دست و لب گرم است مهمان تجلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد / که گاه دوستر دارند مهمان طفیلی را
بحمد الله نمردیم این قدر گردش دوران / قدح در دست و مینا در بغل دیدیم تقوی را
خمار آلوده‌ام سود و زیان خود نمیدانم / بیک پیمانه سودا میکنم دنیا و عقبی را





گر از عشق حقیقی است دردی در سر مجنون / بچشم آهوی مشکین خمار چشم لیلی را

در آن کشور که گردد گوهر افشان خامهٔ صائب
دل ابر بهاران طی کند طومار معنی را

خنده‌ها بر شمع دارد دیدهٔ گریان ما / مو نمی‌گنجد میان گریهٔ مژگان ما
صحبت ما میهمان از سیر میآید ز جان / جز لب افسوس نبود لقمهٔ بر خوان ما
در سواد دیدهٔ ما عیب میگردد هنر / سنگ گوهر میشود در پلهٔ میزان ما
باد نخوت محو راز خندهٔ ما زیر لب / گوییا در پرده دارد چهرهٔ خندان ما
ماجرا سر در سر اندیشهٔ سامان کنیم / انکه سر دارست آخر میدهد سامان ما

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
از بیان آفتابست اشک چون باران ما

گذاشتیم باغیار زلف پرخم را / بدست دیو سپردیم خاتم جم را
زمانه ایست که با صد گره گشا خورشید / گره ز دل نتواند گشود شبنم را
امید از این خشت طینتان غلط است / مگر بآب رسانیم خاک حاتم را
اگر طپیدن دل ترجمان غم نگردید / که میشناخت در این تیره خاکدان هم را
چه حاجت است مسیحا بگفتگو آید / حجاب شاهد عصمت بس است مریم را
نجیب زاده کی آن آفتاب تیغ کشد / که همچو صبح نداند شمرده زد دم را

محمد آن سخن شاه بیت ابرویند
ز روی نسخهٔ تشریح روی عالم را

حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را / بشکند بر شکوه اول کلاه خویش را
سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب / چون الف در سینه پنهان میکنم آه خویش را
دو غمازند بمهر و ماه ما آیینه ایست / میشناسد یار ما قدر نگاه خویش را

دهروی کز راه ورسم درد مندی کم است
کرد سر چون کعبه کرد سنك راه خویش را

تاکی از تر دامنی در پرده باشی چون حباب
میتوان کردن باهی پاك راه خویش را

میبرد غم ره بسر وقت دلها بی دلیل
ابر نیسان میشناسد خانهٔ خواه خویش را

این جواب آن غزل صایب که اهلی گفته است
بر فلك هردم رسانی برق آه خویش را

اگر چه خوش نبود سیر بوستان تنها
گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها

بهار عمر ملاقات دوست دار انست
چه حفظ کند خضر از عمر جاودان تنها

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

دل غریب بنسیم حمایتی دریاب
که یافته است بهار در خزان تنها

سزای خیره نکاهان باه من بکذار
که بار ها زده بر قلب اسمان تنها

اگر حیا دهدم فرصتی سخن دارم
هزار حرف زبانی با این دهان تنها

منم و دو چشم تر و خاك کربلا صایب
ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

چه غم شد نیلوفری از سیلی اخوان مرا
خوش گلی آخر شکفت از کاشی کنعان مرا

تیغ بر فرقم زنند و کوهر از دستم برند
چون صدف شد دشمن جان کوهر رخشان مرا

دل چو در کرد ید بر کردیدن او مشکل است
روی دل تا بر نکردید است برکردان مرا

ذوق هم چشمی ندارد شهرتم چون افتاب
کرد عالم از چه دارد چرخ سرکردان مرا

هرکه بر من پرده پوشد خویش را رسوا کند
من نه آن شمعم که بتوان داشتن پنهان مرا

نیستم پیراهن یوسف چرا هرجا روم
خون تهمت میچکد از کوشهٔ دامان مرا

نیست صایب در خرابات مغان دریا دلی
تا بیاك ساغر كند شرمندهٔ احسان مرا

چو دیکران



چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما
حضور قلب نماز است در شریعت ما

از آن ز دامن مقصود کوته افتاد است
که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

نکرده ایم بساطی چو شبنم از گل پهن
چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما

چو عنکبوت مکس را نمیکنیم قدید
هما شکار بود جذبهٔ قناعت ما

مگر که غارت شام از جنود ابلیس است
که سد راه عبادت شده است عادت ما

از آن بدامن عزلت شکسته ایم قدم
که عالمی شود آسوده از ملامت ما

تلاش گوشهٔ عزلت ز تنك خلقی هاست
وگرنه بهر خدا نیست کنج عزلت ما

اگر در آتش سوزان هزار غوطه خورد
صدا بلند نسازد سپند غیرت ما

نهال خوش ثمر رهگذار طفلانیم
که برگ ریز بود موسم فراغت ما

در این حدیقه گل صایب از مروت نیست
که غنچه ماند در این باغ دست رغبت ما

از بهی دل نیست در میخانه استغفار ما
خوابها در پرده دارد دیدهٔ بیدار ما

در حوادث طاقت ما را شکیبه دیکرات
میکند پهلو تهی سیلاب از دیوار ما

گریهٔ مستانه زنك کلفت از دل میبرد
اب کوهر می فشاند کرد در بازار ما

کوهی تلخی که تا بوسی نهد پا در رکاب
چون کف دریا پریشان تر شود دستار ما

این جواب آن غزل صایب که منلا گفته است
پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما

غم حساب ندادم ز می پرستی ها
که نیست قابل تعبیر خواب مستی ها

بقدر آنچه شوی پست سربلند شوی
گرفته ایم عیار بلند و پستی ها

نسیم حادثه را پیش راه ما بفرست
که کشت سد ره ما غبار مستی ها

بگیر خط عبرت ز قطع زلف ایاز
کشیده داد عنان دراز دستی ها

کہ میکند سر دست حواس ما را جمع / بغیر بیخودی عشق و خواب مستیها

بوصل او نرسیدم ز کاهلی صائب / سیاه در دو جهان روی تنگدستیها

چشم همیشه مست خمار کرد ما را / زلف سیه عنانت سیار کرد ما را

درخواب عقل بودیم با دیو درکشاکش / باد بهار عشقت بیدار کرد ما را

داروی تندرستی از ما مسیح میبرد / بیمار داری دل بیمار کرد ما را

گل کرد راز پنهان در داغ غوطه خوردیم / این خار خار آخر گلزار کرد ما را

توفیق چون درآید عصیان دلیل راهست / رطل گران غفلت هشیار کرد ما را

چون گل ز ساده لوحی در خواب ناز بودیم / اشک وداع شبنم بیدار کرد ما را

روزی چنانکه آید آماده است صائب / اندیشهٔ فزونی سیار کرد ما را

از گلستان نشود غنچهٔ دل باز مرا / بچهٔ شیر بود چنگل شهباز مرا

میتوان نالهٔ شنید از کف خاکستر من / نشود سوختگی سرمهٔ آواز مرا

منت آینه بر من منه ای روشنگر / دل سیه میشود از منت پرداز مرا

صبر چندانکه در خانه برویم بندد / کشش دل کشد از خانه برون باز مرا

دفتر بال و پرش طعمهٔ مقراض شود / هر که افکنده ز سررشتهٔ پرواز مرا

سر هم صحبتی خضر ندارم صائب / میدهد عمر ابد کاسهٔ سخن ساز مرا

برساند بخاک قدم یار مرا / کو رساند بجان این دل بیمار مرا

وقت نازکتر از آن موی میان گردیدست / میکنی رحم اگر بر دل افکار مرا

زخمی غیرت خارم ز چمن بیزارم / میکند خندهٔ گل بیشتر از خار مرا

عقده

عقده در کار من از غنچهٔ دهان دگر است / ناخن دل نگشاید گره از کار مرا

شکوه از کوتهی بخت گل بید در نیست / میرسد نیش ز خار سر دیوار مرا

گوهر قدر خود و قیمت خود میشکنی / میبرای چرخ فرومایه ببازار مرا

آنقدر صائب از اوضاع جهان دلگیرم / که غم از دل نبرد ساغر سرشار مرا

راز دل را میتوان دریافت از سیمای ما / نشئهٔ می گل میکند از پردهٔ مینای ما

داور محشر اگر پرسش کند روز حساب / از بهشت عافیت خاری نگیرد پای ما

گرچه او هرگز نمیگیرد ز حال ما خبر / درد او هردم خبر گیرد ز سرتاپای ما

ریخت شور حشر در پیمانهٔ عالم تمام / میزند جوش سیه مستی همان صهبای ما

حال باطن را قیاس از حال ظاهر میکنیم / آب را در خاک میبیند دل بینای ما

از خط فرمان او روزیکه سر بیرون نهیم / تیشه گردد هر سر خاری بقصد پای ما

گوهر خورشید گر از دست ما افتد بخاک / زیر پای ما نه بیند طبع بی پروای ما

سبحهٔ ذکر ملائک از نظام افتاده است / بسکه پیچیده است بر گوش فلک غوغای ما

چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است / آسمان در زیر پای همت والای ما

پای ما نگذاشته پای خار صائب بی شکست / آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

در رقم ملا یکیست نوای رسای ما / چون میشود بلند نگردد نوای ما

بر دل هزار نشتر الماس میخوریم / خاری اگر شکسته بود زیر پای ما

هرچند عاجزیم در آزار ما مکوش / آتش شکسته دل شود از بوریای ما

با آنکه عمرهاست از آن بزم رفته ایم / نتوان سپند سوخت دگر بجای ما

خورشید در بهانهٔ آغاز میکشیم / کوتاه نیست همت دست دعای ما

ویران ترم ز آنکه کسی قصد ما کند
آهسته سیل پای کشد از فضای ما

صائب کمان بری که درین شش هزار سال
گردون ذخیره داشت بلا را برای ما

نیست از سنگ ملامت غم سر پرشور را
کی نمک سازد ز دل کران مخمور را

ما بداغ خود خوشیم ای صبح دست از ما بدار
صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را

چرخ عاجز کش چرا در خاک و خونم میکشد
پای مور دست حمایت بود دایم مور را

قهرمان عشق هرجا مجلس آرائی کند
چینی مو دار میداند سر فغفور را

پیش ازین حالش چنین بی رحم سنگین دل نبود
خط مشکین کرد خاک آلوده این زنبور را

نفس را بدخو باز و نعمت دنیا مکن
آب و نان سیر کاهل میکند مزدور را

حسن اگر اینست و عالم سوزی رخسار این
میکشد بیتابی غیرت چراغ طور را

درد را با دردمندان التفات دیگر است
با سر بشکسته پیوند دیگر ساطور را

ای خط بیرحم دست از دانه خالش بدار
از نظر پنهان مکن خوش کن دل صد مور را

رتبه افکار صائب را چه میداند حسود
بهره از وصل یوسف نیست چشم کور را

دود از نگاه خصم بر آرد گزند ما
افتد بکار شعله کرم از سپند ما

دل بر نگارخانه صورت نبسته ایم
از شرم آفتاب شود آب قند ما

هرگز نشد چنین که درین دشت پر شکار
دست افکند بگردن صیدی کمند ما

یک کام بر مراد دل خود نرفته ایم
در دست کم رهیست عنان سمند ما

بیطاقتان هلاک نسیم بهانه اند
از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

چون گشاید ز چمن خاطر ناشاد مرا
هست گلچین بنظر خانه صیاد مرا

پرده



پرده کنج محالست که ویران ماند
حضر در راه خدا میکند آباد مرا

تلخی از زهر حلاوت بشکر مطلوبست
دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

تا شد از علم نظر چشم سوادم روشن
جنبش هر مژه شد سیلی استاد مرا

بارها از سخن خویش بچاه افتادم
همچو یوسف صدا زین واقعه افتاد مرا

ناخن رشته جگرکاوتر از شمشیر است
پنجه شیر بود سایه شمشاد مرا

هرچه از پیش نظر رفت بیادش آرند
یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا

منم آن رشته سر در گم چرخم صائب
کم گشادی شود از ناخن فریاد مرا

تا نه دارد دل من خار و خس مژگان را
این سفالیست که سیراب کند ریحان را

سیر چشمی بنظر میل کشد همت را
بی نیازی بجگر داغ نهد احسان را

دل عاشق چه غم از شورش محشر دارد
نیست اندیشه سیلاب ده ویران را

با سیه دل دل که تا دانه نگردد سر سبز
زود قطره آبی بگلو دهقان را

نقد احسان فلک هم سفر سیماب است
پهن چون صبح بدریوزه مکن دامان را

جز سزاوار فلک کیست بگردن گیرد
در همه روی زمین این سر و بی سامان را

حسن آن نیست که در یکه بیتی ماند
نیست حاجت رسن و دلو مه کنعان را

پیشه مستی کن و دیوانه خود بین مرود
چه ضرور است بقید افکنی دیوانه را

کیست جز خامه صائب که ز والش مرساد
آنکه دارد ز سخنش زنخ دل اصفهان را

بهار شد که ببندند در گلستان را
شکوفه پنبه شود گوش باغبانان را

حباب نیست که از شرم لعل سیرابش
عرق بجبهه نشسته است آب حیوان را

ز جرم عشق نهان داشتم و پشیمانم
علاج چشم و دو روز دیده غمکده را

زما هتاب بنا گوش یاد می آید ‖ کم شیر مست کند دیگ این بیابانرا
هزار باد فزون سنگ آسیا کردات ‖ غبار خاطر من آفتاب تا باشنرا

بهشت سرمه ازین خاک میبرد صایب
بمهر وشام چه نسبت بود صفاهانرا

برجگرها خورده ایم نیش خمار نوشی را ‖ میکنم با درد سودا باده سرجوشی را
مهر برلب زن که در خون غوطه کمتر میزند ‖ زخم دندان پشیمانی لب خاموشی را
چون صدف هر کس بغور بحر خاموشی رسید ‖ کاسه دریوزه سیماب دارد گوشی را
این سبو از دوش می بردار دست التفات ‖ کرده ایم وقف سبوی میفروشان دوشی را

کاه سنگی بار صایب بر سر شور آمده لت
تنگ سنگی ساز یکسی پرده های گوشی را

دارند گر سررشته در کف بظاهر چنگها ‖ در پنجه مطرب بود سررشته آهنگها
از می بدان چون باغ اگر هردم برنگی میشود ‖ بی رنگی او میزند بر آب زینسان رنگها
ای باغبان ساده لوح عرض تجلی تا بکی ‖ تا چشم برهم میزند بر داد داد از رخ رنگها
از ساده لوحی میشوم هر لحظه محو لالها ‖ با آنکه دور افتاده ایم از کاروان فرهنگها

دو ذره که از می جامرا میکرد جم روشنگری
از رنگ صایب غوطه زد آیینه فرهنگها

از جبهه تو آیینه سرنوشت ما ‖ روشن چو آفتاب شود خوب زشت ما
در پله حساب بتا دون برابر است ‖ میزان زبس گرانی اعمال زشت ما
ما را بکوه تنگی عالم نیاورد ‖ حلق گشاده است فضای بهشت ما
هرگز چنان نشد که شود مصدر اثر ‖ مطلب چه بود ازین تن خاکی سرشت ما
یک اهل دل بسایه دیوار ما نخفت ‖ با این یک غریب نکردید خشت ما

ازاب



از آب خضر دانه ما سبز گشته است ‖ دست آزمای برق فنا نیست کشت ما

صایب ز خاکمان حرارت شدیم خاک
خط غبار بود مگر سر نوشت ما

به ادب نوش جام دولت را ‖ مده از کف زمام دولت را
از نفسهای آتشین چون شمع ‖ زنده دل دار شام دولت را
هر دل دردیده ها سبک دارد ‖ پله احتشام دولت را
دست جود است شمع زرین ‖ قصر عالی مقام دولت را
بدو دست دعا نگه دارند ‖ شهسواران زمام دولت را
به فلاخن نهد سبک ساری ‖ لنگر احتشام دولت را
از بلندی ز پایه همت ‖ نردبان ساز بام دولت را

اهل معنی بفکرت صایب
زنده دارند نام دولت را

گرفت خط تو دلهای بیقرارانرا ‖ غبار جامه فتح است خاکسارانرا
ز خوان عالم بالاست رزق خاموشان ‖ سحاب آب دهد تیغ کوهسارانرا
چه طرف بست می از صحبت نمک زنهار ‖ مده بمجلس میداده هوشیارانرا
حضور دایمی از هجر دایمی سیر است ‖ ز فصل گل چه تمتع بود هزارانرا
همای عالم توحید دانه پرهیز است ‖ زما دعا برسانید سبحه دارانرا
گران چو ابر شب آدینه است در خاطر ‖ وجود محتسب شهر می کسارانرا
از آن ز باغ جنون پرده برنمیدارم ‖ که دسته گل نشود سرخ لاله کارانرا

گرفته است دل صایب از گرفت حسود
محک بلند کند رتبه خوش عیارانرا

الکخانهٔ نبود ز فکر تو جگرها
مژکان بنود کرد نظرها که نبود چاک
ای جرم دهان تو که چون دیدهٔ مور است
از سنگ دلی بود که از شرم لب تو
فریاد که این بی‌خبران خاطر ما را
در دایرهٔ موی شکافان حقیقت
زنهار که از خانه برون پا نگذاری

آیینهٔ حیرت ز جمال تو نظرها
از شوق بقای تو گریبان نظرها
صد حوصله مور خریدند شکرها
در صلب صدف آب نگشتند گهرها
کردند پریشان چو سر زلف خبرها
در زلف پر آشوب شکست ابخطرها
بر خار نفاقست همه راه گذرها

صایب ز سر صدق مقیم در دل باشی
تا چند توان گشت چو خورشید بدرها

دلجمع پریشان کرد از آن زلف گره گیر جدا
خاطر جمع مرا چند پریشان دارد
خام می‌مانند زهی کهنه کشیدم باده دوست
همت آنست که موقوف نباشد به شعور
سر ما و خط تسلیم بهم پیوست است
دل ما که طلب بود همان در دل خاک
شو دی از بخت نبردیم بتد بیر برون

نشود جوهر از آیینهٔ شمشیر جدا
خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا
نشود هیچ مرید از قدم پیر جدا
اوستاد طم که بطفلی نخورد شیر جدا
هدف ما نشود از قدم تیر جدا
این تب گرم نگردید از این شیر جدا
ما که کردیم و مکرر شکر از شیر جدا

صایبا نور که از قید جنون شد آزاد
شیوهٔ نی‌خواست ز هر حلقهٔ زنجیر جدا

فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را
فروغ شمع از آن گرد سر پروانه میگردد
ز بس تر سیده است از چشم شور خاکیان چشمم

فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را
که از خاکستر خود ریخت رنگ خانهٔ خود را
ندادم چشم بینم روزن کاشانهٔ خود را

رم آهوی



رم آهوی من از اوج لامکان دارد
خموشان را محراب بر سر گفتار می‌آرد
همان در دیده بختی میم دارای صفا دارد
نهان از پرده‌های شمع میگریم نوای شمع

بصحرا چون دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را
گره کی زلف تا کوته کنم افسانهٔ خود را
اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانهٔ خود را
که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را

حریف خضر و اشک آب حیوان نیستم صایب
ز آب تیغ او پر میکنم پیمانهٔ خود را

بتیغ کج نشود دست هیچ کار اینجا
ز صدق صبح نفس زد به آفتاب رسید
ز برگ ریز قیامت اگر خبر داری
جمال

دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا
بصدق دل نفسی از جگر برآر اینجا
نهال خویش سبک کن ز برگ و بار اینجا

در گذر ای آسمان از وادی آزار ما
ناتوانانیم اما کار چون بر سر فتد
لشکر خواب گران از قطره‌ای بس است
نیست از مردی دساندن خانهٔ مار آینه

شیشهٔ خود را مزن بر سنگ استغفار ما
دود بر می‌آورد از مغز آتش خار ما
بر حذر باش از شبیخون دل بیدار ما
عالمی آسوده‌اند از سایهٔ دیوار ما

صایبا از بالین ما دشمن چنان خوشدل شود
سنگ را در گریه آرد نالهٔ بیمار ما

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
در ریاضی که ز اوباب تمیز است زکام
سوز فکر نکشد سر به بینش ز چشم

پیش دجال کشم دایهٔ عیسی را
غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد

بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را
ببرد بینش و صد دعوی بی‌معنی را

صائب از نیره کی بخت سیه شکوه مکن
صورت حسن سیه خانه بود لیلی را

اگر این بار حریف آید بدستم کردن مینا
دو صبح صادق از یک گریبان سر برآورده
دلم گل گل شکفت از التفات لعل سیرابش

چو دُردی می‌نخواهم داشت دست از دامن مینا
ید بیضای ساقی یا بیاض گردن مینا
شراب کهنه جان تازه آرد در تن مینا

دو چیز افتاده در بزم میخواران مرا صائب
ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

از آن دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا
میان اگر نکنی باز اختیار از تست
گره گشای گریبان کف سؤال بود
چو شمع بر سر انجام تو چه میلرزی
کلید قفل تو در اندرون خانهٔ تست

زکاد شهپر روح الامین گره بگشا
بحق خندهٔ گل از جبین گره بگشا
زکار در هم ما ای خوش جبین گره بگشا
ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا
بزور همت خود از جبین گره بگشا

صریر خامهٔ صائب دلی گرفته نهشت
اگر تو عقده گشائی چنین گره بگشا

بدلهای پر از خون خرمن زلف دوتا بگشا
ندارد طاقت بند گران بال پریزادان
نسیم ناامیدی بود برق خرمن دعا دارد
بدستی چون حنا بیعت کند هر شب توانائی

سر این نامه را پیش غزالان ختا بگشا
بر آن اندام نازک رحم کن بند قبا بگشا
در ایام برومندی در بستانسرا بگشا
گنون چون دست رست نیست بند از حنا بگشا

ندارد



ندارد بیقراری حاصلی غیر از پشیمانی
اگرچه در رجای خویش را وا میکند در دل

میان خویش را چون موج در بحر بلا بگشا
تو از آغوش در غیب در حریم سینه جا بگشا

سحاب تیغ هیهات است بی‌باران بود صائب
ز وردی صدق در دلهای شب دست دعا بگشا

نور معنی در جبین پاک می‌بینیم ما
ای جوانمردت سر برآر از جیب نصاف و ببین
کوری آلوده دامانان و سواس صلاح
جوهر کشتی نداری لاف بیرحمی مزن

در قدح افسرده کی افلاک می‌بینیم ما
تا جهان از گردش افلاک می‌بینیم ما
دختر رز را بچشم پاک می‌بینیم ما
دو زکاری سرد را آن فتراک می‌بینیم ما

صائب آن فیضی که مخموران ببینند از شراب
در طلوع نشئه تر باک می‌بینیم ما

چه میکند هیجان عشق صهبا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
فساد روی زمین از شراب میزاید
زجوع شیشه و از آفتاب ساغر کن
ز آتش دل من دست و آنکه را دید
ز جانی گرم بتلخی ز خواب میخیزند
بقدر روزن داغ است روشنائی دل

که آتش از دل خونین است جوش دریا را
نبسته است کسی شاه راه دلها را
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
بطاق نسیان بگذار جام و مینا را
که لاله میکند این لاله سنگ خارا را
مساز گرم در این تیره خاکدان جا را
چه بند بر رخ خود این خجسته درها را

بشو ز حشر نظر نیست عشق را صائب
غلط ز خویش بود دیگ جوش دریا را

ای حسن پرده سوز تو برق نقابها
از نقطه‌های خال تو در هر نظاره‌ای

روی عرق فشان تو سیل حجابها
بر روی نوشته حرف شناسان کتابها

افکنده‌اند در جگر سنگ رخنه‌ها — از موج تازیانهٔ حکم تو آبها
در دشت میکشند گهرهای آب دار — در موج خیز حسن تو دام سرابها
از آه ما درازنجمی حسن میبرد — چون نامها که عمر ز قیامت نقابها
بیدار شو که در شب یلدای نیستی — در پرده است چشم ترا طرفه خوابها
تسلیم شو وگرنه برای سبک سران — تابیده‌اند از رگ گردن طنابها
بیداری حیات شود منتهی بمرگ — آرامش است عاقبت اضطرابها

صایب باین خوشم که مرا آزموده‌اند
شیرین لبان بباده تلخ عتابها

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیان ما — ببسیط رنگ گردانند ثمر در بوستان ما
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی — اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما
دمی روز سرگذشت عاشقان گردید نی دارد — خدا را صرصری مکند ز اوراق خزان ما
اگر لیلی که مجنون زما دارند تلقین را — بحسن و عشق حق تربیت دارد بیان ما
گل خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را — چراغی کز دل بیدار دارد دودمان ما

اگر در ملک صورت نیست ما را گوشه صایب
سواد اعظم معنیست ملک بیکران ما

از دل چشم بود شیشهٔ پیمانهٔ ما — نه فلک قوچ حبابیست ز میخانهٔ ما
تیره روزیم ولی تب همه شب میسوزد — شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما
نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیست — دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
پردهٔ گوش گر از بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
مهرهٔ گل نی بازیچهٔ اطفال خوش است — دل صدپاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
دو رکعتیست که در دیر مغان میریزد — آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما

کرد بادی

کرد بادی شود و دامن صحرا گیرد — گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
عیش در کلبهٔ ما بی سر و پایان فرنیست — میرود رو بقفا سیل ز ویرانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صایب
آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

تر زبانی معدن زنگار میسازد مرا — خامشی آیینهٔ اسرار میسازد مرا
عز آزادی بذل بنده کی نتوان فروخت — بخل بیشی از جود منت‌دار میسازد مرا
آفتاب غیب فرش خانه پرورد دولت — چشم بستن مطلع انوار میسازد مرا
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده‌ام — از شکر خواب عدم بیدار میسازد مرا
میتواند چشم بیماری مسیح من شود — فتنهٔ خوابیده بیدار میسازد مرا
آفتاب گرم روی دشمن جان من است — نخل مومم سردی بازار میسازد مرا
هیچ سوهان راهرو را از ره باریک نیست — فکر موی از میان هموار میسازد مرا
گرچه چون سیل از غبار ره گران گردیده‌ام — جذبهٔ دریا سبک رفتار میسازد مرا

این جواب آن غزل صایب که میگوید اسیر
خواب چون گرد گران بیدار میسازد مرا

چشم می‌پوشی از آن رخسار جان پرور چرا — میکنی آیینه را پنهان ز روشنگر چرا
آفتاب دولت بیدار بر بالین تست — میشوی با خواب بیدردی هم بستر چرا
غیرتی کن چون گهر جیب صدف را چاک کن — میخوری سیلی درین دریای بی گوهر چرا
نقد هستی میجهد از سنگ بیرون چون شرر — مینهی چندین گره بر روی یکدیگر چرا
صیقلی کن سینهٔ خود را به آه آتشین — میکنی در یوزهٔ نور از در اخگر چرا
نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس — مانده‌ای در تنگنای طارم اخضر چرا
بر سپند شوخ مجمر تنگنای دوزخ است — بر نمی‌آیی چو بوی عود از مجمر چرا

نیستی صایب حریف تلخی ایام هجر
جان نمی سازی نثار صحبت شکر چرا

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد ترا / خون دل چندان نمی یابم که بس باشد ترا
مرهم سرکشی با خویشتن آورده ایم / نیستم آتش که رعنائی ز خس باشد ترا
از دل صد پاره صد سال دگر زین خاکدان / رفتن باز آمده در هر نفس باشد ترا
تا بیاساید نفسی از رفتن باز آمده / زنده مانم پاره هر سال بس باشد ترا
ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان / چون جرس فریاد بی فریادرس باشد ترا
گر چه عمر شد ز مردم خویش را دزدیده ام / در سر هر کوچه چندین عسس باشد ترا
گر ز دل بیرون رود خاری که دارم در جگر / آشیان آماده در کنج قفس باشد ترا

باد صایب دعوی آزادگی بر من حرام
گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد ترا

مبادا ای ره نورد عشق نومید از طپیدنها / که در کوی بجائی میرسد از خود رمیدنها
عنان نفس را بگذار چندی تا بره آید / که از خامی بر آرد اسب سرکش را دویدنها
بغفلت مگذران زنهار عهد زندگانی را / که دارد تیر غافل در کمین غافل چریدنها
نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو / که شد هموار راه من ز پیش پا ندیدنها
نمیگردد چو خون مرده از می نشتری رنگین / نیفتد هیچ کافر در طلسم آرمیدنها
ورق گردانید پرواز نشاط از دفتر بالم / بچشم انتظار افتاد دوران پریدنها

رمیدن شیوه ذاتیست صایب شوخ چشمان را
بیاد آهوی وحشی مرو از خود رمیدنها

چه حاجتست بخالان بیاض گردن را / ستاره نقطه سهوست صبح روشن را
همیشه همت نظاره میکند عاشق / ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را

فغان که



فغان که خار علایق ز تیز دستیها / امان نداد که سازیم جمع دامن را
گره بجبهه میفکن که رشته هموار / که بقطع راه بود تازیانه سوزن را
زبان پاک بود لازم دل روشن / که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را
چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود / اشارتیست که آماده باش رفتن را

غبار دیده جانست پیکرت صایب
بر آه زیر و زبر ساز خانه تن را

خجلت ز عشق پاک گهر می بریم ما / از آفتاب دامن تر می بریم ما
یک طفل شوخ نیست در این کشور خراب / دیوانگی بجائی دگر می بریم ما
فیضی ز خود که یافت ز سرچشمه حیات / دلهای شب ز دیده تر می بریم ما
حیرت مباد پرده بینائی کسی / در وقت انتظار خبر می بریم ما
با مشربی ز ملک سلیمان ببیغمی / در چشم تنگ مور بسر می بریم ما
آسوده کی مقدمه خواب غفلت است / کشتی بموج خیز خطر می بریم ما

صایب ز بس تردد خاطر کم نیست یار
در خانه ایم و رخت سفر می بریم ما

در غنچه دل رنگ بر آرد نفس ما / رسوای گلبانک ندارد جرس ما
هم طالع بیدم که در این باغ کم باشد / سر پیش فکندن ثمر پیش رس ما
در عالم حیرانی من جوش بهار است / در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما
چون سینه خورشید نفس پخته بر آیم / چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما
بیدار شد از ناله بلبل گل تصویر / در خواب بهار است همان دادرس ما
از خامی ما عشق بر نهاد در آمد / خون شد دل باغ از ثمر دیررس ما
از باد خزان سرد نگردد دل گرمش / هر غنچه که خندید بروی نفس ما

صایب نفس سوختگان حوصله سوز است
دندان زخموشی چه کند با نفس ما

دلگیر کند غنچهٔ من صبح وطن را　　در خاک کند کلفت من سرو چمن را
از داغ ملامت جگرم تا نشود خون　　از چشم سهیل است چه اندیشه یمن را
بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی　　چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
مشتاق ترا مرگ عنانگیر نگردد　　شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را
یکباره هم از جوهر جان گرد بیفشان　　از یاد مبر چشم براهان وطن را

صایب چه خیالست شود همچو نظیری
عرفی بنظیری نرساند سخن را

زهی ز اندیشهٔ لعل تو پرخون جام فکرتها　　ز خط عنبرینت پشت بر دیوار حیرتها
دل عارف غبارآلود کثرت بر نمی گردد　　شد از دخل در وحدت آیینه صورتها
محیط از جوهر سیلاب گرد راه می شوید　　چه اندیشد کسی با عفو حق از گرد ذلتها
نگنجد در قبا عاشق وگرنه از برای من　　مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها
درآ در حلقهٔ اهل نظر تا روشنت گردد　　که در بیداری چشم نکویانست حکمتها

ادب بند زبان عرض مطلب میشود صایب
وگرنه خامهٔ من در کرم دارد شکایتها

درآتشم ز دیدهٔ شوخ ستاره‌ها　　در هیچ خرمنی نفتد این شراره‌ها
خالی شده است از دل آگاه مهد خاک　　عیسی دمی نمانده است در این گاهواره‌ها
جز حرف موج قسمت زاهد ز عشق نیست　　کف باشد از محیط نصیب کناره‌ها
پستی بلند و قرب بود در طریق عشق　　اینجا پیاده پیش بود از سواره‌ها
صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم　　تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره‌ها

تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را
[illegible]

درحسن



درحسن بی تکلف معنی نظاره کن　　از زره مو و بخال و خط استعاره‌ها

صایب نظر سیاه نسازد بهر کتاب
فهمیده است هر که زبان اشاره‌ها

ز موج خویش بود تازیانه ریگ روانرا　　چه حاجت است محرک ز دست رفته عنانرا
دلم ز بیم خزان میطپد خوشا دل رعنا　　که در بهار نبیند سر عود فصل خزانرا
کدام ساقی شمشاد قد به باغ درآمد　　که طوق فاخته آغوش کرد سرو چمانرا
دمید حیرت حسن تو در زبانهٔ افسون　　که همچو شیر و شکر کرد ماهتاب کتانرا
ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی　　به پیچ و تاب توان کرد فرق موی میانرا
ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم　　که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمانرا
اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان　　نمیتوان بده انگشت کرد کار زبانرا
یکی دولت هر آن نعمت بجا که تو داری　　نظر بکنده کن از شکر حق مبند زبانرا

کسی که پا بمقام رضا نهاد چو صایب
بخوشدلی گذرانید عالم گذرانرا

ز اسرار حقیقت بهره ور کن عشقبازانرا　　بطفلان واگذارید ابجد عشق مجازرا
باستغنای مجنون حسن لیلی بر نمی آید　　که ناز بی نیازانست درس بی نیازرا
اگر داری دل پاکی درآ در حلقهٔ مستان　　که اینجا آبرویی نیست دامان نمازرا
خمار درد نوشانرا چه ناصاف می باید　　توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازرا

گل روی بتان از آه من شد آتشین صایب
نمی دارد نسیم صبح این گلشن طرازیرا

نهوشی برد چنان حیرت تو گلشن را　　که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد　　که همچو سرو از این باغ چید دامن را

نظر ز روی تو خورشید بر نمی دارد
کم نیست خیرگی از مهر چشم روزن را

ز قید چرخ ترا عشق میکند آزاد
کم رستم آرد به بیرون ز چاه بیژن را

نبرد روح گرانی ز جسم یکسر موی
نداد فایده قرب مسیح سوزن را

برنگ خویش برآورد روزگار حنا
کم رنگ ظرف بود آبهای روشن را

مدام بر سر حرفست خامهٔ صایب
همیشه جوش بهارست نخل ایمن را

ساقی محجوب می باید شراب عشق را
آتش هموار میخواهد کباب عشق را

در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه
شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را

تیشه در کار هستی میکنم چون کوهکن
چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را

عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد
هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را

هر کرا در مغز پیچیده است بوی عقل جان
می‌شناسد از گلی بوی گلاب عشق را

از کمند رشتهٔ عمر ابد سر میکشد
خضر گر می یافت ذوق پیچ و تاب عشق را

هر کسی را هست صایب قبله گاهی در جهان
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

صبح بر خورشید میلرزد ز آه سرد ما
کوه میبازد کمر در زیر بار درد ما

از دل خامی نباشد میوهٔ ما دیر داد
پخته کی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما

فتح ما از مردان در شکست خود بود
کو کسی دلرا جمع دارد دشمنی نامرد ما

بازی ما گرچه اول خام می آید بچشم
در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما

دامن صحرا ز اشک آهوان شد لاله زار
روی در صحرا کرد تا مجنون صحرا گرد ما

ناز پرورد خرام قامت رعنای اوست
برنمیخیزد بتعظیم قیامت گرد ما

اینجواب آن غزل صایب که طالب گفته است
بعد ازین از خاک معشوقانه خیزد گرد ما

فروغ



فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را
صفای ماه باشد جبههٔ شب زنده داران را

ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد
محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

نه هر آهی قبول افتد نه هر سنگی اثر دارد
یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را

نسیم ناامیدی بر ورق گردان دمی دارد
مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

ز تو دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل
غبار خط مگر آرد بیاد خاکساران را

بدست زنگیان آیینه دادن نیست بینایی
مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را

بشوی نقش ظن را برو بینایی از دل
کم نیست آب مروت بچشم و دلخوران را

جنون عشق ز فولاد پنجه دارد موی
بتار اشک رفو میکنم گریبان را

لب عقیق بدندان گرفته است سهیل
ز دور دیدهٔ مگر سیب آن زنخدان را

دو بیت زیاده

دل صایب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

طلوع شد چو ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی او دامن خزان دست نگارین را

ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل درد
تواند قطره از جای برد تا خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغ بداغ دیگر آورد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

نوای شور محشر خندهٔ کبک است در گوشش
چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را

بجای گوهر و لعل از زمین اصفهان صایب
بملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

بیقراران را ازان یکتای بیهمتا طلب
چون شود از دشت غایب سیل در دریا طلب

دست خواهش چون صدف مگشای پیش خاکیان
هرچه میخواهد دلت از عالم بالا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بیکلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب

عشق آتش دست می بندد دهان عقل را
مرهم این زخم از خاکستر سودا طلب

اهل همت را مکرر در سر دار نخطاست — آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب
آب رود دیدنش ساغر بخشیدن همتیست — کرد نادیده می کنی باری می از مینا طلب
چشم چون بینا شود خضر است هر نقش قدم — رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب
گرد ز خاک آسوده نیست آسوده می گردند خلق — تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب

این جواب آن غزل صایب که سید گفته است
که تو چون ما طالبی مطلوب بی همتا طلب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب — بذیر سایه پل موسم بهار مخسب
صفای چهره شبنم گل سحر خیز است — ز تکیه گر بگشا چشم اعتبار مخسب
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت — اگر تو یافته لذت شکار مخسب
بهار عیش هم آغوش غنچه خسبان است — بزیر سایه گل همین سبزه وار مخسب
گرفت هاله بود آغوش ماه خود را تنگ — تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب
بگیر از ورق لاله نقش بیداری — تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسب
بآن امید که سررشته بدست افتد — شود چون سوزن اگر پیکرت نزار مخسب
بسایه علم آه خویش را برسان — شبی که فرقه جنگ است زینهار مخسب
ز حرف تلخ دراینجا زبان خویش بکش — بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب
حلول نیست به بیدار دار خواب گران — ترحمی کن بهر دل فکار مخسب
بجنبش نفس خود بگیر و عزیمت کن — رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسب
دلا فسرده خود را به نشتری برسان — چو خون مرده همه شب بیک قرار مخسب
ز ذوق رنگ حنا کودکان نمی خسبند — چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب — دو شاهد است که در بحر بی کنار مخسب
زمام ناقه لیلی بلال شب دارد — نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب





نگاه کن سرتار نفس کجا بند است — نگاه دار سر رشته زینهار مخسب
اگرچه ظلمت شب پرده پوش باد نبست — تو با ادب ادب خود نگاه دار مخسب
مباد شرطه طوفان درست ننشیند — نبرده رخت از این ورطه بر کنار مخسب
درون سینه ماهی نکرد یونس خواب — برون نرفته از این نیلگون حصار مخسب
زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست — ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخسب
نبسته لب ز سخن آرمیده کی مطلب — نکرده رخنه دیوار استوار مخسب
ترا که دولت بیدار شمع بالین است — چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسب
فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ — چو کرده بر سر این فرش مستعار مخسب
ز مرگ نسیه تو چون برگ بید میلرزی — ز مرگ نقد بیندیش زینهار مخسب
ز عشق سرو چمن خواب نیست فاخته را — تو هم بسایه آن سرو پایدار مخسب
به شب ز حلقه اهل گناه گوش گیر — دلی چو آینه داری ز زنگبار مخسب
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی — درین کمین که آشوب زینهار مخسب
ز چار طاق عناصر شکست میبارد — میان چار مخالف به اختیار مخسب
بنیم چشم زدن پر ز آب میگردد — درین سفینه پر رخنه زینهار مخسب
حصار جسم تو از چشم گوش پر رخنه است — نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب
گل سر سبد عمر چشم بیدار است — برغم دیده گلچین روزگار مخسب
فلک نگاه کشان تیغ بر کف استاده است — بزیر سایه شمشیر آبدار مخسب
ز نو بهار برقص است ذره ذره خاک — تو نیز خیز ز مستی درین بهار مخسب
ترا که هر دل کرده اند امانت دار — ز دزد امانت خود را نگاه دار مخسب
شده است دخمه دلهای مرده مرکز خاک — درین خطیره پر مرده زینهار مخسب
جواب آن غزل مولویست این صایب — ز عمر یکشبه کم گیر زنده دار مخسب

بجو زبعضی الوان چون بنا فقه قافیه تنج
ترا وقت نفس مشتاق بهار را دریاب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید
که فیض صبح بنا گوش یار را دریاب

عقیق در دهن تشنه کار آب کند
بوعده جگر داغدار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
دگر اشاره ابروی یار را دریاب

غبار قافله عمر چون نمایان نیست
دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب

زحرف نقطه شناس کتابدان شو آت
زخط بپوش نظر حال یار را دریاب

درون خانه خزان و بهار یکی نکند
زخویش خیمه بیرون زن بهار را دریاب

زفیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب

زکاهواره تسلیم کن سفینه خویش
میان بحر حضور کنار را دریاب

درین ریاض چو صائب زغنچه چینان شو
که کشائی باد بهار را دریاب

آیینه شو وصال پری طلعتان طلب
اول بروب خانه دیگر میهمان طلب

گل میخ آستانه عشق است آفتاب
هر حاجتی که داری از آن آستان طلب

چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده
همت ز دست و بازوی رطل گران طلب

دومذ سنگ و جانی از آتش بهم رسان
دیگر بیا و آتش از این کاروان طلب

میار دوستان دغل رو زحاجتت
قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

ایمن ز دزد طبع شدن عین غفلتست
از صحبت سیاه درونان کران طلب

خواهی که جای در دل سنگین لبان کنی
همت زکلک صائب شیرین زبان طلب

بردار دل زعالم خاکی صفا طلب
از تنگنای جسم برون آ و طلب

بیگانه شو زهر چه بجز گفت و گوی اوست
دیگر زما بیا سخن آشنا طلب

درجست



درجست و جوی خانه دربسته است فیض
از فکر باد غنچه شو آنکه صبا طلب

روشن نمیشود دل تاریک ز آفتاب
این روشنائی از نفس گرم ما طلب

هرجا نظر ز دوری ره خیره می کند
از گرد راه گرم روان توتیا طلب

دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق
همت بلند دار از او هر دو را طلب

نتوان بر او نشان ز نشان گرچه راه برد
دست از طلب بدار همین نقش پا طلب

پیدا نشد کسی که درین راه گم شود
گم شو زخود نخست دیگر رهنما طلب

صائب دعای بی اثران با اثر بود
بگذار اثر زخویش و اثر از دعا طلب

چونکه داشتی از صاف ضمیران مطلب
عیب پوشیده از آیینه عریان مطلب

تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود
آتشی از کوچه ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحه آیینه بس است
ای سکندر زخدا چشمه حیوان مطلب

آسیاب فلک از آب مروت خالیست
تا رک جان چو گندم نشود نان مطلب

تارک جان

صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

سبک روی که اسیر هواست همچو حباب
میان بحر ز دریا جداست همچو حباب

بطافتیست نقاب محیط بیرنگی
وگرنه آینه ام خوش جلاست همچو حباب

نمیخلد بدلم ناله شکایت من
شکست شیشه من بی صداست همچو حباب

هزار بار اگر بشکند درست شود
سبوی هر که ز آب بقاست همچو حباب

میان بحر ز موج سراب تشنه ترم
ز آب در گره من هواست همچو حباب

ز قرب بحر چه لذت بود نظربازی
که چشم بسته شرم و حیاست همچو حباب

گشوده شد ز هوای محیط عقده من
خوشا کسی که دوای هواست همچو حباب

سبک سری که زند پیش لاف وجود / اگر به باد دهد سر بجاست همچو حباب
مرا تعین ناقص ز بحر دارد دور / بقای من به نسیم فناست همچو حباب
باشک واه دل دردمند تازه تراست / صفای خانهٔ ز آب و هواست همچو حباب
هزار بار کی رفتم که جای بر خیزم / ز بحر کشتی من آشناست همچو حباب
فتاده است سرکار من بد بر پای / که نه سپهر دراو بی بقاست همچو حباب
ز کاد بخوت اگر پر شود ز بی مغز نیست / که سیر از دم تیغ فناست همچو حباب
ز آه بر دل پر خون من غباری نیست / هوای خانهٔ من دلکشاست همچو حباب
بغیر قطع نظر نیست ساحلی ما را / هوا بکشتی ما ناخداست همچو حباب
همیشه بر سر بی مغز خویش میلرزد / عنان هر که بدست هواست همچو حباب
بیک شکست ز دریا نظر نمی پوشم / مرا بچشم خود امیدهاست همچو حباب
به آشنائی دریا مبند دل زنهار / که عقد الفت او بیوفاست همچو حباب
اگرچه بر دل دریاست باز عقدهٔ من / خوشم که عقدهٔ ام آسان گشاست همچو حباب
خراب کوی صفائم که آب تلخش را / هزار عاشق سر در هواست همچو حباب
چو مومیای مراد شکست خود بسته است / گر از شکست نترسم بجاست همچو حباب
ازان ز راز دل بحر نیستی آگاه / که چشم شوخ ترا بر قفاست همچو حباب
ز آب بحر شود بیش تشنه چشمی من / دلم پر آبله زین ماجراست همچو حباب
همان ز ساده دلی بر حیات میلرزم / اگرچه بحر مرا خونبهاست همچو حباب
چه بیمناک فتاده است آن محیط لطف / چه سود گر که تنم دو غماست همچو حباب

قرار نیست ز دریا طلب مرا صائب
ز بحر اگرچه مرا متکاست همچو حباب

بهشت بر مزه تصویر میکند مهتاب / پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله



پیاله نوش میندیش از حرارت می / که در شراب طلا شیر میکند مهتاب
نمیخورد بفروغی کتان تو بهٔ ما / در این معامله تقصیر میکند مهتاب
حضور صحبت روشندلان غنیمت دان / پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

در آن کسی که ننوشد پیالهٔ صائب
بخیرتم که چه تأثیر میکند مهتاب

کی سفیدی میتواند شد بچشم ما نقاب / گونه چه باشد تا شود بر چهرهٔ دریا نقاب
دیدهٔ خورشید نتوان بست بدستار صبح / چون تواند شد حجاب دیدهٔ بینا نقاب
برق را فانوس نتواند حصاری ساختن / بر دل روشن نبوشد جامهٔ دیبا نقاب
روی خاک از دیدهٔ امید نرگس زار شد / تا بکی بکشاید از رخ یار بی پروا نقاب
معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکلست / چهرهٔ نازک همان بهتر که باشد با نقاب
حسن شرم آلود نتواند حریف ما شدند / میبرد چون نامهٔ محشر ز آه ما نقاب
شرم کیفیان از رخ مستور می یابند جان / جلوهٔ صبح قیامت میکند اینجا نقاب
معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را / بادهٔ گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
آتش هوا میخواهد کباب اهل دل / زینهار از روی عالم سوز خود مگشا نقاب
صیقل آیینهٔ حسنست چشم پاک را / میکند پنهان رخ او را ز ما بیجا نقاب
در حریم کبریائی پرده کار انبار نیست / بر رخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب

ما بیک دیدن ازان رخسار صائب قانعیم
سخت میترسم که بی روی کند با ما نقاب

زهی ز عارض گلرنگ خوی فشانی تو آب / عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
بپای آبله دیر آن قدر ترا جستم / که غوطه زد بگهر رشتههای موج سراب
چه کم ز دیر شد خوناب دل شود تب عشق / چو آب بر دل آتش زند سرشک کباب

خود بخود رحمی ناب بر نمی آید   مرو بکاغذی کشتی دلیر بر سر آب
هوای خانه به ویرانیش کمر بندد   کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

کتاب جوهر شمشیر عشق را صایب
ز خون خضر و مسیحاست سرخی هر باب

از لطافت بسکه دارد چهره اش آب و تاب   آفتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را   میتوان دیدن از بیاض گردن او پیچ و تاب
حلقه ها در گوش خورشید قیامت میکشد   نیست در حسن او چو ماه نو باد در رکاب
عاقلان از حسن او داد تماشا میدهند   چشم روزن دار ناز ذخیره نور آفتاب
نیست جز دلهای خونین مهربان عشق را   روی آتشناکم میشود بجز اشک کباب
گرچه از ترکان کج بالین او داغم کج است   نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب
باده سرگرمی هر کس ز جام دیگر است   پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب

از کمر سایه گهر چون دشنه سر بیرون کند
هر که صایب سر نپیچد از کمند پیچ و تاب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب   تا مبادا ز رخنه آرد شبیخون آفتاب
هر سر را در خور همت کلاهی داده اند   افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب
هیچ سر در عالم وحدت تهی از بار نیست   ناامید بر ذره اینجاست مضمون آفتاب
از رخت آیینه را خوشحوصلتی در داده است   در درون خانه اش ماهیت بیرون آفتاب

صایب آن بهتر که گردون ترک بی رویی کند
زرد رویی میکشد زان روی گلگون آفتاب

مریز آب رخ جان مکن برای شراب   که زود نشئه بود سنگ رو گدای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم   علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب

حباب



حباب وار سر فرد از جهان دارم   بر آن سرم که کنم بر سرم هوای شراب
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر   مباد آب حیاتت دهد بجای شراب
که ز غنچه و پیکان گشودن آسان است   نسیم می چو شود جمع با هوای شراب

کدام درد بپایی درد میرسد صایب
که در بهار ندادم بکف بهای شراب

حق پرستی قطره را در کار دریا کردنست   خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردنست
با وجود حق ز خود اثبات هستی یافتن   ذره خورشید بر خود پیدا کردنست
ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود   چشم پوشیدن از اوضاع جهان وا کردنست
گر وزد باد مخالف ور وزد باد مراد   بادبان کشتی ما دل بدریا کردنست
بر زمین از سالکان گرم رو جستن نشان   نقش پای موج را در بحر پیدا کردنست
در جهان خامشی با روح گشتن همزبان   طوطیان را در پس آیینه گویا کردنست
سینه را از خار خار کینه مصفا ساختن   جمع کرده خار و خس در چشم اعدا کردنست
محمل دلها بمنزل بی قراری میبرد   بادبان کشتی دل دست بالا کردنست
سر بزیر بال بودن بلبلان را در بهار   غنچه مستور را در پرده رسوا کردنست
هیچ کاری بر نمی آید ز پای آهنین   قطع راه عشق را قطع تمنا کردنست
صلح دادن سبحه و زنار را با یکدیگر   رشته سر در گم توفیق پیدا کردنست
دیده یعقوب میباید برای امتحان   کار بوی پیرهن تا چند بینا کردنست
چون توان خاطرنشان طبع طفلان ساختن   این تماشا را که در ترک تماشا کردنست
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز   دستگیری ناتوان را دست بالا کردنست

استی بر گوهر عبرت فشاندن مشکل است
ورنه صایب را چه پروای تماشا کردنست

تا ترا چون دیگران دیدن بظاهر کار است
چشم بر روی تو چون آیینه بر دیوار است

دل سنگیست ترا سر بهوا از غفلت
با چنین بار گذشتن ز جهان دشوار است

پای بیرون منه از گوشهٔ عزلت زنهار
که بلای سیه سایهٔ پس دیوار است

عالم از سنگدلان قلزم پرکهسار است
کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است

چه غم از عشق که بر زیر و زبر کردن ما
نقطهٔ آسوده ز سرگشتگی پرگار است

ای که اسلام بگفتار رسیدی شرمی
گر خدمت مردم چه کم از زنار است

هنر آنست که در پرده نمایان باشد
جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگار است

از فضولیست ترا دیدهٔ بینش پرخار
ورنه عالم همه یکدسته گل بیخار است

دل افگار سیه میشود از سرمهٔ خواب
چشم بیدار چراغ دل این بیمار است

از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز
خندهٔ غنچه بپیکان ز لب سوفار است

انچه شیرازهٔ جمعیت دل میدانی
چون ببر منزل توحید رسی زنار است

بار عالم همه بر خاطر بینا بار است
سوزن از کار رود رشته چو ناهموار است

سیری نیست به از مهر خموشی صایب
هر کرا جان و دل از تیغ زبان افگار است

حسن عالم‌سوز او را ساغری در کار نیست
چهرهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست

هیچ نقشی نیست کز آیینه رو پنهان کند
دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ ما
این سبک سیر فنا را مجمری در کار نیست

سیل با رهبر بدریا میرساند خویش را
شوق در هر جا که باشد رهبری در کار نیست

قطرهٔ بی هم بپیچد بساط خواب را
در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

سطر بیت ما چون خم می سینه پرجوش ماست
محفل عشاق را خنیاگری در کار نیست

کهربایی حاصل ما را بغارت میدهد
خرمن بی مغز ما را صرصری در کار نیست

هرچه



هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

سیر باید شد چو شبنم شوخی گلها بهم
سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

بارها دیدیم این خاکستر افلاک را
غیر داغ عشق صایب اخگری در کار نیست

تن چو شد از زخم جوهردار جوشن آهنی است
دل مشبک چون شد از پیکان دعای جوشن است

جان غافل را مقرر چار دیوار تن است
پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است

دست خالی را محیط مایه دار عشق نیست
هر حباب او بگوهر چون صدف آبستن است

هر که ترک تن نکرد از زندگانی برخورد
راحتی گر هست کفش تنگ را در کندن است

نقش پا همراه ره رو گر نباشد گو مباش
ما بظاهر گر زمین گیریم دل در رفتن است

واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند
ماهیان را موجهٔ دریا دعای جوشن است

نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند
زین سبب در خانهٔ زنجیر دایم شیون است

گوشه گیری آب حیوانست بخت سبز را
ایمنی از خرد نبود فیروزه تا در معدن است

زیر بال کس نبینم در سفر چون گردباد
چشم حیرانیست هر جایی که در زیر من است

زهر دنیا گر چه کم میکرد از تریاق عقل
بهترین افسون مار از دست خود افکندن است

میکند کار شراب تلخ اسب بی لجام
این سخن از مستی ارباب دولت روشن است

پاک کن دل را ز دست انداز چرخ آسوده شو
تا بود با تخم عشق سرگشته پرویزن است

تنگی از گردون ز ناهمواری خود میکشی
رشتهٔ ناهموار را جولان بچشم سوزن است

غافلان را در زمین دانه سوز روزگار
بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است

وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا
خانه روشن میکند آیینه گر در گلخن است

فارغم صایب ز نیرنگ خزان و نوبهار
منکه چون آیینه باغ دلگشایم گلخن است

زساده کیست بفرزند هر که خرسند است — که مادر پدر و غم وجود فرزند است
دل درست اگر هست آفرینش را — همان دلیست که فارغ ز خویش و پیوند است
شب انجمه مردم غافل ستاره میدانند — ز آتش جگرها شراره چند است
بزیر خاک غنی را بمردم دد و ریش — اگر ز یادتی هست حسرت چند است
مرا بخانه صحبت مخوان ز تنهایی — که نخل خوشی ثمر من غنی ز پیوند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت — بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت
ز سوز دل پر و بال منست زخم زبان — چو برق خار مرا پیش پا نباید ریخت
بسخت روی گره وان صبور باید بود — وگرنه دانه درین آسیا نباید ریخت
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست — که خون دهای قلم زیر پا نباید ریخت
خراب حالی قصر حباب میگوید — که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت

بس است دوزی طوطی شکرزبانی او
شکر بصائب شیرین نوا نباید ریخت

زکوی عشق بجنت روی بلا اینجاست — ره صواب ندانسته خطا اینجاست
کشیده دادرین دشت بر فریب عنان — که صدهزار سراب غلط نما اینجاست
اگر ز خویش برون خواهی آمدن امروز — قدم برون بنه اکنون که رهنما اینجاست
چه احتیاج دلیلست بوی یوسف را — نسیم پیرهن بوی آشنا اینجاست
چو چشم کز تو بهر جا کند نظر عاشق — کند خیال که حسن ترا ضیا اینجاست

دوای درد طلب نیست در جهان صائب
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست





هر خال ترا زیر نگین ملک عجمی هست — در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست
در هر چه کند حرف بجز آه حرام است — چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست
گنج است بویرانه اگر هست نظامی — تیغ است اگر بر سر مجنون قلمی هست
در دایره قسمت بیشی طلبا نیست — در دم هره افلاک اگر نقش دمی هست
چون سرو در این باغچه دست طلب ما — شد خشک ندانست که صاحب کرمی هست

صائب دل جمعیت که خرسند بفقر اند
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

کنونکه از کمر کوه موج لاله گذشت — بیاد کشتی می نوبت پیاله گذشت
ز شیشه خانه دل چهره عرقناکش — چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت
چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان — که دور خوبی همه در حصار هاله گذشت
در این محیط پر از خون بهار عمر مرا — بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
سیاهی از سر داغش نرفت پنداری — که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

گداخت از ورق لاله دیده صائب
کدام سوخته یاد به که این رساله گذشت

بآبداری لعل تو هیچ گوهر نیست — باین صفا گهری در ضمیر کوثر نیست
مرا بساغری ای خضر نیک پی دریاب — که بی دلیل ز خود رفتنم میسر نیست
شهادتی که بود دیگری وسیله آن — ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست
ز چاک دل بود امید فتح باب مرا — چو آفتاب مرا روی دل بهر در نیست
مکن تردد خاطر خدا نگه دارد — بقلزمی که منم موج آشناور نیست
ببر ز خویش اگر جنت آرزو داری — که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست
حمایت ضعفا مانع پریشانیست — وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

ترا که پای طلب بسته اند سکین باش
درین محیط که ماییم جای لنگر نیست

مدار چشم مروت ز هیچکس صائب
که خضر داغ محرومی سکندر نیست

ما گر چو بسته ایم لب از گفتگوی دوست
آیینه دار راز نهانست روی دوست

رهبر چه حاجتست که هر خار دشت عشق
برداشته است دست بشارت بسوی دوست

محو کدام آیینه سیما شود کسی
آیینه خانه ایست دو عالم ز روی دوست

از بوی پیرهن گذرد آستین فشان
در مغز هر که ریشه دوانید بوی دوست

در در طلب کجاست هر ذره خاک من
چون مور در بر آورد از جست و جوی دوست

از سیل فتنه زیر و زبر گر شود جهان
صائب برون نمیرود از خاک کوی دوست

مرد نکو آن ز طلب آرمیدنست
چون خضر زنده کانی ما در طپیدنست

در شاه راه عشق ز افتاده گی مترس
کز پا فتادن تو بمنزل رسیدنست

بر سینه کشاده ما دست رد خلق
بر روی بحر بخیه چو بیجا کشیدنست

تسلیم شو که زخم نمایان عشق را
گر هست بخیه و لب خود را گزیدنست

چون شیر مادر است مهیا اگرچه رزق
این جد و کوشش تو بجای رسیدنست

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

بلای چه بدم ازاده لاف یکتا نیست
اگر بسرو شکستی رسد ز رعنا نیست

از آن زمان که مرا گرفت عشق از خاک
چو گرد باد مدام بدشت پیماییست

نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را
تلاش دار شود هر سری که سوداییست

رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید
که چون بپرده روی صرف تماشاییست

بگذرا

بگذار از خموشی کجا رسی صائب
که همچو خامه مدارت بصفحه پیمائیست

گردون صدف گوهر یکدانه عشق است
خورشید کمین تا بجهان پیمانه عشق است

هم کعبه اسلام و هم آتشکده کفر
ویران شده جلوه مستانه عشق است

هر سنگ ملامت که در این دامن صحراست
در زق سر شوریده دیوانه عشق است

افسرده کند عالم و خوشحالی دنیا
از بست و کشاده در میخانه عشق است

خورشید قیامت که کند داغ جهانرا
از سوخته کان سر پروانه عشق است

صائب که مقیم حرم کعبه دین بود
امروز کمر بسته بتخانه عشق است

دل چو کشتی جان روشن عالم آب منست
بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست

از فروغ عاریت پاکست وحدتخانه ام
زردی رخساره من شمع محراب منست

ثابت سیاره گردون من انگشت و داغ
آه سردی کز جگر برخواست مهتاب منست

از شور رخاک چون طوفان برویم میکند
شورشی کز شوق او در جان بیتاب منست

آتشی کز شوق او صائب مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

معنی از لفظ سبک روح فلک پرواز است
لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید
چرخ کبکست که در پنجه این شهباز است

خامشی پرده اسرار حقیقت نشود
شک هر چند که در پرده شود غماز است

میتوان خط برون نامه را خواند جواب
بسکه آیینه رخسار تو در پرواز است

قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است
ورنه افلاک ترا اطلسی پای انداز است

بیش جمعی که شناسند خطا از صواب
فکر صائب ز خیالات دگر ممتاز است

شکوه از کردش کردون ز بیعت دولت      کوی چوکان قضا در حرکت مجبور است
ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دیکرم      آب شمشیر توای کان ملاحت شور است
خصم بیجا به زبردستی خود مینازد      زود تر پاره شود زه چه کمان پر زور است
کهر شوخ کریبان صدف پاره کند      چرخ اکر تربیت ما نکند معذور است
شور بختی چه کند با دل شوریدهٔ من      زخم ما در جکر تیغ قضا ناسور است
حسن را ملک ز بیماری چشم آباد است      عشق را خانه ز ویرانی دل معمور است

معنی روشن و خورشید کل یک چمنند
فکر صایب نتوان کفت چرا مشهور است

در خرابات مغان منزل نمی باید کرفت      چون کرفتی کین کسی دو دل نمی باید کرفت
پا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف      یا کرم از بی بری در دل نمی باید کرفت
چشم بد بسیار دارد در کمین آسوده کی      چون سپند آرام در محفل نمی باید کرفت
سد راه عالم بالاست معشوق مجاز      دامن این سرو پا در کل نمی باید کرفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد      هیچ جا آرام تا منزل نمی باید کرفت

آه و افسوس است صایب حاصل موج سراب
دامن دنیای بیحاصل نمی باید کرفت

چون آینه هر که ز رویش نکرانست      در نقش بد و نیک بحیرت نکرانست
چشمی که به بیشرمی از و آب نرفت است      چون دیدهٔ نرکس تبه پا نکرانست
انصاف نماندست درین موی میانان      کوه غم ما فربه بازین خوش کمرانست
زین راز که چون خورده کل در جکر مات      فریاد که چون بوی کل از پرده در آنست

سر حلقهٔ مانع نظر انست چو صایب
چشمی که نظر باز بنو خط پسر انست





آخر حسن تو از خط به آغاز شده است      که ز هر حلقهٔ در باغ نوی باز شده است
جوهر آینهٔ حسن تو بیرون زده است      هر خم و پیچی از و صیقل پرواز شده است
نیم زلفی که شده است از روی تو عیان      سینه پرداز تر از چنکل شهباز شده است
خط سبزی که ترا بر سر عرض آورده است      عندلیبان ترا سرمهٔ آواز شده است

چشم بد دور که آن دلبر نوخط صایب
بدو صد خوبی و زیبایی آغاز شده است

کعبهٔ عشقم بلا ریک بیابان منست      زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
جوش فرهادست از کهساره نو چشمه      شور مجنون کرد باد بیابان منست
میکند در سینهٔ کرم قیامت شور عشق      صبح محشر خندهٔ چاک کریبان منست
شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است      کشتی افلاک با لنکر ز طوفان منست
دولت بیدار کوته دیده کان روزکار      بی کره نو چشم بد خواب پریشان منست
ته کنار آب میخواهم نه آغوش صدف      چون کهر کرد یتیمی آب حیوان منست
آفتاب بی زوالی میتوانم ساختن      کر کنم کرد آوری داغی که بر جان منست

فکر رنکین است صایب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است هر کس که مهمان منست

ز دام سوختکان عشق را رهایی نیست      ز لفظ معنی بیکانه را جدایی نیست
درین زمانه چنان راه فیض مسدود است      که از شکاف دل امید روشنایی نیست
ز بیقراری دریاست تیغ بازی من      و کرنه موج مرا سیل خود نمایی نیست
فغان که آبله در پرده میکند اظهار      شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست

خمش ز دعوی دانش که جهل را صایب
هزار حجت ناطق چو خود ستایی نیست

رتبهٔ بدگهر از پاک گهر ممتاز است
مگس سگ از مگسهای دیگر ممتاز است

نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس
طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتاز است

در سرانجام اثر باش که در عالم خاک
زنده از مرده به انشای اثر ممتاز است

نیست مخصوص مکر پیچ و خم ناز ترا
هر سر موی تو از موی دیگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
که ز شیران سگ این دهکده ممتاز است

خط تو جگر خون کن ارباب نیاز است
این تازه نعم حسن ترا ابجد ناز است

از فکر تو ام شود جز اباز نیارد
اندیشهٔ سودازده کان دور و دراز است

تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم
شیرازهٔ بال و پر من چنگل باز است

هر موج سرابی که درین بادیه برخاست
فرهاد که مجنون همه را سلسله ساز است

هر قطره که ریزد سر کلک تو صائب
چون باز شکافی صدف گوهر راز است

سیلاب نرفت از چشم گهربار دلست
آب این مزرعه از دیدهٔ بیدار دلست

نفس سرد نسیم جگر سوخته است
داغ جان سوز چراغ سر بیمار دلست

آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت
شبنم سوختهٔ گلشن بیجار دلست

از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن
حجت ناطقهٔ شیرینی گفتار دلست

بی ملامت نشود آینهٔ دل روشن
زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دلست

یوسفی را که ندیده است زلیخا در خواب
یکی از جلوه گران سر بازار دلست

بیقدم گرد سراپای جهان گردیدن
کار هر بی سر و پای نبود کار دلست

پرتو شمع محال است بروزن نرسد
بینش چشم من از دیدهٔ بیدار دلست

بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز
گوش افلاک کجا در خور اسرار دلست

نقطه



نقطه از جنبش پرگار جنون می بخشد
چشم حیرت زده گان شاهد رفتار دلست

غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد
نفس خوش نزند هر که گرفتار دلست

ما باميد خط بادیه پیما شده ایم
آه اگر نشکند این شیشه که در بار دلست

صائب این ناله و زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری نیست که از بار دلست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست
ورنه دلی دو نیم که از ذوالفقار نیست

چون موج سراب سیر کشاکش است
پائی که در مقام رضا استوار نیست

از خواب در گذر که سپهر وجود را
انجم بغیر دیدهٔ شب زنده دار نیست

چون ماهی ضعیف که افتد بر آب تند
در اختیار خویش مرا اختیار نیست

دیوانه که میرسد از سنگ کودکان
بیرون گذشتی ز شهر که کامل عیار نیست

با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق
شمشیر چوب را جگر کارزار نیست

ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ میبرد
صائب بدل نشینی خط غبار نیست

ز بوی زلف تو باغ الجنان معطر گشت
که خال مشک ترا داغ لالهٔ عنبر گشت

ز شرم سبزهٔ خط تو طوطی خوش حرف
چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت

دیگر بحال جگر تشنه گان که پردازد
که خط پشت لب پرده‌دار کوثر گشت

بهرچه میرسد از رزق کار سازی کن
که هر که ساخت بسد رمق سکندر گشت

چه چاشنی بسخن داد خامهٔ صائب
که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

از خون چو داغ لاله حصار دل منست
هر جا که بوی خون شنوی منزل منست

طوفان نوح را بنظر در نیاورد
شور محبتی که در آب و گل منست

دریا چه میکند بخس و خار خشک من / بر هر خسی که دست زنم ساحل منست
دارد ز جوش صید حرم دست در نگار / سنگین دلی که در صدد بسمل منست

گر بر فلک برآمده است ابر نوبهار
صائب گدای سینه دریا دل منست

طریق مردم سنجیده خودستائی نیست / که کار آتش یاقوت ژاژخائی نیست
ز خنده روی گردون فریب دهر مخور / که رخنه های قفس رخنه رهائی نیست
اگر تو در خاطر سخن قبول کند / کلید رزق بغیر از شکسته پائی نیست
کناره گیر ز مردم که بی دماغ نوا / شکنجه بتر از پاس آشنائی نیست
باهل دل چه کند حرف باد بیاد بان / نشانه را خطر از ناوک هوائی نیست

بهر که هرچه دهی نام او مبر صائب
که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

بهار عنبر شبها سفینه سحر است / خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را / ز بحر قطره آبی وظیفه گهر است
جدا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم / که همچو موج مرا از شکست بال و پر است
دلا از تر بود از رشته ریخ بار بکش / درین بساط چو سوزن کسی که دیده ور است

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب
وگرنه هست صندل بتر ز درد سر است

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست / راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته بند / چون موج یکسر آسر عمانم آرزوست
تا خنده بر بساط فریب جهان کنم / چون صبح پاره دهن لب خندانم آرزوست
زین بوستان که پرده غارت هر گلش / چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست





قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه / از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
در چشم من سواد جهان خون مرده ایست / زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
طوفان چه دست و پا بزند در دل تنور / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
بی آرزو دمیست اگر مرحمت کند / چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت / رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین زیر زمین خواهد بود / هر که در روی زمین خوی بوحدت نگرفت
هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد / خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت
فقر مشاطه جولت که دست از زر و سیم / تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت
آفت زنده کی و راحت مردان را دید / خضر از تشنه لبان آب بزخمت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس / پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

صائب این با که توان گفت که با چندین درد
خبر از ما یکی از اهل مروت نگرفت

هر خار این گلستان مفتاح دلگشایست / هر شبنمی درین باغ جام جهان نمایست
هر غنچه خموشی مکتوب بی سر و مهریست / هر بانگ عندلیبی آواز آشنایست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز خاکست / هرچند بچه و بال در چشم خود هوایست
هر لخت دل شهیدیست دست از حیات شسته / دامان اشک ریزان صحرای کربلایست
هرچند قلزم عشق بر پایه هواست دائم / در هر سر حبابی از شوق او هوایست
دل چون ز پا نشیند جانان چون قرار گیرد / در هر شکنج زلفش هنگامه جدایست
بادشاه فردوس کیا غبان چه سازد / هر جزو حسن او را مشاطه جدایست

آیینه‌خانهٔ دل از زنگ کی برآید — هر برگ سبز این باغ طوطی خوش‌نوا نیست
آوازهٔ طلب را حضرات هر کیا هی — کشتی شکسته کان را هر موج ناخدا نیست
ای برق بی‌مروت یاد اشم ده بگذار — هر خار این بیابان در زق برهنه‌پا نیست

تا عشق سایه افکند بر خامهٔ تو صایب
مشتاق نالهٔ تست هر جا که خوش‌نوا نیست

حسن تو کم ناز با اهل نیاز نیست — این ناز دیگر است که پروای ناز نیست
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد — شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
سیل از بساط خانه‌بدوشان چه میبرد — ملک خراب داغی از ترکتاز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا میشود — در ابروی تو چون گره ناز نیست
از آه نارساست شب ما چنین رسا — افسانه کوته از شور شب دراز نیست
با اهل درد کار بود داغ عشق را — بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست

صایب دل تو در پی دیوار غفلت است
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

از خجلت روی تو که سرجوش بهار است — شبنم عرق‌آلود بناگوش بهار است
تا زمزمهٔ حسن تو شد سامعه‌افروز — آوازهٔ گل جوش بناگوش بهار است
از باغ وصال تو که شرمست نگهبان — یک حلقه برون در آغوش بهار است
امروز سر کوی خرابات که دارد — هر غنچه سبو نیست که بر دوش بهار است
گوش تو زبان‌دان حیا نیست وگرنه — صد رنگ سخن بر لب خاموش بهار است
هر چند خزان دیر و زبر گرد چمن‌ها — در عالم حیرانی ما جوش بهار است

در صفحهٔ دیوان تو صایب نتوان یافت
هر صبح که در فیض بناگوش بهار است

ای از مژه



ای از مژهٔ شوخ صف‌آرای قیامت — وز زلف دلاویز تو بالای قیامت
قد تو کجا و قد رعنای قیامت — این جامه بلند است به بالای قیامت
از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها — خورشید بود دامن صحرای قیامت
در سینهٔ دلسوختگان نم نتوان یافت — بی آب بود دامن صحرای قیامت
در دامن کوه‌ها که از خندهٔ کبک است — در دیدهٔ تمکین تو غوغای قیامت
هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی — نقد است در ایام تو سودای قیامت
در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی — آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از شرم گنه بس که کشیدیم زمین خط — سطر زده شد دامن صحرای قیامت

از سینهٔ آتش‌نفسان دود برآید
چون خامهٔ صایب کند انشای قیامت

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است — از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است
دکهای چاره باده‌کشان در کشاکش است — امروز باز رشتهٔ سازی گسسته است
از حرف و صوت کان ما عشق فارغ است — دریادلی بموج حبابش نبسته است
غافل مشو ز یاسی دل بیقرار ما — کین مرغ پرشکسته قفس‌ها شکسته است
خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر — سنگین‌دلی که توبهٔ ما را شکسته است
خون گریه میکند در و دیوار روزگار — تا شیشهٔ دلی که هزار جا شکسته است
گردون نظر به بی‌بصران بیشتر کند — زنگی هلاک آینهٔ زنگ بسته است
نتوان بمار سید بغمازهٔ نشان — نقش پی رسیدن دلان جسته جسته است

صایب گشوده‌اند در خوشی در بهشت
هر کس زبان به نیک و بد خلق بسته است

روی تو برق خرمن آسایش دل است — زلف تو تازیانهٔ جانهای غافل است

هرخون که کرد ز دل من عشق لعل شد
اکسیر دانه است زمینی که قابل است

زاهد نیم بهره کل مشورت کنم
تسبیح استخاره من عقده دل است

از درد داغ عشق بود برگ عیش من
اینست دو رخی که بجنت مقابل است

ای رهرو یکه خبر عمر دم رسانده
آسوده زو که باد تو بردوش سایل است

از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار
کاین پیچ و تاب جوهر آیینه دل است

هرکس نداده است گریبان بدست عقل
صایب بگیر دامن او را که عاقل است

بوی سر زلف تو بشیدایی من نیست
آوازه حسن تو برسوایی من نیست

در دست فلاخن نکند سنگ اقامت
زلف تو حریف دل هرجایی من نیست

چون کشتی طوفان زده آرام ندارم
هرچند که عاشق بشکیبایی من نیست

در صبح ازل سیر کنم شام ابد را
کوته نظری پرده بینایی من نیست

دستم رود از کار ز دامان تو دیدن
مژگان تو هرچند بگیرایی من نیست

ایام خزان گرمتر از فصل بهارم
واسوخته کی سرخط گویایی من نیست

دارم خبر از راز نگر از جگر تنگ
زنگار بر آیینه بینایی من نیست

در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم
رنگ رخ عاشق بسبک پایی من نیست

هرچند که حسن تو در این شهر غریب است
در عالم انصاف بتنهایی من نیست

بی پرده تران راز دل باد کشانم
صایب کسی امروز برسوایی من نیست

ماتم سرای خاک مقام نظاره نیست
بیخار گل بغیر گریبان پاره نیست

در زیر تیغ خامه تن پردست و پا مزن
کین درد را بجز سر تسلیم چاره نیست

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق
ابروی قبله راهبری جز اشاره نیست

مارا زدور



ما را ز دور چرخ منور سان که کوشش ما
در حلقه تصرف این گوشواره نیست

دل نیست گوهری که بکس رایگان دهند
در یتیم مهر هر گاهواره نیست

در چشم سار باده کرشت و شود
هرپاره دل تو که از ماه پاره نیست

حفظ مسافران توکل عزیمت است
سیل بهار هم سفر استخاره نیست

در تنگنای دل نگر یزد کجا رود
صایب حریف دیده شورستاره نیست

رنگ درشت از پاکی گوهر نتوان یافت
در آیینه صاف تو جوهر نتوان یافت

هر موی خط سبز ترا پیچش خاص است
یک حرف در این صفحه مکرر نتوان یافت

در جام حیا ورز که در عالم هستی
بی نشئه می عالم دیگر نتوان یافت

این فتنه که در نرگس نیلوفری تست
از پرده نه طارم اخضر نتوان یافت

غافل مشو از حسن خط یار که این دور
چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت

راز دل عشاق ز خورشید عیان است
یک نامه بپیچیده بمحشر نتوان یافت

در فکر اثر باش که چون آینه امروز
شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صایب
شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

چو خط عارض آن فتنه جهان برخاست
ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست

چنان در آتش بیطاقتی فتاده جان
که از سپند بتحسین من فغان برخاست

بنفشه از دل من رو بنیامده است
چه سان ز دودی تو این عنبرین دخان برخاست

کدام راه زد این مطرب سبک مضراب
که هوش از سر من آتشین فشان برخاست

چنان خمش بگریبان خاک سر بردم
که سبزه هم ز سر خاک بی زبان برخاست

بخاک راه کز دمیتوان برابر شد
بدستگیری مردم نمیتوان برخاست

هما ز سایهٔ من بال میزند صایب
ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست

باداغ عشق سلسلهٔ غیرت نمانده است / کرمی در آفتاب قیامت نمانده است
از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست / یک سرو در سراسر جنت نمانده است
دندان حیا ز سیب زنخدان بریده است / در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است
کردیده است رکف این ساقیان شراب / در کوهر شراب سخاوت نمانده است
خضر آب زندگی سکندر نمی دهد / در طبع روزگار مروت نمانده است
آفاق را تزلزل خاطر گرفته است / آرام در بهشت قناعت نمانده است
یک اهل دل که مرهم داغ درون شود / در شهر و در به هیچ ولایت نمانده است
بیچاره که دم خورده از خود کجا رود / آسوده که بکوشهٔ عزلت نمانده است
خرسند نیستم که فراموش گشته ایم / مارا دماغ شکر و شکایت نمانده است
لخت جگر ز میوهٔ فردوس نیست کم / افسوس که قدر دانی نعمت نمانده است
پیدا است چیست حاصل آیندهٔ حیات / از رفته چون بغیر ندامت نمانده است
از بیش کهربا که زد برگ کاه راست / گیرائی کمند محبت نمانده است
دریاست آدمی و سیلاب کند سیر / در هیچ مغز شور محبت نمانده است
ای ابر نو بهار چه وقت ستاده کیست / یک برگ این چمن بطراوت نمانده است

موی سفید مشرق صبح ندامت است
صایب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

شهد در خانهٔ پر دوزن زنبور یکیست / شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست
غرا ز خویش چو کردی همه جا معراج است / منبر و دار بر حالت منصور یکیست
تا به دریا نرسد سیل نمی آرامد / پیش ما خانهٔ ویرانه و معمور یکیست

سخن از



سخن آنست که از زنده دلی شاد شود / لب افسرده بیابان و لب کور یکیست
عشق باریست که در پله پرداشتنش / کمر طاقت کوه و کمر مور یکیست
غرض از ظرف کر خوردن آبست و طعام / کاسه چوبین من و کاسهٔ فغفور یکیست

بی بصیرت چه شناسد سخن صایب را
تلخ و شیرین بمذاق دل رنجور یکیست

زمین ز سایهٔ ابر بهار گل پوش است / ز جوش لاله و گل خون و خاک در جوش است
نسیم لطف بهار از شمار بیرون است / فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش است
از آن جهان حلاوت همین حنبر دارم / که رخنهٔ دل هر مور چشمهٔ نوش است
دهان مار شد از حرف تلخ گوش مرا / خوشا کسی که در این بزم پنبه در گوش است
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم / که حرف دهر و غافل ز چاه خس پوش است
فروغ گوهر بینش گرفته است غبار / عبیر مردم این روزگار در گوش است
بچشم سلسلهٔ زلف آب میگردد / چه روشنیست که با آن صبح بناگوش است

در آن مقام که من قصه میکنم صایب
غبار هستی کونین گرد پاپوش است

تا جنون انجمن افروز دل خونین است / دیدهٔ سیر حرا شمع سر بالین است
خون خود و مهر بلبید که درین غیرتگاه / نفس نافه ز خونین جگری مشکین است
در و دیوار چمن مست شد از خندهٔ گل / این چه شور است که با این لب شیرین است
سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست / این سفالیست که بی می چو شود رنگین است
این نه لاله است که از مستی شود ذره کاف / دامن دشت جنون پر ز کف خونین است
تن برستان و سبک خیزی محشر هیهات / هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
علم معرکهٔ فتح بود پای ثبات / لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین است

صلهٔ فکر بلند است شنیدن صائب
گوش همچون صدف از تشنه لب تحسین است

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است
صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا
از خط الماسی لعل لب جانان مپرس
در شکست بال و پر معذور میدارد مرا
آنکه از تیغ زبانهای بد دور خط
دزد را دنبال رفتن جان بشارت داده است
هر سر موی حواس من براهی میرود
تا نظر گرده ام چون شمع در بزم وجود
در پناه خویش دارم شمع آه خویش را
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات

گل بچشم روز تارم از مهر و ماه افتاده است
در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است
تا سر و کارم بآن عاشق نگاه افتاده است
برق در جانم از این دزدیده کلاه افتاده است
دیدهٔ هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است
کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است
دل بعبث دنبال آن زلف سیاه افتاده است
تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است
گریهٔ آن هر سر مویم براه افتاده است
چون کنم ویرانهٔ دل بی پناه افتاده است
دلو ما را ساعت سنگین بچاه افتاده است

نیست صائب خاکیان را ظرف جرم بیکران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

تا غبار خط بگرد عارضش منزل گرفت
این قدر تدبیر در تسخیر ما درکار نیست
بر برون آرد بانک دو زکاری چون خدنگ
سبحه از دیک روان سازم که دست طاقتم
دست بر دارد بانک چشم بند شهم عشق
بی تکلف میتواند لاف خود رای زدن

آسمان آیینهٔ خورشید را در گل گرفت
مرغ نوپرواز ما را میتوان غافل گرفت
هر که را در ره طلب یکسان صفت در دل گرفت
سوده شد از بیشمار عقدهٔ مشکل گرفت
میتوان از یک نگه تیغ از کف قاتل گرفت
هر که در وقت حرام او عنان دل گرفت

چون شرر



چون شرر در رقص طرب در جان فشانی میکنم
بسکه چون صائب ز اوضاع جهانم دلگرفت

آهی که غم ز دل نبرد ناکشیده نیست
چون بادهٔ صبوح برگهای میکشان
زان لعل آبدار که می میچکد از او
نقل و شراب هر دو بهم جوش میزنند
دل بر بقا مبند که زین باغ دلفریب
موج شراب رخنهٔ دل را رفوگر است
نتوان چو موج سرسری از بحر میگذشت
جب میرود براست روان طریق عشق

مرغی که نامه بر نبود پر بریده نیست
هر کس که کوچه بست بعالم دویده نیست
ساغر سفال میکدهٔ ما مکیده نیست
لعل تو هم مکیدنی و هم گزیدنی است
بی بال و پر چو قطرهٔ شبنم پریده نیست
این رشتهٔ امید بسوزن کشیده نیست
چون درد می بغور نرخم رسیده نیست
در گوش چرخ حلقهٔ آهی کشیده نیست

هر چند درس عشق ز تعلیم فارغ است
هر صبح چون دو نغمه ز صائب شنیده نیست

عشق را از دل سودا زده ما ملال است
خاطر ساده دلان نقش جهان نه پذیرد
چرخ از نالهٔ من بر سر کار آمده است
سخن تلخ کند نرم دل دشمن را
دل بی عشق خطر از دم عیسی دارد

این پلنگیست که با سایهٔ خود در جنگ است
شیشه صد میکده گر صرف کند بی رنگ است
از دم گرم در این دایره سیر آهنگ است
سرکه شد علاج دل سخت سنگ است
شیشه چون شد تهی از باده نفس هم سنگ است

چشم بر اطلس افلاک ندارد صائب
کمی قبا نیست که بر قامت همت تنگ است

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیر است
زنهار ز سرو فیض سحر را بشکر خواب

گل بر سر شور دیدهٔ من پنجهٔ شیر است
صد تشنه شکر پیش در این کاسه شیر است

تا شد ز کلاه نمد فقر سرم گرم
در دیدهٔ من بال هما نقش حصیر است

آیینهٔ فولاد سزاوار زنان است
پیشانی شیر آیینهٔ مردان دلیر است

زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را
از ضعف بدن شد رم ما نقش حصیر است

رعنا ز هم آواز شود شعلهٔ آوان
خون دلم از بلبل کوتاه صفیر است

چون موی به پیچم بخود از سختی دوران
در پنجهٔ جان سختی من بسان حریر است

صایب همه چیز تو ز ایام مهیاست
چیزی که نداری تو درین عصر نظیر است

هر قدم سستی که از وادی ما آگاه هست
دم شمشیر فنا جادهٔ این راه هست

لب بپاه بماتم کف گردون نیست
این نه خط است بدور لب ساغر آه است

گر چه ظاهر بسر زلف می پردازد
از پریشانی من موی بمو آگاه هست

بچه امید کسی از وطن آید بیرون
منزل اول یوسف چو درین ره چاه است

در ره عشق کسی خبر از منزل نیست
خضر این بادیه چون ریگ روان گمراه است

هر قدر جامهٔ او بر قد و سرو ست دراز
جامهٔ سرو سهی بر قد او کوتاه است

صایب امروز تو از اهل سخن قدرشناسی
که بغیر از تو ز معتاد سخن آگاه هست

وصل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست
دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست

آستین افشانی یوسف نه از طفلی بود
عشق گر مشاطه میکرد زلیخا پیر نیست

بارها سیلاب را در پرده راه افکنده ام
آهنین پای جنون در حلقهٔ زنجیر نیست

بیقراران نامه از سنگ پیدا میکنند
کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

دیر روی از کوی او صایب دلت را واگذار
این جرس را قوت یک نالهٔ شبگیر نیست





شب هجرانی ز دلم نالهٔ حسرت باد است
چون توان کرد که فریادرسم فریاد است

رتبهٔ عشق ز معشوق بلندی گیرد
قمری از طعنهٔ کوته نظران آزاد است

هر متاعی که بود قیمت و قدری دارد
اگرم با خاک برابر شده استعداد است

لوح تعلیم ز آیینه به پیش مگذار
طوطی خط تو در مشق سخن استاد است

کار با جذبهٔ عشق است عزیزان ورنه
بوی پیراهن یوسف گرهی بر باد است

سهل کاریست بفتراک سر ما بستن
صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

آفرین بر قلم نافه گشایت صایب
که ز تردستی او ملک سخن آباد است

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت
دامن سجاده را داد از کف و ساغر گرفت

رهن کردم من ردای که بسالی دوختی بود
وقت مشرب خوش که این بادم ز گردون برگرفت

پیش از این کار شکن باد که چشم تر الله
از برای گریه کردن آب از گوهر گرفت

دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست
آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت

تشنه کان حسن فکر چشمهٔ دیگر کنید
کز لب تبخاله دیدم برق در کوثر گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد
کی ندانم صحبت ما و تو خواهد بر گرفت

گر نمیخواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق
سرو از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

کلک صایب جوهر خود گر چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق غیرت در گرفت

صیقل آیینهٔ دل غیر آه سرد نیست
هر کرا در دل نباشد آه مرد درد نیست

ای که خود را در دل ما رشک منظور دیده
زنگ خود را چاره کن آیینهٔ ما زرد نیست

دیده را در بسته وقف حیرت او کرده ایم
از نسیم مصر ما را چشم راه آورد نیست

میکشان در روز باران حسرت و قحطی خورند
ابر گوهربار کم از گنج باد آورد نیست

سینه صاف از غباری کر بود بر جبهه است
در درون خانهٔ اینه راه کرد نیست

بیوز باران کرب اینه باشد میکشان
صایب ما در میان میکشان بی درد نیست

نقطهٔ اشك سراسیمهٔ شیدایی کیست
الف قد کر بستهٔ رعنایی کیست

شور بلبل زعکد انکه بر میخیزد
عرق چهرهٔ کل پرتو بینایی کیست

طوق قمری ز سر زلف که در حلقه بود
جلوهٔ سرو بر آورده ز رعنایی کیست

پای مجنون بکل از اشك غزالان مانده است
دست و دامن چو کل از آبله فرسایی کیست

ابر با جلوهٔ خورشید قیامت چه کند
دامن دشت جنون پردهٔ رسوایی کیست

هر کرا مینکرم خلقهٔ بیرون در است
تا سر زلف تو در پنجهٔ کیرایی کیست

مژهٔ شوخ ترا آرام ندارد امروز
تا دکر در پی تاراج شکیبایی کیست

پرده از چهرهٔ اندیشه نما افکنده است
دیکر آن اینه رو در پی رسوایی کیست

کوزی نیست که دامن نکشیده است آنجا
یا رب آن زلف بقصد دل هرجایی کیست

هر شب چون دل خود محرم از تنهایی
تا خیال تو انیس شب تنهایی کیست

هر شب خونه جکر میچکد از مژکانش
خامهٔ صایب سودا زده سودایی کیست

هر غباری که رهٔ چابکسواری بوده است
هر سر خاری خدنك جان شکاری بوده است

لاله کر خون جکر امروز ساغر میزند
بر سر یک داغ تاجداری بوده است

تا شدم حیران ندیدم بیقرارا بخواب
وادی حیرت عجب دار القراری بوده است

سایه از سیل کران سنك حوادث ایمن است
خاکساری سخت مستحکم حصاری بوده است

غنچه در باغ دلکیری نمیداند که چیست
خار خار دل عجب باغ بهاری بوده است

عمر جاویدان کمند نارسای موج اوست
وسعت مشرب چه بحر بیکناری بوده است

در زمان



در زمان عشق ما کوات و دنه پیش از این
کاه کاهی در حقت بوسه و کناری بوده است

بر نمیدارد نظر از لعل میکون بتان
صایب ما طرفه رندی می کساری بوده است

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست
دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست

دست در کردن دلهای پریشان دارد
انکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست

عشق فارغ زغم درد کرفتاران است
رخنه در سینهٔ هر کس که فتد در دل اوست

فرصت نقل سکان نیست برون زین عالم
هر که هر جا که فتد از پای همان منزل اوست

کام دنیای سبك رو بخودش می ماند
ماهی دیك روان سوخته بی حاصل اوست

عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید
دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

سالکان ره تحقیق نشانی دارد
هر که مایل بود عالم نبود عامل اوست

هر شب از کیم سراز پا نشناسد صایب
میتوان یافت که دنبال دو محمل اوست

مپوش چشم در رخسار همچو جنت دوست
که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست

بو سیم قلب عزیز است ماه کنعان را
کسی که هر دو جهان را دهد به بیعت دوست

نهال عمر ابد با کمال رعنائی
کل پیاده نماید نظر بقامت دوست

ازان بخاك برابر نموده ام خود را
که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست

کمر بخدمت من بسته اند عالمیان
ازان زمان که کمر بسته ام بخدمت دوست

چو خون مرده نیاید بکار زنده دلان
شبی که زنده ندارند در محبت دوست

چرا بدامن صحرا نمیروم صایب
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

این کرد بادنیست که بالا کرفته است
از خود رمیده است که صحرا کرفته است

از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه است / این ساغر نگر که لاله احمر گرفته است
مژگان بخون صید حرم تر نمیکند / صیاد بیشه که دل از ما گرفته است
از گریه زنخدان من تلخ گشته است / آب گهر طبیعت دریا گرفته است
در زیر تیغ قهقهه کبک میکند / چون کبک هر که دامن صحرا گرفته است
در بزم وصل حسرت دیدار میکشد / از بسکه شرم راه تماشا گرفته است
ما را بشهر اگر نگذارند عاقلان / از دست ما که دامن صحرا گرفته است
جز منکه یار را بنگه صید کرده ایم / با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
بر خاک ره بجای الف تیغ میکشد / خصم سیه دلی که پی ما گرفته است
بیشی علم و مال و بجاه فزون نیست / پیش از کسی است کو کم دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاج نمیکند / این آتشی که در جگر ما گرفته است
دامن کرم بدامن دیگر روا نزده است / آن ساده دل که دامن دنیا گرفته است

صایب چنین که در پی رسم وفا ده است
قهر است رنگ مردم دنیا گرفته است

شادی هر که زیادت ز غم کامل نیست / هر گرانجح ز خلعت فزون عاقل نیست
دل گردون دستار نشد از گریه ما / کشته تخم چه باشد چو زمین قابل نیست
عاشق آنست که سر در قدم دار نهد / میوه تا دو گره شاخ بود کامل نیست
طالع حلقه زلف تو کیا بجم دارد / گر تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست
رشته نسبت بی پا و سران هم باشد / گرهی نیست بزلفش که مراد در دل نیست
گر هستی گر از پیش نظر برخیزد / رهروی نیست در این راه که در منزل نیست

چند صایب جگر خود خوری از فکر سخن
جز دل چاک قلم راز سخن حاصل نیست





هزار بار دلم را کنم بخانه دوست / بگو چه غلط افتادم از بهانه دوست
فسانه ایست که افسانه خواب می آرد / بچشم خواب نماند میزند فسانه دوست
بخال چشم سیه ساختم ندانستم / که دام مکر نهفته است زیر دانه دوست
تلاش بیهده میکند سر خورشید / فتاده است بلند آستان خانه دوست
بعبر خویش حکی تکیه از غرور که طور / سپند وار برقص آمد از زبانه دوست
بچشم همت سرشار چون دو دست تهیست / متاع هر دو جهان در خمار خانه دوست
مرا بخاک در دوست آشنائی نیست / با آشنائی دل میروم بخانه دوست

ز شغل عشق چه اندیشه میکنی صایب
خمار صبح ندارد می شبانه دوست

ای روح سیر عالم امکان چه لازم است / رفتن بپای خویش بزندان چه لازم است
نیکی عمر در آب روان زود میدهد / با تیغ او مضایقه جان چه لازم است
چون باد صبح کار مرا میکند غمام / بر شمع من فشاندن دامان چه لازم است
در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ / دادن جواب مردم نادان چه لازم است
چون درد کار درمان خود میکند روان است / اظهار درد پیش طبیبان چه لازم است
چون میشود بصبر شکر زهر عارفی / منت کشیدن از شکرستان چه لازم است
در وقت خود چو غنچه گره باز میشود / ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازم است
وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلت است / رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازم است

چون بنده کی بشرط نمودن نه کار تست
صایب قبول کردن احسان چه لازم است

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست / پرشد عالمی و عکدان پدید نیست
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط / چون گوی در تردد پیکان پدید نیست

درجوش ذره چشمه خورشید کم شده است
اینجلوه گاه کیست که تا دیدنی نگاه
آورده است چشم جهان بین من غبار
بیرون بر از سپهر مرا روشنی ببین
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمست
در موج چتر گل چمن ارا نهان شده است
پوشیده است سبزه بیگانه باغ را

آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
چیزی بغیر دیده حیران پدید نیست
یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست
روی چراغ در ته دامان پدید نیست
گر روی گرچه در شکرستان پدید نیست
از موج تشنه چشمه حیوان پدید نیست
چون بوی گل اثر ز گلستان پدید نیست

صایب بشهرهای دیگر رو مرا ببین
این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

اشک من قلزم خونست که پایانش نیست
دست گستاخی من جرات دیگر دارد
گرچه برگ گلشی از غنچه نمایان نشده است
رشته گوهر ابد روی بکوته کرد
چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد
همت از مهر بیاموز که با یک ته نان
روی گرم انکه ندارد ز بزرگان جهان

بخت من ابر سیاهیست که بارانش نیست
گل ازان باغ بچینم که نگهبانش نیست
شبنمی نیست درین باغ که حیرانش نیست
راه خوابیده زلفست که پایانش نیست
یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست
نیست یکذره که شرمنده احسانش نیست
آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صایب
انکه میدان فلک درخور جولانش نیست

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است
دامن کشیدن از دل عشاق سهل نیست
شور تو در کجاست قدم در میان نهد

گل در کمین چاک گریبان نشسته است
یوسف ازین گناه بزندان نشسته است
شد مدتی که شور بیابان نشسته است





در راه خاکساری ما چون مطیع نیست
وز سینه دل بامید دوای وصل یار

این گرد بر بساط سلیمان نشسته است
خوناب شد ز دیده بدامان نشسته است

تا آمده است سینه صایب بجوش فکر
از جوش بحر قلزم و عمان نشسته است

لطف و قهر تو بچشم من غمناک یکیست
چه گره وا کند از خاطر من ابر بهار
نسبتی نیست بخورشید گل روی ترا
چون خزان آتش بیداد زند در گلشن
نشود نشئه می مختصر از شیشه و جام
رتبه مردم افتاده کجا خاک کجا
بیخبر شو ز جهان هر که گرفتار تو شد
بقبول نظر عشق توان گشت تمام

نظر رحمت حلقه فتراک یکیست
دانه سوخته و خاطر غمناک یکیست
این قدر هست که خوی تو و افلاک یکیست
چهره نازک گل با خس و خاشاک یکیست
فیض و جام جم و آیینه ادراک یکیست
گرچه با مرتبه افتاده گی و خاک یکیست
فیض زنجیر تو و سلسله تاک یکیست
در هم روی زمین آینه پاک یکیست

سر بر آورده ام از قلزم وحدت صایب
سرمه در دیده انصاف من و خاک یکیست

غرور حسن بخط از غبار یاد نرفت
اگرچه کرد قیامت نسیم نومیدیست
ز خون فاخته دیوار بوستان ترگشت
بحاکمان اجل داد جان بصد خواری
ز ترکتاز خزان باخت رنگی هستی
فریب جلوه ساحل مخور چو نوسفران
بیک دو هفته گل از شاخ اعتبار افتاد

ز ترکتاز خزان زین چمن بهار نرفت
امید من ز سر راه انتظار نرفت
ز جای خویشتن این سرو پایدار نرفت
بزیر تیغ تو هر کس باختیار نرفت
گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
که هیچ کشتی ازین بحر بر کنار نرفت
خوشا کسی که بدنباله اعتبار نرفت

کدام شاخ گل آمد بباده در بستان — که از دم باد خزان سوار نرفت

رسید بلبل کو در کجروی بگذار — نگشته راست بسوراخ هیچ مار نرفت

بفکرهای پریشان گذشت ایامش — کسی که همچو تو صائب بفکر یار نرفت

ببرهن گل چاک ز گلزار نسیم است — از خنده بی وقت دل بسته دونیم است

در دیده روشن‌گهران هر ورق گل — از نور تجلی ید بیضای کلیم است

کامل نظران در وطن خویش غریبند — در پشت صدف گوهر ما شهر یتیم است

در کوچ بود عشرت ایام بهاران — شبنم اثر آبله پای نسیم است

در نقطه موهوم هویداست بتفصیل — هر نقش که در دایره عرش عظیم است

نتوان بکرم بنده خود کرد جهان را — اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است

در بادیه‌ها درد بدرمان نتوان یافت — بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

راضی بقضا باش که در خاطر خورشید — چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است

صائب بگناه دو جهان از کرم او — نومید مگرد انکه خداوند کریم است

در روی زمین یکسر پر شور نمانده است — یک جرعه از باده منصور نمانده است

انگار گرفته است دل اهل جهان را — در آینه هیچ نظر نور نمانده است

زان مصر حلاوت که شکر بود غبارش — امروز بجز نقش پی مور نمانده است

پیمانه ارباب تنعم شده لبریز — آوازه از کاسه فغفور نمانده است

از تلخی دشنام برون رفت حلاوت — نزدیکی دل با نگه دور نمانده است

زان شهد که سرمایه شیرینی دل بود — صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است





صدف بحر بقا سینه درویشانست — گوهر آن دل بیکینه درویشانست

منت خون که دل نافه ازو پرخونست — در ته خرقه پشمینه درویشانست

دل آسوده ز گنجینه شاهان مطلب — این گوهر در صدف سینه درویشانست

نیست در هفته ارباب توقع تعطیل — صبح شنبه شب آدینه درویشانست

میشود دل ز جنون نظر خلق سیاه — دست بر صیقل آیینه درویشانست

نیست امروز هواخواه فقیران صائب — بنده مخلص دیرینه درویشانست

خشت از کوی تو در زیر سر بس است — سرمایه فراغت من این قدر بس است

عشاق را به بند گران احتیاج نیست — زنجیر پای مور هوای شکر بس است

چون شمع کش به در کرم دست حلقه کرد — این تیغ آبدار مرا در کمر بس است

از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی — فتح قفس شکسته کی بال و پر بس است

آنجا که خار دست بتر کشد ز تو چو گل — پیشانی گشاده بجای سپر بس است

جرم سفینه تو که بر سنگ خورده است — نومید باز گشتن موج خطر بس است

بیخوابی که چشم تو ترسیده است از او — سود حقیقی تو همان در سفر بس است

کز امتیاز نام بود مطلب اثر — این امتیاز ذکر تو ما را اثر بس است

خاک من و ز سبوی خرابات مشرب است — بالین ز دست خویش مرا زیر سر بس است

صائب مرا بسرمه خلق احتیاج نیست — این خط مشکبار مرا در نظر بس است

روی تو حسن صفا از خط شبرنگ گرفت — آخر این آینه خوش صیقل از زنگ گرفت

مرغ دل در قفس سینه بپرواز آمد — باز این مطرب تر دست چه آهنگ گرفت

سبز شد ناخن تدبیر نمکرد صاف — از غم آنکه که آیینه می زنگ گرفت

ورق بال مرا صفحهٔ سطر زده کرد
بسکه پر بلبل من کار قفس تنگ گرفت

گشت از سلسلهٔ عمر ابد کام روا
هر که دامان سر زلف تو در چنگ گرفت

بتوان با آه گرم دل از آسمان گرفت
می بایدش ز حاصل ایام دست شست
از ترک باز عشق شکایت چسان کنم
از وعدهٔ دروغ دل از دست میدهم
رندان بد لخشار کم آب حیات یافت

زور کمان بکرمی آتش توان گرفت
سرو بکم جای بر لب آب روان گرفت
کین لشکر از سیاه من اولد زبان گرفت
یوسف بسیم قلب زما میتوان گرفت
هر تشنه کین عقیق بزیر زبان گرفت

صایب ز خود برای کم چون تیغ آبدار
هر کس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

از بیر گوشه گیری و سیر از جهان خوش است
جوش گل است در قفس ما غم سالی
تغییر رنگ خوش بود از روی شرم کین
چندین هزار دام تماشاست در قفس

از تیره آستی و کجی در کمان خوش است
ده روز کرد در این چمن از لاله کان خوش است
در چشم اهل دید بهار و خزان خوش است
بلبل همین ز دیدن گل آشیان خوش است

ستارهٔ سوخته عشق را پناهی نیست
بداغ کهنه و نوروز و شب شود معلوم
دل رمیدهٔ من وحشی بیابانیست
اگرچه آه ندارند در جگر عشاق
شکفته باش که قصر وجود انسان را

در آفتاب قیامت گریز گاهی نیست
بعالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
که جز زبان ملامت در او گیاهی نیست
نگاه حسرت این قوم کم ز آهی نیست
به از گشاده‌گی پیشگاهی نیست

فغان که



فغان که در نظر اعتبار لاله رخان
شکسته رنگی عاشق به برگ کاهی نیست

چه گونه بال فشانم بگرم کشان صایب
مرا که قوت پرواز پر کاهی نیست

هر که راه گفتگو در پردهٔ اسرار یافت
آنکه بحث از درخت وادی ایمن کلیم
هر چه از عمر گرامی صرف غفلت میشود
از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است
شوق گر مشاطه گردد بی‌تکلف میتوان
گر به یک ساغر چو شبنم از ملایق خویش را
رخنه چون رخنهٔ بیجا نداد در ملک حسن
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب
دیده بوکیده می باید قماش حسن را

چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت
همت منصور بی زحمت ز چوب دار یافت
میتوان در صبحدم در ملک استغفار یافت
تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت
لذت آغوش گل از رخنهٔ دیوار یافت
میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت
گلفروش از رخنهٔ گلراه در گلزار یافت
شبنمی بنگر چها از دولت بیدار یافت
پیر کنعان بوی وصل از چشم چون دستار یافت

شبنم از شب زنده داری بر سر بالین خویش
صایب از خورشید شمع دولت بیدار یافت

لاله روشنگر چشم دل هرجائی ماست
چشم واله نگهان از ادب آموز شد است
خار در دیدهٔ ارباب هوس می‌شکند
شد تهی خانهٔ من صحرای ملامت از سنگ
شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را
بوی گل را نتوان در گره شبنم است
میگشاید رگ الماس ز مژگان صایب

دیدهٔ سوختگان سرمهٔ بینائی ماست
این چه شرم است که با لیلی صحرائی ماست
ورنه خط جوهر آئینهٔ بیداری ماست
عشق بیرحم همان در پی رسوائی ماست
عشق دیوار پری خانهٔ تنهائی ماست
چشم خونبار کباب دل هرجائی ماست
شوخ چشمی که نهان در دل هرجائی ماست

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست * اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر بینا نیست * خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
راستی عقده‌گشاینده اسرار دل است * شمع را حوصلهٔ گریه فروبردن نیست
حرص هر ذره ما را بجهانی انداخت * مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
سفله کار از نزند چرخ چو نیکان بر سنگ * محک و سیم زر از بهر مس و آهن نیست
دیده سرخ تر آیینه در زنگار است * ورنه یک سبزهٔ بیگانه در این گلشن نیست
نه همین موج ز آمد شد خود بیخبر است * هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خاک‌نشین * دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دل نازک بنگاه کجی آزرده شود * خار در دیده چو افتاده کم از سوزن نیست
نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش کسی * مرده بیچاره تر از زنده در این مسکن نیست

صایب از گلشن گردون گل بی انصافیست
سرو این باغ چرا برگ دو پیراهن نیست

ره سخن برخش خط عنبرافشان یافت * فغان که طوطی از آیینه باز میدان یافت
ز تیغ بیمش جگر سنگ میشود سوراخ * گلی که پرورش از اشک عندلیبان یافت
بهر که هر چه سزاوار بود بخشیدند * سکندر آیینه و خضر آب حیوان یافت
مگیر از سر زانوی فکر سر زینهار * که غنچه هر چه طلب کرد از گریبان یافت
ز کاوش جگر فکر ناامید مباش * که ذره ره بدل آفتاب تابان یافت
لب خموش سخنهای دلنشین دارد * ضمیر نامه من میتوان ز عنوان یافت
کلید گنج سعادت زبان خاموشی است * صدف ز عهد خموشی گهر ز نیسان یافت
فغان که کوهکن ساده دل نمیداند * که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت
هزار سختی نادیده در کمین دارد * کسی که کام دل از روزگار آسان یافت

زفکر



ز فکر قامت هر کس که حلقه شد صایب
بدست همت خود خاتم سلیمان یافت

عشق بالادست بر خاک وجود ما نشست * از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست
عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی * کوه قاف از بیکسی در سایهٔ عنقا نشست
زخم مجنون تازه خواهد کرد از سودای ما * طرفه شاهینی دگر بر سینهٔ صحرا نشست
راه عشق است این باتش پای خود بر مناز * خار این وادی مگر برق از دل دریا نشست
جسم خاکی بر صفای دل نبیند از خلل * بادهٔ سوداست از گردی که بر مینا نشست
نیست تاب همنفسی آیینه‌های صاف را * زود میگردد ز آهی که با دریا نشست
خار در چشمی که هنگامه افروزی کند * چون شرر هر کس تواند در دل خارا نشست
کفر و دین روشن ضمیر از اعتبار ز دود دل

زنگ خودبینی گرفت آیینهٔ بینایی
هر که صایب یکنفس با مردم دنیا نشست

از آن ز شب و روز سیاه هر دو یکیست * که با غرور تو آه و نگاه هر دو یکیست
فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا * شکستن دل و طرف کلاه هر دو یکیست
بسان بیرهی تن محیط وحدت را * که چون حباب به پیش سر و کلاه هر دو یکیست
در این بساط به تمکین خود شد مغرور * که پیش سیل فنا کوه و کاه هر دو یکیست
بلند و پست جهان پیش خودپرستان است * ز خود برآمده را بام و چاه هر دو یکیست
چنان گرفته اعمال زشت خویشتنم * که نامهٔ من و ما و سیاه هر دو یکیست

ترا که ذوق تماشای گل بچیدن صایب
که حسن بدیدهٔ من با نگاه هر دو یکیست

آسان نمیتوان بر پای ما گذشت * نتوان ببال موج ز دریای ما گذشت

آیینه‌اش ز گرد حجاب سیه مباد
سیلی که دوش خزانهٔ دلهای ما گذشت

شد تیره روی ترکش دوری کشان فکر
هر مصرعی که بر لب دریای ما گذشت

چون اشك چشم تا مژه بریکدیگر زده‌ام
داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

چون تیر گرد و خانه بیکبار بگذرد
از هر دو کون همت والای ما گذشت

ما این بساط گرد لصد باره چیده‌ایم
صایب نمیتوان بتماشای ما گذشت

موج خط تو بران عارض گلگون زده است
جوهر از آینه حسن تو بیرون زده است

خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است
تا بران عارض گلرنگ شبیخون زده است

داغ از لاله که صبح ازل کاسهٔ خویش
از دل خاك برآورده و در خون زده است

موج دریای ملولست مه عید فلك
بجای این نعل مکرر دیدکه وارون زده است

تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
سکهٔ داغ که بر لالهٔ هامون زده است

عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل
بوسه از دور بر این مهر همایون زده است

میشمارند کنون بیخبران باد سموم
از جگر هر نفسی گرم که مجنون زده است

نیست در وادی مجنون اثر نقش سراب
موج بیتابی عشق است که بیرون زده است

نیست یك جلوه که از شاهد معنی صایب
کم ره فاخته یك مصرع موزون زده است

زان خانه برانداز که از خانه زین خاست
چندان ز جهان گرد برآمد که زمین خاست

موجیست که تاج از سر فغفور رباید
چینی که ز ابروی توای تلخ جبین خاست

زان لنگ عکین که بآهوی تو دادند
صیاد تو مشکل که تواند ز کمین خاست

برخیز بتدبیج که از عالم اسباب
یك ره نتوان در نفسی باز پسین خاست

صایب بهمین تازه کز قلمت ریخت
زنگ الم از خاطر عشاق حزین خاست





هیچ جو بند نداند که جای تو کجاست
آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست

روزنی نیست که چون ذره بجستم ترا
هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست

کرد فای تو فزونست ز اندازهٔ ما
آخر ای دلبر بی رحم جفای تو کجاست

بوسه از لب شیرین توای تنك شکر
ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست

ای نسیم سحری غنچه گشا بند دل
وقت باز است دم عقده گشای تو کجاست

صایب از گرد حجابت شده در خاك نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

نامرادی بزنه کی برخویش آسان کردنست
ترك جمعیت دل خود را بسامان کردنست

در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر
در زمین شوره تخم خود پریشان کردنست

بر رمی خیزد صدا از ربت چون تنها بود
دست دادن نفس را امداد شیطان کردنست

یکنفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق
خنده در زیر دل بد لکلد دکر یابان کردنست

قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن
خرده جان را نثار تیغ جانان کردنست

بر مقام حرف لب را مهر خاموشی زدن
تیغ را از زیر پرده رجلك پنهان کردنست

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نو بهار
با من احسان با تمام خلق احسان کردنست

از حدیث دلگشا صایب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه دامن را بزندان کردنست

شاهنشه بیست عشق که دل جلوه گاه اوست
آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست

دل را ز کام هر دو جهان سرد ساختن
تأثیر اولین نفس صبحگاه اوست

چون نور آفتاب پریشان خرام نیست
دلهای چاك مشرق روی چو ماه اوست

کردون که صبح و شام زند غوطه در شفق
صید بخون طپیدهٔ از صیدگاه اوست

هر سینه که پاك شد از گرد آرزو
میدان تیغ بازی برق نگاه اوست

فتح از سپاه عشق بود گرچه وقت جنگ / انگشت زینهار لوای سپاه اوست
عشق تو آهوییست که از چشمهٔ سار دل / هر چشم آرزو که برآید گیاه اوست

صائب بغیر جهرهٔ زرین عشق نیست
آن کهربا که کهکشان برگ راه اوست

دست پا بسیار زد تا عشق ما را پاک سوخت / شعلهٔ خود را تنها خورد تا این هیزم غمناک سوخت
بیگناه است آسمان در تیره روزیهای من / اختر ما را فروغ شعلهٔ ادراک سوخت
شاهراه دوزخ سوزان رگ خامی بود / ایمن شد از سوختن هر کس که اینجا پاک سوخت
بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردنست / شعله همبال شرر شد تا خس و خاشاک سوخت
عاشقان پاکدامن پرده دار افتند / بی سبب پروانه را آن شعلهٔ بی باک سوخت
میجهد نبض حوادث تا رگ کاهی بجاست / از کشاکش میشود فارغ چو برگ سوخت
حسن نتوان دید بودن در سیه سیری بعشق / تا چراغی سوخت صد پروانهٔ چالاک سوخت

نیست اختر مینماید آنچه صائب بر سپهر
نالهٔ ما داغها بر سینهٔ افلاک سوخت

در بهارستان یکرنگی شراب و خون یکیست / بلبل و گل سرو و قمری لیلی و مجنون یکیست
پردهٔ بینای من نیست تغییر لباس / گرد و باد و محمل لیلی در این هامون یکیست
نیست میزان تفاوت در میان عارفان / اعتبار عنبر و کف در دل جیحون یکیست
جوش مستی هر حبابی را فلاطون کرده است / ورنه در خم خانهٔ افلاک افلاطون یکیست
ترجمان ما حجاب آلوده گان پیل بی است / نامهٔ آشفتگان عشق را مضمون یکیست
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است / صد حجابم بود در پیش نظر اکنون یکیست

بیش ما خونابه نوشان صائب از جوش ملال
نیش و نوش و زهر تریاک و شراب و خون یکیست

طاعت



طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست / پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
در هوا مرغان فارغ بال روزی میخورند / در قفس هم روزی ما بیطلب آماده نیست
در صفت آنکه بیرون رفتن از خود طاعت است / بادبان کشتی من کمتر از سجاده نیست
لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی / عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست
راه حرف از خندهٔ گل عندلیبان یافتند / دور باش حسن را چون جبههٔ نگشاده نیست

دعوی آزاده کی از سرو رعنا می بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

خط سبزی که بگرد لب جانان کشته است / آب خضر است که بر چشمهٔ حیوان کشته است
چهرهٔ نوخط ما روی مه کنعانست / که کبود از اثر سیلی اخوان کشته است
طمع رحم از آن دشمن ایمان دور است / که بتیغ خط بیرحم مسلمان کشته است
وای بر عاشق بیچاره که هر حلقهٔ خط / گرد سبزیکه بدور رخ جانان کشته است
ماه از هاله سر خود بگریبان برده است / گرد رخسارهٔ او چشم نگهبان کشته است

بصف محشر اگر دوی نهد می شکند
دیدهٔ هر که بر آن سیب زنخدان کشته است

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست / چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست
از دل بیدار راه آتشین اشک گرم / دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهیست
درد داغ چون قدح دارم که کوشه داغ او / شیشهٔ دل گرچه از صهبای سرجوشم تهیست
گرچه عمری شد بدریا میزنم دست و بغل / همچو موج از گوهر مقصود آغوشم تهیست
سرگذشت روزگار خوش دلی از من مپرس / صفحهٔ خاطر از این خواب فراموشم تهیست
گفتگوی پوچ ناصح را نمی فهمم که چیست / این قدر دانم که جای پنبه در گوشم تهیست
گرچه دارم در بغل چون هاله تنها آن ماه را / همچنان از شرم جای او در آغوشم تهیست

جلوتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن | گرچه از سجادهٔ تقوی بر دوشم تهیست

میزنم لاف خودی صایب ز بیم چشم زخم
ورنه از زنگ خودی آیینه هوشم تهیست

باز از معمورهٔ دلها فغان برخاسته است | چشم مخموری که از خواب گران برخاسته است
آنچه گرد عارض او مینماید نیست خط | فتنه ها از دامن آخر زمان برخاسته است
چون نهد فکر نگشتار امیکشد بر خاک خون | این رگ ابریکه از بحر کمان برخاسته است
از سبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست | کاروان شبنم از زیر روان برخاسته است
همتما نیست چون سرو صنوبر خاکسار | این نهال از جویبار کهکشان برخاسته است
هر که آسایش زیر فلک در غفلت است | وای بر آن کس که زین خواب گران برخاسته است
بر زمین ناید ز شادی پایش از طبل رحیل | هر سبکسیری که پیش از کاروان برخاسته است
از ظهور عشق عالم یکقلم روشن شده است | احتیاج از رهبر و بانگ نشان برخاسته است
کل تمام آغوش گردیده است بیدار یکه باز | مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است

فارغ از اقبال گردیده است از ادبار چرخ
هر که صایب از سر سود و زیان برخاسته است

دوزیکه حرف عشق مرا در زبان گذاشت | چون خامه مو ز زخم من از استخوان گذشت
شد پرده های دیده روشن قماش ما | از بوی یوسفی که در این کاروان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم | آیینه همچو آب ز آیینه دان گذشت
بر جسته مهر عیت ز دیوان زندگی | چون عود عمر آنچه مرا بر زمان گذشت
هر رخنه قفس دری از فیض بوده است | صد حیف از آن حیاتکه در آشیان گذشت
پیغام بوسه نیست تکلف قرار من | باز آ که اشتیاق من از نیم جوان گذشت
صایب ز صبح شیب و سرانجام او مپرس | چون موسم شباب بخواب گران گذشت





تاب در ناف غزالان ختن افتاده است | زان گره کز زلف او در کار من افتاده است
هر که دارد فکر یوسف گرچه در کنعان بود | مست در آغوش بوی پیرهن افتاده است
دست گستاخی ندارد خوار شرم آلود من | چون نگه در مسند آغوش من افتاده است
از نوای بلبلان امروز آتش میچکد | چشم گستاخی که بر روی چمن افتاده است
آب میگردد بچشم حلقه بیرون در | زان فروغی کز رخش بر انجمن افتاده است
غیرت آن لعل شکر در عقیق آبدار | همچو اخگر در بیابان یمن افتاده است
زیر تیغش جای باشد چون بند از دهن | چون قلم هر کس که او عاشق سخن افتاده است

از نواهای غریب صایب آتش نفس
میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

چراغ خلوت جان روشنایی سخنست | بهار زمزمه دلان آشنایی سخنست
اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد | یقین شناس که از نارسای سخنست
چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردن | گل سبد آشنایی سخنست
قلم بتیغ از این راه سر نمی پیچد | که لذتست که در جبهه سای سخنست
مکیده سر انگشت خامه چون طفلان | گواه بیکسی و بینوای سخنست
زلال خضر که در سیاهی ظلمت | چو خون مرده ز شرم روای سخنیست
شکست زلف سخن میشود درست از من | دل شکستهٔ من مومیای سخنست
اگر کند ز آیینه ساخت لوح مزار | چراغ تربت من روشنای سخنست
مرا چو معنی بیگانه مفتنم دانید | که آشنایی من از آشنای سخنست

گذاشتی سر خود چون قلم در ین سودا
وگرنه همچو تو صایب فدایی سخنست

گرچه روی لطافت ز نظر پنهانست | هر کرا میدنگرم در رخ او حیرانست

میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار
سخن چند که در زیر لبش پنهان است

دل عاشق شود از پرده ناموس سیاه
این چراغیست که سرکش بته داماناست

چرخ یک حلقه چشم است ولی مردمکش
دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگان است

نیست پروای عدم دل زده هستی را
ز قفس مرغ بهر جا که رود بستانست

هر که در دایره پرده نشینان سخن
بی طلب پای نهد سنگ ته دندانست

ساده کی بین که همان فکر از قامت دارم
گرچه گوی سر ما در خم نه چوگانست

صایب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است
از هجوم سیل این سرچشمه پنهان گشته است

گر گشایندش دل جوهر نگردد با خبر
بسکه بر رخسار آن آینه حیران گشته است

ناز لعل تو شکرخندان عقیق آبدار
کو ز خواب خشک بر من آب حیوان گشته است

کرد زند با چشم شوخش لاف هم چشمی غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

از نشاط دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست پنهان گشته است

گرچه باشد لیلة القدر آن خط مشکین ترا
صبح رخسار ترا شام غریبان گشته است

نوخط ما که هزار درهم در دل دو نیست
چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

گوشه دلتنگی دارم که چشم تنگ مور
پیش چشم عرض ملک سلیمان گشته است

در مذاق خون دل خوردن گوارا میشود
بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است

نیست صایب پاکدامانی بجز آب روان
شبنم من بارها بر این گلستان گشته است

این ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت
این نگاه سهل بر انگشت پیچیدن نداشت

برای کشتن من کم نبود اسباب قتل
حال بیمار من از اغیار پرسیدن نداشت

شکوه



شکوه نه نوشتن مکتوب را طی میکنم
نامه ما این فراموشکار نشنیدن نداشت

قهرمان غیرت عشاق بی جاسوس نیست
روی خود در خلوت آیینه پوشیدن نداشت

گریه ابر نشاط و برقها هم خوشنماست
پیش چشم ما بروی غیر خندیدن نداشت

هر کسی چون ما نفست از دیدن عاشق ترا
از من ای بیرحم راه خانه پرسیدن نداشت

شوربختی شوری در چشم ما نگذشته است
از حضور ما بساط باده برچیدن نداشت

کی کند در منتهای حسن زیر پا نگاه
آنکه در تمکین ز طفلی ذوق گل چیدن نداشت

میتوان از یک ورق خواندن کتاب تمام
اینقدر بر دفتر ایام گردیدن نداشت

در چنین وقتی که صایب خاک ره گردیده است
زیر پای خویش ای بیرحم نادیدن نداشت

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست
صفای هر چمن از روی باغبان پیداست

بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید
دغ بهار در آیینه خزان پیداست

گلی ز غنچه پیکان یاد خواهم چید
کشاده کاری من از خانه کمان پیداست

مرا که خرمن گل در کنار می باید
از این چه سود که دیوار گلستان پیداست

بفکر تازه قسم یاد میکنیم صایب
که جای طالب آملی در اصفهان پیداست

کوری خود گر نبیند اهل دنیا دور نیست
هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست

جان نوزانی نه پروا دارد بچشم تیغ روز
پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست

خاکسار از دماسون بملک چین گرفت
این سفال خام کم از کاسه فغفور نیست

عاشقان را عشق آتش دست میبخشد حیات
شمعهای کشته را حاجت بنفخ صور نیست

دست تا از زلف دست از دامن افشانی مدار
رخنه ملک سلیمان جز دهان مور نیست

از حباب ظلمت آسانست بیرون آمدن
سالکان را سد راهی چون حجاب نور نیست

مانازنین قربعشق از ساده لوحی میکنم
ما بجسن معنی صورت قناعت کرده ایم

ورنه سناك این فلاخن غیر کوه طور نیست
بوشناسا نرا قماش پیرهن منظور نیست

کرچه ان بیدرد صایب یاد ما هرکز نکرد
از سخن سنجان کسی را رتبهٔ مشهور نیست

بغیر خشم که در خورد نش و بالی نیست
مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
زفکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال
توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
نه از خدای نه از خلق شرم خواهی داشت
کلید قفل لیمان بود دبان سؤال
بخوردن دل خود همچو ماه قانع شو

در این بساط فنا لقمهٔ حلالی نیست
که غیر نقص در این انجمن کمالی نیست
سری که بر سر زانوست بی خیالی نیست
حضور مردم دیوانه راز والی نیست
ترا که از گنه از خویش انفعالی نیست
وگرنه زاهد کرم حاجت سؤالی نیست
که در بساط جهان روزی حلالی نیست

دل رحیم ندارند غنچه ها صایب
در ان ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

شاهد مستور گلرا قطرهٔ شبنم بس است
کو نداد در ماتم ما بکسانرا هیچکس
مشت ابی میکند خواب گرانی تا ره دار
زود سیر بهای دولت را اگر خواهی دلیل
طفل را حال پدر آیینهٔ عبرت نماست
شاهد خودبینی خوبان در این بستان سرا
بر نتابد منت مرهم دل مجروح ما
غم مخور صایب که نقش نشست در جهان

جبههٔ عصمت دلیل حرمت مریم بس است
خلعهٔ فتراك ما را حلقهٔ ماتم بس است
قطرهٔ اشکی چو ویرانی عالم بس است
از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بس است
گوشمال آدم از بهر بنی آدم بس است
بر سر زانوی گل آیینهٔ شبنم بس است
زخم ما را خون گرم ما همان مرهم بس است
اهل معنی را ز عالم نام چون خاتم بس است





لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت
ساقی ما در مروت هیچ خود رای نکرد
در جهان آب و گل ویرانهٔ از من نماند
ساعد سیمین او را تا کلیم الله و ید
منع چه دارم با نظر تا جان باسانی دهم
یاد ایامی که در دریای شور انگیز عشق

موج دریا دیده را نتوان بساحل باز داشت
تشنهٔ انجام را در ساغر آغاز داشت
شغل خود سازی مرا از فکر یزدان باز داشت
نسخهٔ افسوس شد دستی که در اعجاز داشت
کبك باغ دلکشا از سینهٔ شهباز داشت
کشتی ما بادبان از پرده های راز داشت

پیشی از بی صایب نمی آید ز من اخفای عشق
شد مشبك بسکه دل را پاسدار راز داشت

از حد گذشت وقت سحرا دمیده نیست
شد شیشهٔ دل دو چشم تو از عینك هنوز
دامان نخورد ست و گریبان خاك شد
زینسان که پای عمر تو در خواب رفته است
اکنون که در دهان تو دندان نماند
با این گرانی که تو داری چو پای خم
چندان هوای نفس عنان ترا گرفت
در خون کشید تیر قضا صد هزار تیغ

پستان صبح خشك شد از نامکیده نیست
مشتاق حسن سنگدلانت دیده نیست
باقیست همچنان هوس زم چیده نیست
بیا د شکست بمنزل رسیده نیست
بیحاصل است داعیهٔ لب گزیده نیست
مشکل بود زکوی مغان پاکشیده نیست
گر دست رفت قوت از خود رسیده نیست
از سر نرفت مستی غافل چریده نیست

صایب شکسته باش که آخر شکستگی
چون موج میشود پر و بال پریده نیست

چشم تو اگر نیست اگر هست خراب است
در دل فکند شور جز اگر نه تلخ است
از عشق محالست که دلها نشود آب

از دوری مرغان تو در عالم آب است
از آتش رخسار تو هر دلکه کباب است
هر گل که در این باغ بود چرخ کلاه است

مژگان تو از کج قلمی دست بدارد — هرچند ز خط حسن تو در پای حساب است
بالاتر از آن دانک بود مرتبه حسن — هرچیز که بتوان بنظر دید نقاب است
چشمی که ز مژگان فکند هر دو جهان را — در هر نگه دیر و زبر پرده خواب است
از نرگس بیمار بود نازکی حسن — معموری آفاق ز دلهای خراب است
هر خاک نهادی که خموش است درین بزم — چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است
دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها — دیوانه ما را چه غم از روز حساب است
زنهار که خود را مکن از توشه گرانبار — بشتاب که زاد ره سیلاب شتاب است
نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح — هر روز به بیداردلان روز حساب است

صایب مطلب روی دل از کس که درین عهد
روی که نگردد ز کسی روی کتاب است

ماهیکه ز پرتو بجهان شور در انداخت — پیش رخت از هاله مگر سپر انداخت
با گوشه دل غنچه صفت ساخته بودیم — بوی که مرا همچو صبا در بدر انداخت
در دیده صاحب نظران سوی زیادیم — زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن — مژگان تو چاکی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را — مشغول سخن کرد ز فکر شکر انداخت
او را که بدولت نتوانست رسانیدن — مانند هما سایه نباید بسر انداخت

صایب شدم آسوده ازین کارکشایان
تا کار مرا عشق بآه سحر انداخت

چون نقش فلک راحت آرائی هست — زیر این چرخ نهان آینه سیمائی هست
از عنان تابی اندیشه توان بردن راه — که درین پرده دل بلبر خود رائی هست
این نه امیر سد از رفتن سیلاب بگوش — که درین خشکه نمایند که دریائی هست

دامن عصمت



دامن عصمت گل داشتن دیدن چاک — ورنه چون خار مرا پنجه گیرائی هست
میتواند قدمی چند گل از پیش تو خار — که ز هر آینه اش دیده بینائی هست
پرده صورتی چشم حباب تو شده است — ورنه در پرده دل نیز تماشائی هست

راه در انجمن عشق ندارد صایب
هر کرا در دل مجروح تمنائی هست

خواب بیدار دلان نرگس مخمور خوش است — این سرابیست که در بسته و معمور خوش است
هر کجا که شود دور همی باشد خوش — دل کبابیست که هر چند شود شور خوش است
خاکساری ز بزرگان جهان زیبنده است — این سفالیست که در مجلس فغفور خوش است
در نگین خانه نگین جلوه دیگر دارد — بر سر دار فنا جلوه منصور خوش است
خوشی و ناخوشی عاشق ازین عالم نیست — گوشه چشمی که هست منظور خوش است
خون فرداست بچشم تو شب زنده دلان — ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوش است
نه همین وعده میان از تو شکر میخندند — کز شکر خنده تو در زیر زمین مور خوش است
دوزخ بی هنران صحبت بینایانست — خامه هرچند که تاریک بود کور خوش است
نیست باز آمدن از فکر خیال تو مرا — با رفیقان موافق سفر دور خوش است

میزند بر جگر تشنه لبان آب عقیق
با خیال تو دل صائب مهجور خوش است

بهار عنبر شبها سفیده سحر است — خوشا کسی که درین نوبهار بهره ور است
چه سود نوبت بیدار تنک روزی را — ز بحر قطره آبی وظیفه گهر است
جدا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم — که همچو موج مرا از شکست بال و پر است
کدام شاخ گل امشب گذشت ازین بستان — که همچو سبزه خوابیده سرو بی سپر است
حضور هر دو جهان فرش آستانه کیست — که دزد نگاه سر اینش ز دزدی همچو زر است

دراز تر بود از رشتهٔ رنج یار بکش / در این بساط کسی چو سوزن دیده ور است
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است / نظر بطاقت فرهاد سایهٔ کمر است

خبر ز درد ندارند بی غمان صایب
وگرنه منت صندل بتر ز درد سر است

عشق را بید ست و پای دیگر است / راه کم کردن در این ره رهنمای دیگر است
بسکه حسن شوخ او هر دم مکرر میشود / چشم میخندد هر نقش محو لقای دیگر است
شسته رویان گرچه میشویند از دلها غبار / چهرهٔ خوبان نو خط را صفای دیگر است
ساده رویرا گر عصمت دیده بانی کرده است / سبز خطا هم پردهٔ شرم حیای دیگر است
این دل صد پارهٔ من همچو اوراق خزان / هر زمان در عالمی هر دم بجای دیگر است
ترک دنیا خود پرستی نیست بهر آخرت / از هوایی نقل کردن با هوای دیگر است
گر دهد هر چند تنهایی کند کامل عیار / صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است
چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز / گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است

گرچه صایب آب حیوان میدهد عمر ابد
حفظ آب روی خود آب بقای دیگر است

عاشق پروانه شهپر را چه پروای سر است / رشتهٔ این شمع بی پروا کمند صرصر است
از سپندهاست بزم عشق را هنگامه گرم / نالهٔ ما دود گرد از آتش افقه است
میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن / شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد / قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر است
علم رسمی سینهٔ صاف از نمی آید بکار / جوهر بشد آینه آهن بی نیاز از جوهر است
غنچه دل را ببوی یار در بر میکشیم / این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهر است
غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است / هر که این آینه دارد در بغل اسکندر است





دوح بیجا از شکست جسم میلرزد بخویش / بیضه چون از پوست می آید برون در شکر است
در دهان تنگ خندهٔ شادی سراسر میرود / هر کرا چون شکر دست بی نیازی بر سر است
از شکوه بحر ترسیده است چشمت چون حباب / ورنه هر آغوش موج او کنار مادر است
روغن از چشم سمندر میکشد آن شمع خوی / ساده دل پروانه او در غم بال و پر است

کی بیک دست است افکار جهان پیمای او
این غزل از جملهٔ افکار صائب بهتر است

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست / سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست
اگرچه زهره شیر است آب وادی عشق / جز از دهام جگر تشنگان در او جا نیست
چه حاجت است بدامن چو آتش است بلند / جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
می که خفت زخم بر نداشت کم ز دور است / زبون عقل بود عاشقی که شیدا نیست
گر از تحمل من هضم شد زبون چه عجب / فلک حریف زبردستی مدارا نیست
بچشم هر که در آن روی آتشین محو است / بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر / حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظربازیست / که در پناه عصمت گلهای باغ بر جا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هش / بعالمی که نهم پای کوه بر جا نیست

بر آشیانهٔ سیمرغ همت صائب
نشان لکهٔ پستی ز زال دنیا نیست

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است / با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
نیست پروا نهنگ ما را ز تلخیهای عشق / آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است / های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را / عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

برق را در خرمن مردم تماشا کردن است / اینکه پندارد که حال مردم دنیا خوش است

ناقصان در پردهٔ ظلمت نمی‌بینند نور / ورنه پیش کاملان طاوس سرتاپا خوش است

خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستن است / حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است

ماه در ابر تنک جولان دیگر میکند / چهرهٔ طاعت نهان در پردهٔ شبها خوش است

دور بر راه آورد چون راهرو تنها بود / از دو عالم رشته پای طلب تنها خوش است

هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکند / چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوش است

هیچ کاری گرچه صائب بی تأمل خوب نیست / بی تأمل دامن افشاندن ازین دنیا خوش است

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است / وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابک دست / فلاخنیست که سنگش ز خواب سنگین است

حضور عشق بود بیشتر کناره را / که سیل واصل دریا نگشته شیرین است

بگوش خنده نگنجد نالهٔ عشاق / ترا که پشت بکوه گران تمکین است

هر آنچه میطلبی از گشاده رویان خواه / که فیض صبح دهد جبهه‌ای که بی‌چین است

در این دو هفته که مهمان این چمن شده / بخنده لب مگشا روزگار گلچین است

خزان ز غنچهٔ تصویر راست میگذرد / همیشه جمع بود خاطری که غمگین است

گل همیشه بهار است روی بی برکات / اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

نخفت فتنهٔ آن چشم از رمیدن خط / فسانه‌ایست که خواب بهار شیرین است

بگیر جان و بده بوسه دل آخر حسن / که این متاع در این چند روز شیرین است

نظر بهوش خریدار نیست یوسف را / کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

دیدن روی تو ظلمت و نادیدن مشکل است / چیدن این گل گناه است و نه چیدن مشکل است

برنداد

برنداد میوه تا خاست دست از شاخسار / زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکل است

هر سر موی ترا با دنیا کی پیوندهاست / با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان / آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکل است

نیست از خون شهیدان تیغ را میدان زخم / در سر کوی تو بکام دل طپیدن مشکل است

هرچه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگیست / بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است

غنچه را باد صبا از پوست بیرون میکند / با نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است

هر که از قد خود رأی کج گردید ماند / آب را در پنجهٔ کوه مکیدن مشکل است

ماتم فرهاد کوه بیستون را سر هر داد / بی‌هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست چون دندان و لب خود را گزیدن مشکل است

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر / از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکل است

آسوده کی بکنج قناعت نشستن است / سیر بهشت در گرو چشم بستن است

مغلیه راه خانهٔ خود کرده است کم / هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

شوخی باین کمال نبوده است هیچ گاه / خال تو چون سپند در آماده جستن است

کفارهٔ شراب خود بهای بیحساب / هشیار در پیالهٔ مستان نشستن است

ماهی بشکر بحر سراپا دهان شده است / غافل که حد شکر لب از شکر بستن است

غافل مشو ز درک که در چشم اهل هوش / موی سفید دست بر آهن رفتن است

بستی بگوشهٔ دل عشاق خویش را / دامان خود بشهپر جبریل بستن است

صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش / در رهگذار سیل فراغت نشستن است

جاه روشنی جهان در چشم بینا آتش است / شبنم بینا بر گل در ته پا آتش است

دلز تاریکی نگردد اشك دیر انزا سیاه
ماهیان را در دل شب آب دریا آتش است

کرد تو از حسن مجلس موج آب زندگی
روی دل پروانهٔ جانباز ما را آتش است

تا ببینی چهرهٔ تاریك دنیا دار را
کی شود هرگز ترا روشن که دنیا آتش است

میدهد امید و ختن داغ پریشانی عشق
خانهٔ زنبور از شهد مصفا آتش است

عشق ذرات جهان را در سماع آورده است
چون سپند افسرده کانرا کار فرما آتش است

صحبت ما میکند صاحب دلانرا گرم عشق
این کباب خونچکان از سینهٔ ما آتش است

دو نمی گرمی هرگز از گل عندلیب ما ندید
ای خوشا پروانه کورا کار فرما آتش است

ره نبرد عشق را تا عقدهٔ هستی بجاست
چون سپند خام هر جای نهد پا آتش است

همسفر با جرأت پروانه میباید شدن
هر کرا از سینه گرمی تمنا آتش است

داستان شوق در هر نامه نتواند نوشت
صفحه از بال سمندر کن که انشا آتش است

عشق عالم سوز صائب همچو گلزار خلیل
با فهاد در پرده دارد گرچه پیدا آتش است

شمع فانوس خیال آشنا پیدا است کیست
شعلهٔ جوالهٔ این دود و دما پیدا است کیست

گرچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع
آنکه پنهان است و پیدا در جهان پیدا است کیست

ان بدل نزدیك دور از چشم گز لطف گهر
در جهان است و برون است از جهان پیدا است کیست

دیدهٔ یوسف شناسا در غبار کثرت است
ورنه یوسف در میان کاروان پیدا است کیست

باهم نیرنگ سازی آنکه در گلزار او
نیست رنگی از بهار و از خزان پیدا است کیست

آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری
مردمک آموز چشم دلبران پیدا است کیست

نقش بندی هر قلم نگار هر صورت نگرات
چهره پرداز خط سبز بتان پیدا است کیست

خضر اگر پیری بتاریکی فکند از رهرو
آنکه میبخشد حیات جاودان پیدا است کیست

این جواب آنکه صائب مغربی فرموده است
مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیدا است کیست

زخط



زخط غبار بر آن لعل آتشین ننشست
که مرغ حسن سیاهی بر این نگین ننشست

بگرد راه تو چی باك چشم بد مرساد
که همچو گرد یتیمی بهر جبین ننشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد
که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست

ز ترك قیامت نکرد تا ست داد
بهیچ سینه غبار غم اینچنین ننشست

چه نقش دید ندانم دل رسیدهٔ من
که یکنفس بنگین خانه این نگین ننشست

حدیث کوی غم عاشقان نسیم صباست
ترا که قطرهٔ شبنم بیاسمین ننشست

نماند بوتهٔ خاری جهان امکان سوا
که بر امید تو صیاد در کمین ننشست

چنین که سنگ ملامت شکست بر سر من
بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست

دلم بحلقهٔ زلف دوتا مقید شد
دگر بهیچ نگین خانه این نگین ننشست

قدم ز غمکدهٔ اختیار بیرون کن
که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

بنوش چند قناعت کجا شدی خرسند
ترا که حرص بصد خانه انگبین ننشست

همین نه دود زمی از خط سیاه صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

یکدم صفای عالم غدار بیش نیست
آیینه آب سبزهٔ زنگار بیش نیست

در پیش چشم پرده شناسان دور کار
اقبال پردهٔ رخ ادبار بیش نیست

در عالمی که دیده تماشا گشوده اند
یك چشم خواب دولت بیدار بیش نیست

دور نشاط زود با نجام میرسد
یکهفته شادمانی گلزار بیش نیست

تر دامنی بتیغ اجل آب میدهد
یکجا شدن عمر شبنم گلزار بیش نیست

خاکست جای سفله اگر بر فلك رود
معراج خار تا سر دیوار بیش نیست

در پای هر چه هست وجود تو چون حباب
در چشم عقل پردهٔ پندار بیش نیست

صائب هزار حیف که آیینهٔ وجود
چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

تخییل دوستی که در آب و گل تو نیست
شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
چون سرو در سراسر این باغ دلفریب
آزاده‌ای کجاست که پا در گل تو نیست
دکان عقل و مخزن عشق و بساط حسن
لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست
یا رب چه منعمی که ندارد جهان خاک
دریای گوهری که بکف سائل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ میکشد
ابروی ماه عید گر مایل تو نیست
در جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب
چون ماه میطپد بخاک گر بسمل تو نیست
در خانهٔ تو از دگران میکند سراغ
هرچند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
نور ظهور برق حسن و خار بینش است
ورنه کدام پردهٔ دل محمل تو نیست
تا ذات سد راه و گرنه در اشتیاق
فرق میان ما و میان دل تو نیست

صایب بلطف عام تو دارد امیدها
هرچند صید لاغر او قابل تو نیست

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست
این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
با شمع آفتاب چه میخواهد آسمان
شب تا بروز دیدهٔ انجم براه کیست
در آتش است نعل مه نو ز آفتاب
یا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
بیش است از پیالهٔ خورشید این شراب
مستانه جلوه‌های فلک از نگاه کیست
تخم امید روی زمین در گرفته است
تا روی گرم برق نصیب گیاه کیست
شور قیامت از دل عرفان بلند شد
تا شاخ گل عونه اطراف کلاه کیست
گردون بگرد دیدهٔ ما میکند طواف
تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
خود را نگاه جمع فلک با هزار چشم
خرمن بباد دادهٔ برق نگاه کیست
اکوه طور کردن دعوی سخن بلند
آخر دل شکستهٔ ما جلوه‌گاه کیست
معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود
صایب خراب کردهٔ چشم سیاه کیست

عکس



نمکین جرم تو ز بسیاری دلهاست
این سیل بلنگر ز گران باری دلهاست
هر حلقه از زلف تو چون حلقهٔ ماتم
از گریه و از نوحه و از زاری دلهاست
بی جلوهٔ انجم دل شب پردهٔ خواب است
فیض شب آن زلف ز بیداری دلهاست
از شورش جانهاست پریشانی آن زلف
بیماری چشمش ز پرستاری دلهاست
از جلوهٔ تو گیت ز دل دست نشوید
خار و خس این سیل عنان داری دلهاست
مشکل که کند گوش امان نامهٔ خط را
خال تو که مشغول جگرخواری دلهاست
تا دل نشود بیخبر آسوده نگردد
مستی ثمر صحبت بیماری دلهاست

صایب دو جهان سوز دگر روی نماید
آن نور که در پردهٔ زنگاری دلهاست

ز من مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت
که روز من چو شتاب شب وصال گذشت
از این ریاض من آن عندلیب دلگیرم
که نوبهار و خزانم بزیر بال گذشت
گرفت دامن من چون گلاب گریهٔ تلخ
گل نشگفتهٔ عمرم بکه بیهلال گذشت
کنون که گشت زمین گیر حسرت آغوشم
از این چه سود که بر خاکم آن نهال گذشت
چراغ کشتی من در گرفت باد دیگر
ز بسکه باز بخاک من آن نهال گذشت
تمام حسرت دیدار و آه و افسوسم
اگرچه زندگیم جمله در وصال گذشت
اگرچه ساقی من خضر بود و آب حیات
نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت

بکوچهٔ قلم افتاده تا دهم صایب
به پیچ و تاب مرا عمر همچو فال گذشت

ماه در گردون نوردی چون دل آواره نیست
در بساط آسمان این کوکب سیاره نیست
از حجاب تن دل مکروه ما غافل است
دامن ما چون شرر در زیر سنگ خاره نیست
گاه بید و دان بود گاه در گریبان ریختن
برگ عیش نامرادان جز دل صد پاره نیست

چشم شبنم دکمهٔ پیراهن خورشید شد — حسن شرم آلوده کان را مانع نظاره نیست
پا منه بیرون ز زهد خشک چون عارف نه‌ای — طفل را دار الامانی بهتر از گهواره نیست
تا بود دل تیغ تن با او مدارا میکند — سنگ چون آیینه شد زنگ را خاره نیست
هیزم تر صندل ترتیز نفروشد بما — جز سر و تسلیم اینجا درد سر را چاره نیست

از صفای وقت صایب در حجاب غفلت است
در خرابات مغان هرکس که دردی‌خواره نیست

سرگران از دل گذشتن صید را جویاند نیست — دانه صیاد اینجا آستین افشانده است
نیست ممکن سر بر آوردن بسی از کار خویش — ساحل این بحر خونین دست برهم مانده است
زاهدان فکرا با عشق کردن هم سفر — با سمند برق جولان اسب چوبین رانده است
گوش گیر نقد میسازند بهشت نسیه را — سر بجیب خود کشیده گل بجیب افشانده است
میکند اشک ندامت خواب غفلت را علاج — خود حسابی نامهٔ فردای خود را خوانده است
جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن — قسمت اطفال از مصحف ورق گردانده است

از طبیبان بی سبب صایب مشو دست پذیر
درد هر که هست درمانی بخود درمانده است

نه همین سرگشته ما را دور گردون کرده است — خضر را خون در جگر این نعل وارون کرده است
مهر موهومیت دو سر بیخته او آسمانست — الکه حال ما اسیر این دیگر گون کرده است
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس — همت ما دست ازین نه خرقه بیرون کرده است
دامن معنی باسانی نمی‌آید بدست — سرو یک مصرع تمام عمر موزون کرده است
میکنم در کوچه گردی سیر صحرای جنون — وسعت مشرب مرا فارغ ز هامون کرده است
بر نمی‌آرند سر از زیر بال بلبلان — بسکه گلها را خجل از روی گلگون کرده است
بسکه تشریف بهاران نارسا افتاده است — تاک از یک آستین صد دست بیرون کرده است

هرچه با ما

هرچه با ما میکند تدبیر ناقص میکند — درد ما را این طبیب خام افزون کرده است

انچه در دامان کهسار است صایب لازم نیست
سنگ را محرومی فرهاد دلخون کرده است

عارض او را نقاب از دیدهٔ گستاخ نیست — در سحاب این آفتاب از دیدهٔ گستاخ نیست
شهسوار من ز شوخی چون نمی‌آید بچشم — آب در چشم رکاب از دیدهٔ گستاخ نیست
چون نظرها آب شد از روی آتشناک او — بادبان رو در حجاب از دیدهٔ گستاخ نیست
بر بیاض گردن او خال دیدم سوختم — کیمی نشان انتخاب از دیدهٔ گستاخ نیست
چشم شبنم حلقه بیرون در گردیده است — نرگس او محجوب از دیدهٔ گستاخ نیست
خیره چشمان کوکب دیده‌ها را باختند — خون بجام آفتاب از دیدهٔ گستاخ نیست

نیست صایب شکوه ز آتش دل جز سند را
دود تلخ این کباب از دیدهٔ گستاخ نیست

زمین ز جلوهٔ قربانیان گلستان است — بزیر خون صراحی که شید قربان است
دلا دسیدهٔ من در میان خلق بود — سفینه که عنانش بدست طوفان است
بجنبش گل ز دن از دست من نمی‌آید — وگرنه آبله ام تشنهٔ مغیلان است
ببند در برخ آرزو اگر مردی — وگرنه بستن سد سکندر آسان است
چگونه فکر اقامت کند درین میدان — سری که در خم چوگان هفت چوگان است
شکستن کمر کوه قاف چندان نیست — نمود هر که مدارا کند سلیمان است
تسلی دل بیتاب من بنامه خشک — علاج رعشه دریا بدست مرجان است
ز دور باش رقیبان نهال قامت تو — گران بدیدهٔ عاشق چو چوب دربان است

مراست خاتم اقبال از جهان صایب
که مور من ظرف حرف با سلیمان است

ز داغ سینهٔ من برتر از گلستانست / که چشم شیر نیستان من چراغانست
دلی که نقش تعلق بخود نمی‌گیرد / اگر بدست فتد خاتم سلیمانست
پیاله‌ای که کسی را ز دهان از دستی / اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست
درین بساط چراغیکه از نسیم فنا / بجان خویش نلرزد چراغ عرفانست
شکسته دل نتوان کرد خرده بالا را / وگرنه شهر بدیوانهٔ تو زندانست
گرفته است غم آب و دانهٔ روزی مرغی / ز فکر رزق جهانی یکدل پریشانست
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم / که چون ز خون دل من جهان گلستانست
ز پاس شرم تو دلداده‌ام بپیوند کبابی / وگرنه حلقهٔ گرداب من گریبانست

بچرب نرمی دنیا دو دیده صائب
که دام نرم نگر زیر خاک پنهانست

همان زمان که فلک تیغ در میان تو بست / گرفت صبح برای آفتاب را بدو دست
بنای سوختگان را شراره‌ای که شود / ببیک پیاله که گل صد هزار بلبل مست
مشو ز پیر خرابات دور در هر حال / که تیر تا ز کمان شد جدا بخاک نشست
چه کند بسبوی شکسته بستهٔ من / می که شیشهٔ افلاک را بزور شکست
نشاط یکشبهٔ دهر را غنیمت دان / که مهر و دو جو حنا این نگار دست ببست
کسی ز سیر مقامات جام می دانست / که همچو جمی گهر خویش در دمیدن بست
چه دوختی ز جهان چشم فکر ذوق [illegible] / که باز بسته نظر را دهند لقمه بدست
همیشه بر سر چشم جهان بود جایش / تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
کرات زهره دم از سرکشی زند نامی / که پیش سیل شود قفس‌های عالی پست

درین چمن دل هر کس که صاف شد صائب
با آفتاب چو شبنم رسید دست بدست

خط عنبر



خط عنبر بار گردی از بهار حسن اوست / خضر کمتر سبزه‌ای از جویبار حسن اوست
گل که از شبنم گذارد هر سحر عینک بچشم / در کمین مصحف خط غبار حسن اوست
آفتاب گر شفق رخسار در خون شیشه است / داغ ناخن خورده‌ای از لاله زار حسن اوست
شب که هر تارش با آشوب گرآبستن است / سایهٔ زلف پریشان روزگار حسن اوست
صبح این خمیازه‌ها بر ساغر او می‌کشد / لرزهٔ خورشید تابان از خمار حسن اوست
غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است / سینهٔ گل چاک چاک از خار خار حسن اوست
گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان / دیدهٔ هر ذره آیینه‌دار حسن اوست
سرو و گل را پردهٔ عشق حقیقی کرده‌اند / شور مرغان چمن از نوبهار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

ز چاک قبلهٔ خود هر که قبله گاهش نیست / بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
غرض ز وسعت او لا مکان نه میدان است / وگرنه غیر دل تنگ جلوه گاهش نیست
حضور خاطر دیوانه هم زبان وحشیست / بجز سراسر دشتی که یک گیاهش نیست
حنای عقده‌گشائی بناخن بسته است / که غیر سینهٔ مجروح دستگاهش نیست
بروی بستر گل تکیه میکند بلبل / که شب بزیر پر و بال خود پناهش نیست
اگر چو گل دگری میزند بدستار شاخ / که فتنه‌ها شکر که در نرگس سیاهش نیست

ز هر دلی که سفر میکند غبار ملال
بغیر سینهٔ صائب قرارگاهش نیست

این چه لطفست که با یار وفادار منست / که بهر همسفر و خانه نگهدار منست
هر کرا طبل رحیل از طپش دل باشد / در بیابان طلب قافله سالار منست
خوابیده رخلوت من پردهٔ بیرونی درات / تا خیال تو انیس دل بیمار منست

فلک بسر و باد ز ره شیدائی اوست
محو دیدار تو پای سفر د زخواب است
زشت را آیینهٔ صاف مکدر سازد
زان غباریکه خط از روی تو انگیخته است

افتاد کم نهان در پس دیوار منست
ورنه این دایره ها مرکز پرکار منست
چه عجب دشمنی اگر منکر اطوار منست
محنت دوری زمین بردل افکار منست

از تهیدستی خود شکوه ندارم صایب
خار صحرای قناعت گل بیخار منست

دیده های پاکرا با حسن کشتی آشناست
اهل دلرا کعبه و بتخانه میدارد عزیز
میکند بیدست و پائی دشمنان را مهربان
سرفرازی جهان از خاکساری زینت است
لوحهای ساده را خواب پریشان نقش
چشم بینا در جهان عقل باشد دستگیر
میرساند بوی گل خودرا بدنبال بهار

شبنم دوشن کهرد رگلستان فرمان دوات
خال موزون هرکجا بر چهره افتد خوشنماست
موج دریا با خس و خاشاک بازوی شناست
گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
برتن آزاد نقش بوریا دام بلاست
در بیابان توکل چشم پوسیدن عصاست
کوه جهاد ننگ هلالی پای درنگش درحناست

میشود صایب باصل خویش جمع فرعها
بازگشت بوی مشک آخر باهوی خطاست

غم از دل عید باید چون صباح عید رخسارت
تو با این قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی
نگرهد از تماشای تو چون نظاره کی حیران
ز شیرینی سرشک شمع نقل انجمن گردد
شود رطل گران نظاره کی دانقش پای تو
سرافرازی ترا چون شاخ گل میزیبد از خوبان

نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت
خیابان میکند چون سرو قد از شور رفتارت
که میدارد عرق را از چکیدن باد رخسارت
بهر محفل که آید در سخن لعل شکربارت
ز بر مستانه چون موج شراب افتاده در پایت
که گل سامان بالیدن دهد از شوق دستارت

سخنی



سخنی خونها خورد تا زان لب نازك برون آید
غبار آلوده گرده کاری میرود بیرون
ز مژگان سینه ام چاکست از رشك نگاه تو
کباب تر با خنکر انجنان هرگز نمی چسبد

ز خون خلق سیرابست از بس لعل خونخوارت
اگر یوسف بان سامان حسن آید ببازارت
که در هر گردشی گردد بگرد چشم بیمارت
که میچسبد زخون گرمی بدلها لعل خونخوارت

ز گلزار تو مرغ جان صایب چون هوا گیرد
که دامن گیر گردد بوی گلها خار دیوارت

از سرخاك شهیدان باد خوش سنگین گذشت
مشك میجوید بجای خون ز داغ لاله زار
دور باشی نیست حاجت حسن شرم آلوده را
می کیم تا شمع باشد بر سر بالین من
مرك عاشق تلخ تر از کام زهر آشام اوست
آه حسرت در دلم چون سیم در سنك ماند
عصمت یوسف حصار کاروانی میشود
رتبه گفتار حیرت دا تلافی میکند

از محیط آتشین نتوان باین تمکین گذشت
تا از ین صحرا کدامین آهوی مشکین گذشت
باد هادست تهی زین گلستان گلچین گذشت
شعله سرگرمیم یك نیزه از بالین گذشت
از هلاك کوهکن یاد بجم بر شیرین گذشت
بسکه از من آن سراپا ناز با تمکین گذشت
دید تا روی ترا از خون گل گلچین گذشت
جان خاموشیست شعر بر کم از تحسین گذشت

دشمنی و دوستی با خلق صایب آفت است
از جدال آسوده شد هرکس ز قهر و کین گذشت

خون در دلم ز غیرت آن گوشوار است
چون کودك یتیم از این تیره خاکدان
بر من چنین که سخت گرفته است روزگار
تیغ دو دم ندیده چه بیدار میکند
سرگشتگی چو سبحه ز هر دهکده کشد

عالم سیاه در نظرم زان ستاره است
پهلوی خشك خویش مرا گاهواره است
آزاده آن شرارکه در سنك خاره است
آن ساده دل که طالب جمر دو باره است
در هر دلیکه وسوسه استخاره است

بردوی دل مخندکه این طفل شوخ را
صد بار کوشمال به از کوشواره است

صایب کسی که عاقبت اندیش اوفتاد
هرچند در رهست بمنزل سواره است

ای بوالفضول شکوه زجور زمانه چیست
ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست

چون هرچه میرسد بتو از کردهای تست
جرم فلک کدام وگناه زمانه چیست

درگلشنی که خرمن گل میرود بباد
دلبستگی بخار وخس آشیانه چیست

ای خضر غیر داغ عزیزان دوستان
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

خاک مراد نیست بجز آستان عشق
رفتن بطوف از این آستانه چیست

دامست ریشه دانهٔ این پرفریب را
از خرمن سپهر تمنای دانه چیست

چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما
در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست

صایب مجو کدورت خاطر ز عارفان
غیر از صفای وقت در آیینه خانه چیست

اسمان سنکدل از نالهٔ ما غافلست
کوش سنکین صدف از جوش دریا غافلست

با کمال قرب از جانان دلها غافلست
زنده از دریاست ماهی وز دریا غافلست

چهرهٔ دل ترجمان دادزهای عالم است
وای بر آنکس که زین آیینه سیما غافلست

چشم ظاهر بین بکنه روح نتوان رسید
روزن دجال چشم از حال عیسی غافلست

دام ماه درخاک از چشم غزالان کرده است
کر بظاهر لیلی از مجنون رسوا غافلست

جان چه میداند اجل کی حلقه بر در میزند
از سفر کردن شرار از سنگ خارا غافلست

محو دنیا را بکرد دل نکردد یاد مرک
از معلم طفل هنکام تماشا غافلست

مرکز پرکار حیرانیست در آغوش کل
شبنمی کز آفتاب عالم آرا غافلست

نیست غیر از بیخودی صایب فضای در جهان
وای بر آنکس که زین دامان صحرا غافلست

سبزیکم



سبزیکم مرا سوخته وتاب همین است
خطیکم بآدم ندهد آب همین است

شوخیکم بیک جلوهٔ مستانه جهان را
داده است بسیلاب فنا تاب همینست

سیل وبخرابیکم فکنده است ز رفتار
در کوه گران رعشهٔ سیماب همینست

ماهیکم نموده است زرخسار شفق رنگ
خون در دل خورشید جهانتاب همینست

بحریکم ز رخسار گهر کرد یتیمی
شسته است برخسار چون آب همینست

هر فتنهٔ ایام که در پردهٔ شبها
آورده شبیخون بر خواب همینست

آن دشمن ایمان که ز رخسار چو قندیل
آتش زده در سینهٔ محراب همینست

آن کوهر شهوار که دریای کهر را
در کوش کشد حلقهٔ کرداب همینست

خورشید عذاریکه از او سوخته صایب
خون در جکر لاله سیراب همین است

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست
پیراهن صبح آینه دار بدن کیست

رخسار که روشنکر آیینهٔ روزاست
شب سایهٔ کیسوی شکن بر شکن کیست

هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد
پیراهن کلها ز پس پیرهن کیست

در نافهٔ شبخون شفق مشک که کرده است
این مرحمت از طرهٔ عنبر شکن کیست

دست و دهن موسی از این مایده شد داغ
این لقمهٔ باندازهٔ کام و دهن کیست

جز زلف تو ای صفشکن صبر و تحمل
افتادن و افکندن عشاق فن کیست

هرکس کلی از شوق در آب کرفته است
تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست

دلها شده از پردهٔ فانوس تنک تر
تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست

در کلشن جنت ننشیند دل صایب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

فلک نیلوفر دریای عشق است
زمین درد تهٔ مینای عشق است

اگر روحست اگر عقلست اگر دل
شرار آتش سودای عشقست

اگر معمورهٔ کفرست اگر دین
خراب سیل بی پروای عشقست

دل رمکردهٔ وحشی نژادان
غزال دامن صحرای عشقست

خرد هرچند مغز کائناتست
کف بی مغز بی دریای عشقست

چراغ بی زوال آفرینش
فروغ گوهر یکتای عشقست

اگر صبح امیدی در جهان هست
بیاض گردن مینای عشقست

بخون هر دو عالم دست شستن
نه از ظلمت از تقوای عشقست

زبان کلک صایب چون نسوزد
که عمری رفت در انشای عشقست

چهرهٔ صاف تو آیینهٔ اندیشه غناست
جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست

دیده نیست که پرخون ز تماشای تو نیست
قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست

نفس هر تا نفی بود راحله گرم روان
اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست

نقش اوضاع جهان مختلف از بینش تست
این نگاریست که چون دست بهم داد حناست

هر چه گردون سیه کاسه بمنت بخشد
خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست

چشم کوته نظر آن حلقهٔ بیرون درست
ورنه هر ذرهٔ آیینهٔ خورشید نماست

جسم خاکیست حجاب نظر راه روان
سیل چون کرده از خویش فنا در دریاست

نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد
زخم چند انکه بهم نامده محراب دعاست

بیش از آنی که بجرم کم من پردازی
کم از آنم که مرا عذر کنم باید خواست

نیست از جانب معشوق حجابی صایب
پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی پردهٔ ماست

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست
نفس شمرده زدن کار اهل عرفانست

مریزاب



مریز آب رخ خود برای نان زنهار
که آب رو چو شود جمع آب حیوانست

ز جان سوخته چشم یقین شود روشن
ترا خیال که این سرمه در صفاهانست

نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد
وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست

بروت نفس عنان چون ز دست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم
ترا چه حاصل ازین آسیا که دندانست

نواشناس درین روزگار اکیرانست
وگرنه خامهٔ صایب هزار دستانست

سیل درمانده کوتاهی دیوار منست
بی سرانجامی من خانه نگهدار منست

منم آن آیینهٔ خاطر که زرنگ خواب جهان
همچو مژگان بکف دیدهٔ بیدار منست

میتوانم سر طومار شکایت وا کرد
عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

چشمهٔ را که سکندر بدعا میطلبید
شبنم سوختهٔ چهرهٔ گلزار منست

در در طاقت من کسوت درمان پوشد
صندل چهرهٔ من زردی رخسار منست

هر که کم کرد غمی در دل من میابد
وعده گاه دل عالم دل افکار منست

دوستان آیینهٔ صورت احوال همند
من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست

نکند جام بدل شغل ز رنگینی موم
می عبث در پی رنگینی رخسار منست

در خرابات مغان باده پرستم صایب
که رگ تلخی می رشتهٔ زنار منست

باسمان نرسد هر که خاکپای تو نیست
فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست

شکوه بحر چه سازد بتنگنای حباب
سپهر فلسفه را ظرف کبریای تو نیست

مگر ز نعمت دیدار سیر چشم بود
وگرنه هر دو جهان در خور گدای تو نیست

سپرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت
تویی بجای همه هیچکس بجای تو نیست

بساز از دل زنگین خویش آیینه / که هیچ آیینه را طاقت لقای تو نیست

جواب آن غزل است اینکه گفت مرشد روم
چو گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

در موج پریشانی ما فاصله نیست / امروز بجمعیت ما سلسله نیست
بی دیده بینا چه گل از خار توان چید / رحمت بیابانی که در راه او آبله نیست
موقوف بوقت است سماع دل عارف / هر روز در اجزای زمین زلزله نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند / گر میروی از خود به ازین قافله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را / چون حلقه زنجیر زهم فاصله نیست
از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد / در بزم شرابی که تنک حوصله نیست

صائب ز سر زلف بتان دست ندارد
هرچند بجز گوشه ابرو صله نیست

تا سپهر کبود سیار است / سینه آیینه دار زنگار است
گوشه امن سینه هدف است / بله عافیت سر دار است
سبزه در دست و پای افتاده است / خار بان نشین دیوار است
دام گردون بخاک پوشیده است / بیک رم آهوانه در کار است
اعتبار از میان چو برخیزد / بیضه مور و مهره مار است
دهن صبح پر ز خون شفق / چون نگردد که راست گفتار است
خاکساری حصار عافیت است / کوتهی پشتبان دیوار است

تو ملایم نگشتی صائب
ورنه سیر سپهر هموار است

عشق است که اکسیر نگاه خاک در اوست / از هر دو جهان سیر شدن ماحضر اوست

هرچند



هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب / هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینه هر کس شنوی ناله زاری / از خویش برون آی که آواز در اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست / گستاخی پروانه از بال و پر اوست
از حوصله هر دو جهان گرد برآرد / این تشنه که در ساغر اول نظر اوست
هرچند که چون سرو روان شیوه ندارد / امید جهان سایه نشین شجر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد / گستاخی از زلف و ز موی کمر اوست
بی عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد / این راز ز تاثیر نسیم سحر اوست

صائب خبر یوسف گم کرده خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدام است / ای خانه برانداز ترا خانه کدام است
از کثرت روزن نشود مهر مکرر / ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
گر چاک گریبان نکند راهنمایی / طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از رم تکلیف بدل پا نگذارد / سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
سرچشمه وحدت گل رعنا نپذیرد / قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است

گر روی دلی از طرف شمع نباشد
صائب سبب جرأت پروانه کدام است

در قناعت لب خشک و مژه پر نم نیست / عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
در دل هر که رضا رنگ اقامت ریزد / چشم شور و سخن تلخ کم از زمزم نیست
با خبر باش دلی از خم زلفت نبرد / در گوش تو یتیمیست که در عالم نیست
همت آنست که آوازه احسان کوزد / هر که با دیده راطی نکند خاتم نیست
لب فرو بستن غواص گهر میگوید / که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست

نفس سوخته لاله خطی آورده است | از دل خاک که آرام در آنجا هم نیست

همچو صایب به سیه روزی خود ساخته‌ام
داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست | انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست
عارفان خال سویدا از دل حک میکنند | اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست
قدر عزلت را چه میدانند صحبت دیدگان | کنج میداند حضور گوشه ویرانه چیست
بر در دار الامان نیستی استاده | شمع من از بیم جان این گریه طفلانه چیست

تلخ کردن زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صایب تلاش معنی بیگانه چیست

خفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است | هر که جان در رشته شیرازه این دفتر است
در سراب تشنه کی جوش طراوت میزنیم | ساغر تنجا الهام لب بر آب کوثر است
کاد ما را میکند گردون بنام خویشتن | سوختن از عود بی پروا و لاف از مجمر است
از رباعی بیت لغو میزند ناخن بدل | خط پشت لب بچشم زاهد ابرو بهتر است

گرچه طوطیا از جهان منشور رعنایی گرفت
رتبه افکار صایب را مقام دیگر است

هر که را دیدیم در عالم گرفتار خود است | کار خود در طاق نسیان مانده کار خود است
خفر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم | هر کسی را روی در تعمیر دیوار خود است
گر نه شمع از برای ماتم پروانه نیست | صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است
پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در | دیو چون یوسف در اینجا محو دیدار خود است
کیست از دوش کسی باری تواند بر گرفت | گر همه عیسی است در فکر خر بار خود است
چشم صایب چون صدف از ابر گوهر بار نیست | زیر بار منت طبع گهربار خود است

شراب



شراب کهنه که روشنگر روان منست | مصاحب من و پیر من و جوان منست
ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم | خط پیاله ز غمها خط امان منست
هما ز سایه من خوط میخورد در نیش | ز بسکه نیش ملامت در استخوان منست
چراغ مرده من آفتاب چون نشود | که یک جهان دل روشن نگاهبان منست
حذر نمیکنم از تیغ زهر داده سرو | که طوق عشق چو قمری خط امان منست
باوج عرش سخن را رسانده‌ام امروز | بلند نام شود هر که در زمان منست
ز انفعال کهنه دل نمیتوان برداشت | وگرنه جذبه توفیق هم عنان منست
نکرده صید ازین صیدگاه چون بروم | که کرها فکنم زور با کمان منست

در این غزل بتامل نگاه کن صایب
که بهترین غزلهای اصفهان منست

ز چهره تو عرق از گرمی حیا کرده است | نگاه هر رخ او آب از حیا کرده است
شده است پرده بیگانگی ز غیرت عشق | همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است
ز جوهر آینه در فکر بال پرواز است | ز بسکه روی ترا زلف با صفا کرده است
ستمگری که مرا میکشد نمیداند | که بر جفا ستم و بر ستم جفا کرده است
نمیتوان بدو عالم ز من گرفتن دل | که گوهر تو صدف را گران بها کرده است
اگر چه در ته دیوار از گرانی جسم | دل رمیده من خانه را جدا کرده است
همین ستاره دراز عکم در دولت جرا | هزار پیرهن صبح را قبا کرده است

رسیده است بساحل سبکروی صایب
که همچو موج عنان از کف رها کرده است

بهشت یک ورق از لاله زار داغ منست | بهار برگ خزان دیده ز باغ منست
ز درد و داغ بهاریست عشق شور انگیز | که سنبلش ز پریشانی دماغ منست

اگر بنفشه گردون کند میسر کند    ز جوش عشق سزائی که در ایاغ منست
دگر دلی که خراشیده ام نمیدانم    که ناخن مه نو در کمین داغ منست

مرا چگونه کند صائب آسمان خاموش
که نور روزن خورشید از چراغ منست

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالم است    نقش برون پرده آن جان عالم است
در حیرتم که از سر زلف سیاه کیست    شوری که در دماغ پریشان عالم است
با تشنگی بساز که دولاب چون شود    بی چشم زخم چشمه حیوان عالم است
از دست پای ما نشود آرمیده بجا    کوه شکیب لنگر طوفان عالم است
در چشم عارفان ورق باد برده است    تختی که تکیه گاه سلیمان عالم است

صائب چه لاف مست غافل شویم ما
شور جنون ما نمک خوان عالم است

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست    چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف    سررشته طپیدن دلها بدست ماست
هم خانه شد تهی و ندیدیم نم برون    منصور داغ حوصله دیرست ماست
گنجینه داد گوهر در پای رحمتیم    چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

چون توبه بهار در این سبز انجمن
صائب بهر چه میگذری در شکست ماست

خال الحاج کمند زلف عنبر فام نیست    دانه چون افتاد دیگر احتیاج دام نیست
از نسیمی میتوان برداشتن ما را ز خاک    چشم ما چون دیگران بر بوسه پیغام نیست
شبنمیم اگر محیط ابکنار افتاد دور    بر کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاک ره شو گر طلبکاری دلی کین کعبه را    جز غبار خاکساری جامه احرام نیست

میبرد



میبرد دل بیخبر در ابر اوج اعتبار    طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست

از زبان شکوه ما حسن صائب فارغ است
شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

هر زمان در شهر بند عقل شور عالمیست    جز جهان عشق نبود گر جهان عالمیست
رفته و آیینه اهل حال را منظور نیست    از حیات جاودانی خضر را قسمت دمیست
حسن هیهات است نادم گردد از خونخوارگی    میبرد چشم و دل خورشید هرجا شبنمیست
دیدن خلقت و وا دیدنست مرد را    عید نوروزت برای بیدماغان ماتمیست

بسکه دیدم صائب از نادیدگان روزگار
زنگ بر آیینه طبعم بهار خرمیست

از روی لاله رنگ دل داغدار اوست    چشم سهیل خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لاله آفتاب    از جرعه ز لعل لب آبدار اوست
با آن فروغ حسن جگر گوشه سهیل    گل را بهانه ساخته آیینه دار اوست
هر شبنمی که هست در این باغ و بستان    برگ خزان رسیده از لاله زار اوست
گردون ز نعل اوست دل آتش ز آفتاب    چون سبزه زیر سنگ ز کوه وقار اوست
چینی که از جبین نگشاید بزور می    غافل مشو که سکه دارالعیار اوست

این پادشاه حسن که مسطور صائب است
خورشید صید سلسله مشکبار اوست

گل اگر پرده نشین است چه جای گله است    خار این بادیه در پرده صد آبله است
هر که گردید سبک روح نماند بر زمین    بوی گل را نفسی باد صبا راحله است
رشته جان سراسیمه مشتاقان است    هر طرف موج شرابیکه در این مرحله است
میدهد هر جرسی از اثر آبله پر خون یاد    چشم خوناب دگر یاد بجای قافله است

نفس لگاه دلان عاجز شیطان نشود / سک که از غیر نباشد چو شبان با گله است

چون نباشد بسر زلف سخن سوگندش / صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

قفس تن که در او جای پرافشانی نیست / یوسفی نیست در این مصر که زندانی نیست
از نعیم دو جهان باد لحم شد باز / کی گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرحله سفیدی کند از موی سفید / وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج را ز کمان دور شدن رسواییست / زیر گردون وطن ما ز گران جانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری / از برای دل لخط پریشانی نیست

اژدها میشود این مار ز مهلت صائب / رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیوانه خموش بعاقل برابر است / دریای آرمیده بساحل برابر است
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق / با سرمه سیاهی منزل برابر است
با مرد نمک سوختگان گریه میکند / از بهر شمع گریه محمل برابر است
دار دیجهه گوهرها در محیط عشق / گرد یتیمی که بساحل برابر است
دست از طلب مدار که در طریق عشق / از پا فتاده که بمنزل برابر است

صائب ز دل بدیده خونبار صلح کن / یک قطره اشک که بصد دل برابر است

کی جام باده در خور کام و زبان ماست / خونیکه میخوریم زیاد از دهان ماست
خارست غم که در دل ما ریشه کرده است / ما ریست پیچ و تاب که در آشیان ماست
روی فلک سیاه ز کرد گناه ما / پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست
خلقی بگرد خود ز خرابی کشیده ایم / در موج خیز حادثه دار الامان ماست

احوال خود



احوال خود بگریه وا میکنیم ما / مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست
دیوار مینهد بره سیل تند رو / گرد کسادی که بی کاروان ماست

صائب که در مناظره از مو عاجزیم / گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

هر کرا اینجا بسیلی آسمان خواهد نواخت / در کنار رحمت دانجهان خواهد نواخت
باغبان در نوبهاران گوشمالی میدهد / نغمه سنجی را که در فصل خزان خواهد نواخت
موی من شد شیر جز خون نیست رزق من ز خاک / کی مرا این مادر نامهربان خواهد نواخت
قطره ما را ز چشم انداخت گر ابر بهار / در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت
ساز سیر آهنک ما را بر زمین زد آسمان / چنگ و نای بینوایان را چه سان خواهد نواخت
میزند برق فنا بر خرمن ما خویش را / تا به برگ کاه ما را کهکشان خواهد نواخت
هستی ما صرف شد در گوشمال غم مکن / در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت

نوبت گفتار اگر صائب بما خواهد رسید / مور ما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

گلعذار یکه از و خار ره در جگر است / برگ ریزان دل و باغ بهار نظر است
نیست آوره که اهل طلب را انجام / تا زمین هست بجاریک رو از سفر است
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار / خار خار یکه ز عشق تو مرا در جگر است
حال روشن گهر از همه کس میداند / هر چه در خانه آیینه بود در نظر است
شکوه رزق بود بر تن قانع تهمت / هست گر بر دل این مور کدور از شکر است

سخنی گر جگر سنگ برون آرد آه / بی تکلف سخن صائب خونین جگر است

دل ز دست رفته رنگ لب لعل او گرفت / جوش می اختیار ز دست سبو گرفت

کلزار کشت تیغ شهادت ز دخم دست — این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت
بر روی آفتاب چو شبنم کشاد چشم — هر پاک گوهری که دل از رنگ و بو گرفت
تا جرعه اش بصبح قیامت شفق دهد — جامیکه دیده از لب میگون او گرفت
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق — این نیست دامنی که توان بی وضو گرفت

صایب زناز دایه بی مهر فارغست
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

در شب وصل تو از صبح مکدر شده است — عیش من تلخ از این قند مکرر شده است
چه شکایت کنم از گریه صحرای طلب — من که هر آبله ام چشمه کوثر شده است
بسکندر ندهد قطره آبی هر چند — خضر سیراب ز اقبال سکندر شده است
پیش دریا مکشا لب که ازین حسن ادب — صدف از گوهر شهوار توانگر شده است

داغ محرومی دریاست نصیبی صایب
جای رحم است بر آن قطره که گوهر شده است

رخط از چهره آن آینه سیما برخاست — که در این آینه جوهر بتماشا برخاست
شب حدیثی که بمجلس سر زلفت گذشت — هر که برخاست زجا سلسله بر پا برخاست
دود سرگشته مجنون غبار آلود است — گرد بادیکه ازین دامن صحرا برخاست
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد ز آن جا — بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
برسان زود بمن کشتی مه را ساقی — که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه
صایب از خاک ز در یوزه دلها برخاست

بنا مرادی ما عشق مایل افتاده است — اگر نه مطلب کونین در دل افتاده است
درآن محیط کرم دور باش معنی نیست — کف از سبک سری خود بساحل افتاده است





همانکه در طلبش رفته ز خویش برون — تمام روز بمیخانه دل افتاده است
هر که دست دل از کار رفته است بیرون — که دست پا زده و چشم حایل افتاده است
ز عاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ — بروی خاک مکرر چو بسمل افتاده است
سیه دلی که ترا بسته است بند قبا — از آن لطافت اندام غافل افتاده است
ز ما بهمت خشک ای فقیر قانع شو — که کار ما بجوانمردی دل افتاده است
نظر ز حلقه فتراک بر نمیدارم — که بر دریچه جنت مقابل افتاده است

ز آتشین رخ ساقی گمان بری صایب
که اخگری بگریبان محفل افتاده است

صفای روی زمین در صفای دل صافست — غمین مشو که سراپرده های الطافست
نمیتوان ز کرانان بگوشه گیری رست — که کوه بر دل عنقا ز قاف تا قافست
میان کعبه و بتخانه مانده ام حیران — که جای کودک بی معرفت در اعرافست
باهل دل رسد از روزگار خون جگر — که جای نافه ز آهو همیشه در نافست
کدام حجت ناطق به از کلام بود — سخن که هست چه حاجت بدعوی لافست

چه التفات بسنگ محک کند صایب
بنور چشم بصیرت کسی که صرافست

کدام ذره جبینی بی نقاب کردیده است — که آتشی ز عرق شرم آب کردیده است
نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار — ترا که خون جگر مشک ناب کردیده است
اگر ز دل نکشم آه نیست بی دردی — که رشته ام کره پیچ و تاب کردیده است
ز قرب دیده من از وصال محروم است — محیط پرده چشم حباب کردیده است
اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم — که نقطه از حرکت صد کتاب کردیده است
ز تخم سوخته ما نظر دریغ مدار — ترا که آینه در دست آب کردیده است

کسی ز سوزش لمعات بیخبر صائب — کز آفتاب قیامت کباب کردهٔ ماست

برگ عیشی چو ای غنچه دهان این همه نیست — دولت ابر بهار گذران این همه نیست
چه بساطیست بخود چیدهٔ ای غنچهٔ گل — وسعت دایرهٔ کون و مکان این همه نیست
چند در پا فکنی طوق قمری چون خلخال — قامت خشک تو ای سرو روان این همه نیست
گل رعنائی تو بر خویش بساطی چیده است — ورنه سامان بهاران و خزان این همه نیست
تشنه را میبرد از راه برون موج سراب — پیش دریا گهران مال جهان این همه نیست
وعدهٔ وصل بعهد افکنی ای نو خط — که جهان پا برکابست و زمان این همه نیست

صائب از دیدهٔ انصاف اگر در نگری — پیش خط جوهر آیینهٔ جان این همه نیست

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست — گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست
آرامش سیماب بر آیینه محالست — گر چرخ بکام تو شود جای طرب نیست
خاریکه نسازد ترش از دیدن آن روی — در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
شمعیکه محبت دل بیمار بسوزد — در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
در خاطر عاشق نبود راه تردد — در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
با دامن خلقت ترا دست بد آموز — ورنه چه مرادیست که در دامن شب نیست

صائب گر از گوشه‌نشینان جهانی — چون خال ترا جا بز امن گوشهٔ لب نیست

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست — هر کس که شود راهزن او راهبر ماست
در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم — افشانده از هر دو جهان بال و پر ماست
با همت مردانه گذشتن بدو عالم — یک منزل کوتاه دل نو سفر ماست

روشن



روشن شود از ریختن اشک دل ما — ابریم که روشنگر ما در جگر ماست

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون — بر چهرهٔ هر لاله که داغ جگر ماست

بنو خطان نگهتی دلیل زنخ و دریست — که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست
خوش باش که آن ناز کوه تمکین را — خروش هر دو جهان خنده‌های کبک دریست
مخور فریب عمارت در این خراب آباد — که همچو ریگ روان خرده‌های در سفریست
ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت — که عیش روی زمین در جهان بیخبریست
در این ریاض به بیحاصلی قناعت کن — که تازه روی سرو چمن ز بی ثمریست

بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب — که دور خونی گلهای بوستان سپریست

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست — طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
چون اشک فکندن ز نظر هر دو جهان — سهلست اگر همت مردانه بزرگست
از بی ادبان کعبهٔ دل میکند راند — با دل باادب باش که این خانه بزرگست
با وسعت مشرب چه کند کوه غم عشق — در حوصلهٔ تنگ تو این دانه بزرگست
دارد صدف از سینهٔ هر قطره دل تنگ — هر چند که آن گوهر یکدانه بزرگست
برتست ز فلکها ز پریشان سفری تنگ — خود را بکنی جمع که این خانه بزرگست

در کعبه و بتخانه ز گفتار دلاویز — هر جا که رود صائب فرزانه بزرگست

شور دریای سخن از دل پر جوش منست — قفل گنجینهٔ معنی لب خاموش منست
معنی بکر که در پردهٔ غیبست نهان — بی تکلف همه شب تنگ در آغوش منست
هر خیالی که بر آن اهل سخن فخر کنند — در شبستان سخن خوابهٔ آغوش منست

در خرابات رضا نشو و نما یافته‌ایم
درد میخانه قسمت می سرجوش منست

خشت از مستی من چون خم می میجوشد
در و دیوار در این میکده بیهوشی منست

صوفیان را سخن من بسماع آورده است
خم میخانه وحدت دل پرجوش منست

کاسه در خون جگر میزنم و میجوشم
خون منصور من آن جان می که جوش منست

چرخ نیلی که بر و شکهری مشهور است
چون بمعنی نگری نیل بناگوش منست

آسمان حلقه فتراک بود صید مرا
لامکان منزل سهل سفر هوش منست

چرخ دودیست که از خرمن خواست است
خاک گردیست که افشانده پاپوش منست

زاهدی نیست بعیاری من در عالم
این ردا برده گلیمیست که بردوش منست

جمع پرده نشینان فلک مهتابست
زاه چراغیست که اندر ته سرپوش منست

از قبا خرقه و دستار و کله ساخته‌ام
نافه خون نیم جگر از عشق قباپوش منست

حلقه بنده که عشق بود در گوشم
چشم بد دور از این حلقه که در گوش منست

نرسد چون سخن من بدو عالم صایب
عشق وا دست نوازش بسر دوش منست

هر نخل بمصیبت علم راهنما نیست
هر نوحه از این قافله آوازه درا نیست

دست تو اگر نیست نگارین علایق
این عقده هستی گره بند قبا نیست

تا در پی دنیای خسیس است دل تو
دل نیست در آغوش ترا کاهربا نیست

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد
معذور مشو گر پی تنبیه قفا نیست

از فقر مکن شکوه که آزاده روان را
بی برگی ایام تجمل برگ نوا نیست

صایب چه کند سینه خود را نکند چاک
با حوصله تنگ غم عشق بلا نیست

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست
پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست





لباس تقوی ما را فروغ گل برقست
کتان توبه ما را شکوفه مهتابیست

ز برق باد قدم وام کن که شبنم گل
بروی دفته آینه دست سیمابست

اگر چه دولت بیدار گلشن است بهار
برای مردم بیدرد پرده خوابیست

بلاغری خط پاکی ز فربهی بستان
و گرد هر سر موی تو تیغ قصابیست

باحتیاط سخن کن که دولت بیدار
در آن حریم که صایب بود گران خوابیست

خوشا سری که زند بیر عقل نومیدست
که سال و ماه بدیوانه سربر عیدست

ز شهر دور شد تنها کفایت مجنون
همین بس است که فارغ ز دید و وادیدست

بکوشمال مکن روسیاه را تهدید
که بنده را خط راه گریز تهدیدست

همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل
که فقر دارد و از خرد فقر نومیدست

عروج خفته گرفتست دیده خورشید
و گرنه لاغری ماه عیب خورشیدست

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمر جاویدست

مباد بی نفسی سر دیگرمان صایب
که آه سرد در آن تشنه سایه بیدست

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست
بزور نقش ز ششدر نجات ممکن نیست

زمین چو دیگ روانست بر خیال سو
در او فشردن پای ثبات ممکن نیست

ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد
و گرنه سیر ز آب حیات ممکن نیست

بلاست عاشقی تو خطان چاره ابرو
ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست

ز شرم آن لب شیرین اگر نکرده آب
بچوب بستن دست نبات ممکن نیست

مکن تلاش رهای ز زلف او صایب
که از کمند خدای نجات ممکن نیست

دنیا برای بیخبران عیش خانه ایست
شور مرا نسیم بهاران بهانه ایست
از اختیار ناقص خود دست شسته است
شوریکه کوه سر به بیابان نهد ازاو
چون آفتاب خنده باناف میزنند

مرغ حریص اگرچه دام دانه ایست
هر شاخ گل چون ما تازیانه ایست
کر بحر بیکران جهان از کرانه ایست
بخت بخواب رفته دارا بهانه ایست
ازانکه همچو چهره ذرین خزانه ایست

صایبه در کریم بمحتاج بحسته نیست
طاعت وسیله وعبادات بهانه ایست

مرا ز تیره بختی شکوه بیجاست
ز دل تنگی سواد دیده مسور
خمار نامرادی هوش بخش است
جهان در دیده اش آیینه زار است

که عنبر نیل چشم زخم دریاست
مرا پیش نظر دامان صحراست
شراب کامرانی غفلت افزاست
بنود عشق هر چشمی که بیناست

بر آن صاحب سخن رحمت صایب
کم دخلش منحصر در خرج بیجاست

جامی ز خون بیغش منصورم آرزوست
بر من جهان ز دیده موراست تنگتر
مردم ز اشتیاق شکر خواب نیستی
شیرینی حیات دلم را گزیده است
میخواهم از خدا بدعا بخت شور را
یارب شهید زخم ندامت شود لبم

لعل تجلی از کمر طور دم آرزوست
یکچند تنگنای دل مورم آرزوست
بالین دار چون سر منصورم آرزوست
عریان شدن بخانه زنبورم آرزوست
پیمانه هم نمک شورم آرزوست
کرها سفال کاسه فغفورم آرزوست

در قید زینت در و دیوار نیستم
دیوانه وار خاطر معمورم آرزوست





دوش آن ناصح بان احوال ما پرسید و رفت
هرکه آمد رغم اباد جهان چون کرد باد
کاهی می آید بمنصورم که در دار فنا
در صراط المستقیم عشق همدم خانه
وقت انکس خوش که چون برق از کهیا بنعدم
اکم از دزن فکر که در طریق کعبه چیست

صد سخن سر کرد اما یکسخن نشنید و رفت
روزکاری خالی از خود داغ بخود پیچید و رفت
گفت چندین حرف حق یکحرف حق نشنید و رفت
عشق طومار صداقت را بهم پیچید و رفت
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
این بیابان را به پهلو را بعه غلطید و رفت

صایب آمد در حریمت با دل امیدوار
شد بیکبار از امید خویشتن نومید و رفت

آیینه غبار کند با غبار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل او
آخر کلام نقص از این بیشتر بود
بازوی تیغ ناخن جوهر چه میکند
بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط
یک عقده وا نشد ز دل از باب علم را

گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث
حیران عشق را نکند بیقرار بحث
کز جهات طرف نشود شرمسار بحث
تا هست اثر ز شبهه بود پایدار بحث
از مجلس حضور برد بر کنار بحث
چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث

صایب نصیحتیست ز صاحب دلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج
صد بار تا ز پوست نیایی برون چو مار
هرکه راه رفت بمنزل نمیرسد
نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد
هرچند وصل گنج بکوشش نه بسته است

تا کی بگرد مار بگوی بسوی گنج
چشم تو بی حجاب نیفتد بروی گنج
بس ناهروکم شد از آرزوی گنج
منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج
تا ممکنست پا مکش از جستجوی گنج

لوح طلسم کنج خدا بند اولیا    ای لوح زینهار مکن جست وجوی کنج

در کام اژدها نروی تا هزار بار
صایب کل مراد نچینی ز روی کنج

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح    رطلی بگردش آر که نتر ز خواب صبح
فرصت غنیمت است بدست دعا بشوی    داغ سیه کلیمی خود را بآب صبح
سرعشر این کلام مبین است آفتاب    زینهار بر مدار نظر از کتاب صبح
از باغ صبح خنده خشکی شنیده    چون شیشه غافلی ز شمیم گلاب صبح
بر عیش دل مبند که عمری نشاط    روشن بود ز خنده یاد در رکاب صبح
آسوده است عاشق صادق ز بیم حشر    پاک است از غبار خیانت حساب صبح
صافی رسیده است بجائی که میکشد    مهر از بیاض سینه من انتخاب صبح
از بوی گل اگرچه سبک روحتر شدم    در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

صایب سری برآر تماشای فیض کن
سبحه نیستی چو مرده ز بهر خواب صبح

مهر مادر است مهر مادر کزینه است صبح    پرده دار است آفتاب پرده دریده است صبح
چون تو ببر ابر نیل جامه کشیده است شام    پرده ببیاد کس چون تو دریده است صبح
یاسمن خویش را بما عرضه میدهد    از گل شب بوی فیض بو نکشیده است صبح
بر لب شام و سحر زمزمه عشق هست    اشک چکیده است مهر آه کشیده است صبح
سر بگریبان خاک از چه فرو برده    برق روشندلان جامه بریده است صبح
ای نفس آتشین لاله چرا کشته    خیز فسونی بدم تا نه دمیده است صبح
در شکرستان فیض مور سلیمان بکست    قاف بقاف جهان سفره کشیده است صبح
حاجت شمع چراغ نیست شب عمر را    تا تو نفس میکشی تیغ کشیده است صبح

صایب



صایب کر تب نشد همنفس خامه است    این نفس شکرین از چه کشیده است صبح

نکشیدیم شرابی برخ تازه صبح    سینه چاک نکردیم باندازه صبح
عیش امروز علاج غم فردا نکند    مستی شب ندهد سود بخمیازه صبح
هر سری را نکشد دار فنا در آغوش    سر خورشید سزد شمسه دروازه صبح
نکند طول امل چاره کوتاهی عمر    نشود تار نفس رشته شیرازه صبح
دولت سرد نفس زود بسر می آید    کم بود یکدو نفس مستی خمیازه صبح
پیش جمعیکه دل زنده شبی یاد دریافت    چون گل روی هزار است گل تازه صبح

گر دل زنده چو خورشید تمنا داری
بشنو از صایب ما غزل تازه صبح

قرص خورشید است اول لقمه مهمان صبح    چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
میتوان اسباب مجلس از قیاس شمع کرد    آفتاب گرم رو شمعیست از ایوان صبح
صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان    سینه خود را مصفا ساز از یونان صبح
میشود در شش جهت حکمش روان چون آفتاب    هر که را بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح
خضر ازین سرچشمه عمر جاودانی یافته است    ساغری بستان ز دست چشمه حیوان صبح
میشود سرپنجه خورشید تابان پنجه اش    هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح
مدعا اینکه نامش برد نیابها مانده است    میکشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح
عقده های مشکل خود را یکایک عرض کن    تا نگردیده است خونین از شفق دندان صبح
دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن    تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح
قوت بازوی فیضی ز حق در یوزه کن    خوش برآ این گوی زر را از خم چوگان صبح
در لحد با خود مبر زینهار این نامه سیاه    نامه خود را بشوی از بحر بی پایان صبح

صحبت روشن ضمیران کیمیایی دولتست
سرکشی تا میتوانی از خط فرمان صبح

هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد
خون شد از بدخوئی من شیر در پستان صبح

زحمت روزی نباشد بر دل روشن دلان
پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

چون شدی محروم صایب از گل شبوی فیض
بوک عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح
چرخ یک تنگ شکر شد ز سبکباری صبح

دل از آن زلف و بناگوش چه گلها که نچید
بی اثر نیست فغانهای شب دازی صبح

نیست امید سحر عاشق دلسوخته را
شب این طایفه باشد خط بیزاری صبح

صورت حشر که در پرده غیبست نهان
میتوان دید در آیینه بیداری صبح

بیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند
بر فروز آتش آهی بطلبکاری صبح

همچو خورشید اگر زنده دلی میخواهی
صایب از دست مده دامن بیداری صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح
جان میشود دو مغز ز آب هوای صبح

چون آفتاب قبله ذرات میشود
هر کس که سود روی ارادت بپای صبح

خورشید افسر زر از این آستانه یافت
زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح

در زیر پای برق بر آرد براق روح
عطر دمیم دانفسی جان فزای صبح

چون خود مرده قابل تلقین فیض نیست
هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

فیضهات قرب صحبت اشراقیان تمام
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان شام شد
هر کس فشاند خرده جانها بپای صبح

در سلک راستان نتواند سفید شد
چون شمع هر که جان ندهد روغای صبح

دستی که آستین بدر آید ز روی صدق
سر پنجه کلیم شود از دعای صبح





غافل مشو ز صحبت پیران زنده دل
برخیز چون سپند ز جا پیش پای صبح

بر غفلت سیاه دلان خنده میزند
غافل مشو ز خنده دندان نمای صبح

از خوان روزگار به یک قرص ساخته است
صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

شد ایمن از گزند شبیخون حادثات
خود را رساند هر که بزیر لوای صبح

گرد گناه با دل روشن چه میکند
از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صایب چه گونه وصف نماید که قاصرست
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

گر نه از فتنه ایام خبر دارد صبح
ز آفتاب از چه بکف تیغ و سپر دارد صبح

گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دلست
در صفاکاری او دست دگر دارد صبح

مغز بی پرده اشیا آشفته تر از دستارست
از کدامین قدح این نشئه بسر دارد صبح

حرم چون هست چه حاجت بصبوح دگرست
ز ره از دیده بیدار به بر دارد صبح

چون گل از جای خود آغوش گشا میخیزد
قد موزون که در مد نظر دارد صبح

نیست در پرده چشمش ز سیاهی اثری
میتوان یافت عزیزی سفر دارد صبح

برد از مغز زمین خشکی سودا بیرون
جوی شیر است که در پرده شکر دارد صبح

دل سنگ آب کند ناله مرغان سحر
پنبه در گوش از این رهگذر دارد صبح

در قدح خون شفق دارد و گل میخندد
مشرب مردم پاکیزه نظر دارد صبح

چون عرق کوکب اش از طرف جبین میریزد
تا بناگوش که در مد نظر دارد صبح

روزگاریست که در خون شفق میغلطد
از گل این زخم نمایان بجگر دارد صبح

با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع
این نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح

تا برد این غزل تازه صایب به بیاض
همچو خورشید بکف خامه زر دارد صبح

از بس مکدرات در این روزگار صبح
از دل نمیکشد نفسی بی غبار صبح

باشد نظر بزنده دلان شیرخواره
هرچند امده است بدنیا دوبار صبح

از دفتر صباحت آن روی آفتاب
یك فرد باطلست در این روزگار صبح

از شرم هیچ جا نتواند سفید شد
تا دیده است چاك گریبان یار صبح

تر میکند بخون شفق نان آفتاب
از راستی چه میکشد از روزگار صبح

زنگار غم بباده روشن چه میکند
از خنده بر آورد از شب دمار صبح

جان میدهد نسیم خوشی اهل عشق را
دارد نفسی مگر از لب لعل یار صبح

رخسار نوخط تو خوشی آمد بدیده‌اش
از شب کشیده سرمه دنباله‌دار صبح

مهر قبول بر ورقش آفتاب زد
تا لوح ساده کرد زنقش و نگار صبح

خورشید بوسه بر قدم شب روان زند
سر بر زند زدیده شب زنده دار صبح

بتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت
باشد دلیل کم شده کانرا بیار صبح

زان گمرهان عمر که گیرند ازو حساب
بیهوده میکند نفسی خود شمار صبح

تخم زمین پاك یکی میشود هزار
از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح

هرشام دور جام نکر خنده ارکسیت
هر روز سر برآورد از یك کنار صبح

گلدستهٔ بهشت برین روی تازه‌ات
برگ شکوفه ایست ازین شاخسار صبح

از خط صفای عارض او شد یکی هزار
در موسم بهار بود بی غبار صبح

تا این غزل زخامهٔ صائب علم کشید
شد شیرمست خندهٔ بی اختیار صبح

گر با خلوص رخ خود بزمین سائی صبح
روشنی از خانه چو خورشید برون آئی صبح

گر بخاکستر شب پاك نکردی دل را
سعی کن سعی که این خانه تر بزدائی صبح

بتر از دست دعا کشتی نوحی دادند
تا ازین قلزم پرخون بکنار آئی صبح

چون بگل



چون بگل رفت ترا پای بدل دست گذار
این خطا نیست که شب بندی و بگشائی صبح

صبر را تلخی و بیداری شب کن صائب
تا چو خورشید جهانتاب شکرخای صبح

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ
ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ

نهاده اند زهر خار در کمان تیری
مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

ز داغ شاه نظرهاست هر شکاری را
مرو ز دست در این صیدگه عنان گستاخ

نشان تیر هوای همان نگه داریست
بقصد چرخ منه تیر بر کمان گستاخ

ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت
بشاخ گل مگذار آشیان گستاخ

هر رهروی بدو جاده بمنزل نمیشود
این راه قطع بی طپش دل نمیشود

زنجیر موج مانع شور محیط نیست
مجنون ما بسلسله عاقل نمیشود

نتوان بماه نو گره آسمان گشود
ناخن حریف آبلهٔ دل نمیشود

در عشق شد چو سرو و صنوبر تمام دل
کی کار دل بخوریت بیکدل نمیشود

گلگونهٔ خجالت روح است روز حشر
خونیکه زیب دامن قاتل نمیشود

یك ساعتست جلوهٔ ما شوق در این زمانه
پروانه بار خاطر محفل نمیشود

چندانکه میرود بمقامی نمیرسد
آوارهٔ که همسفر دل نمیشود

عارف زموج حادثه برهم نمیخورد
از آشوب بحر آب گهر گل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین دلست
صائب چرا گدای در دل نمیشود

منعم از خواب عدم تیره درون برخیزد
هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد

ای که چون غنچه بشیرازهٔ خود مینازی
باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد

هر کرا سیر مقامات بود در خاطر — بر که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
همه برجای خود ای تازه نهالان چمن — بنشینید که آن سرو روان برخیزد
دلبری نیست با بروی کج و قامت راست — بی کماندار چه از تیر کمان برخیزد
پرده بردار ز رخسار که چون طوطیات — ز نله آیینهٔ من بال فشان برخیزد
بر سر تربت هر کس که دمی چون نرگس — تا قیامت دلد و چشم نگران برخیزد

صایب این آن غزل مرشد روم است که گفت
چو عیان جلوه دهد جهره کمان برخیزد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میکردد — خواب در وقت سحرگاه گران میکردد
آسمان در حرکت از نظر روشن ماست — آب از قوت سرچشمه روان میکردد
رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب — آبها صاف در ایام خزان میکردد
طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت دارد — همچو دامیست که در خاک نهان میکردد
آسمان خاک ره مردم بی آزار است — کرک در کلهٔ این قوم شبان میکردد
رتبهٔ عشق بتدریج بلندی گیرد — باده چون کهنه شود نشئه جوان میکردد

هر کرا تیغ زبان نیست بفرمان صایب
عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان میکردد

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد — هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
هیچ قفلی بکلیدی دیگری وا نشود — هر زبان گوش و هر گوش زبانی دارد
خبری ورنه کراه از دگران می شنود — هر که چون بیخبری تخت روانی دارد
جگر ما است ولی نعمت هر جا داغیست — لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد
رخنهٔ ملک محالست نگیرند شهان — میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
میتوان کسی از خار مغیلان گل چید — که ز هر آبله چشم نگرانی دارد

چشم



چشم بر روی همه عید کشاید هر شام — هر که از خوان قناعت لب نانی دارد
چرخ دلزنده ز هم صحبتی خورشید است — پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صایب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

در این چمن سر سبزان برهنه پا دارد — که چار موسم چون سرو یک قبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
دهند جای به پهلوی خود فروشانش — بروز حشر شهیدی که خونبها دارد
مبر شکایت روزی بآستان کریم — که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است — عبادت همه روی زمین قضا دارد
شکست ناخن تدبیر رتق دشوار است — وگرنه هر گرهی صد گره کشا دارد
وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست — همیشه گوشهٔ بیمار چرا دارد
بجات عالم تجرید تا برون آییم — از این خرابه که یک بام صد هوا دارد
شکفته باش که پامال میشود صایب — کسی که چین جبین همچو بوریا دارد

زبس ز رنگ تعلق رمیده ایم صایب
بمسجدیکه نهم پای بوریا دارد

پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد — رشته چون بیگره افتد ز گهر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن — سبزهٔ تیغ در این ره ز کمر میگذرد
در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست — خار دیوار ترا آب ز سر میگذرد
غنچهٔ زنده دلی در دل شب میخندد — فیض آن بیت که از جوی سحر میگذرد
دل بدشمن بتهی دستی من میسوزد — برق از این مزرعه با دیدهٔ تر میگذرد
عارفان از سخن سرد پریشان نشوند — عمر گل در قدم باد سحر میگذرد

دربیابان فنا قافلهٔ شوق من است / کاروانی که غبارش زجنبر میکذرد

چون صدف مهر خموشی بزنند بر لب خویش / سخن صایب پاکیزه کهر میکذرد

برانگیزد غبار از مغز جان درد / برآرد کرد از آب روان درد
که میگیرد عیار صبرها را / اکر کیرد کناره از میان درد
تو مست خواب نازی اما کل صبح / سراسر میرود در استخوان درد
نمیدانند درد سر دوا را / اکر میداشتند این ناکسان درد
اکر بازوی مردی را بکیرد / نخواهد کرد دست آسمان درد
همان در دیکم ما داریم خورشید / چو برک بید میلرزد از آن درد

اکر هر موی صایب را بکاوند / فتاده کاروان در کاروان درد

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر میکند / تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فکر کرسنه چشمان خاک کن / این تکدو قرص چشم کرا سیر میکند
چون از وداع او نرسد دست دل بکار / دور کمان مشایعت تیر میکند
یوسف نداشت نعمت دیدار این قدر / حسن تو چشم آینه را سیر میکند
زلف تو از کشاکش عشاق فارغست / زنجیر عدل را کو بزنجیر میکند
دارد غرور حسن خط سبز دیدهد / این سوری بناخن این شیر میکند

صایب زخط سبز نکویان اصفهان / سیر بهار خطهٔ کشمیر میکند

زخط دیکر کل رویم جوهر دار میکردد / که در پیراهن آیینه جوهر خار میکردد
جدا از پرتو رخسار او آیینهٔ دارم / که صیقل تا کند سبزهٔ زنکار میکردد

خجالت



خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود / که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میکردد
یکی شد با فروغ مهر تا شبنم پرید از کل / چه دولتها نصیب دیدهٔ بیدار میکردد
دل خواب مرا ذوق شبیخون بر کلی باشد / که چشمی شبنمی کز میبرد بیدار میکردد
اکر سنک کمی داری ترازو از فلاخن کن / در اینجا محتسب پیوسته در بازار میکردد
قدم از خار میدزدیدم از کوتاه بینی ها / ندانستم که خار با کل دستار میکردد

در آن محفل که صایب میکند میخانه پردازی / سر خورشید از یک ساغرش سرشار میکردد

نه زهم صحبتی ما ضرری برخیزد / نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد
عشق از غمزهٔ ما دود بر افلاک رساند / آنقدر وقتکم از جا شرری برخیزد
نام بلبل زهواداری عشق است بلند / ور نه پیداست چه از مشت پری برخیزد
بزم ارباب خرد خوابکه بیخبر است / مکر از مجلس مستان خبری برخیزد
جکر خاک نکردید ز طوفان سیراب / مکر از دیدهٔ ما آب تری برخیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان / آنقدر نیست که آه از جکری برخیزد
کو بر و ماتم دلمرده کی خویش بدار / هر که از خواب ببانک دیکری برخیزد

غنچهٔ ما نفسی میکشد از دل صایب / که بامداد نسیم سحری برخیزد

اکر آن غنچه دهن مهر ز لب برکیرد / جکر تشنهٔ خورشید بکوثر کیرد
رشک بر کوکب اقبال جهان نیست مرا / که بهر چشم زدن عالم دیکر کیرد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا / کیست این شمع پریشان شده را سر کیرد
ما چو مینا سر کفتار نداریم بخلق / دیکری مهر مکر از لب ما برکیرد
دلها در شکن زلف کند نشو و نما / طفل ما پرورش از دامن محشر کیرد

عاشق از نیستی ابستی هستی کردد    مه نو فربهی از پهلوی لاغر کیرد

جلوه کاهش جم جو کان حوادث باد
صائب آنروز که سر از قدمش بر کیرد

از کوچه که آن کل بیجار بکذارد    موج لطافت از سر دیوار بکذرد
تا حشر جای سبزه بروید زبان شکر    بر هر زمینکه سرو تو یکبار بکذرد
خاریت خار عشق که بیدست و پا شود    آتش اکر ز سایهٔ آن خار بکذرد
از سرکذشته اند کریبان و این زمان    کو سرکذشته که ز دستار بکذرد
ای کار ساز خلق بفریاد من برس    زان بیشتر که کار من از کار بکذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست
صائب چه سان ز لذت دیدار بکذرد

نیستم کل که مرا ذر نثاری باشد    تحفهٔ سوختکان مشت شراری باشد
باغ دامن دشت حصارم سر کوه    نه من آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب    تا پس از مرک ترا شمع مزاری باشد
ز نه دکور کند حشر مکافات ترا    بر دل موری اکر از تو غباری باشد
کل داغیکه از و سینه نه دیدی امروز    در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاریکه ز راه دکران برداری    در دل خاک ترا داغ بهاری باشد
بیتمار نفسی افتاد و ترا کار ز حرص    هر سر موی تو مشغول باری باشد

عشق بیهوده سر تربیت ما دارد
صائب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد

حسن از روز که تشریف حیا میپوشید    عشق پیراهن یک رنک وفا میپوشید
بال پروانه اکر پاس ادب را میداشت    شمع پیراهن فانوس چرا میپوشید

اینزمان



اینزمان دست زد بوسه هر بوالهوست    پشت دستی که رخ از رنک حنا میپوشید
یاد آن قرب که آن شعلهٔ بی پروائی    بصلاح من یک رنک قبا میپوشید
چه شد آن لطف که برک کلی میچید    زلف دامن بچراغ دل ما میپوشید

صائب امروز کل مست و کریبان چاکست
غنچهٔ من که رخ از باد صبا میپوشید

اکر جهره داغم نقاب بردارند    جهانیان نظر از آفتاب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شوند    که نخل موم من از آفتاب بردارند
چنان مکن که بحال خودت کذارد عشق    نه دوستیست که دست از کباب بردارند
ز شوخ تماشائیان مشو غافل    که رنک نشئه ز روی شراب بردارند

اکر بمجلس روحانیان رسی صائب
بکو که قسمت ما را شراب بردارند

آرام را خرام تو آتش عنان کند    آئینه را حباب تو آب روان کند
در صدر آستان بنشینم که صدر را    اکسیر خاکساری من آستان کند
نقصان نمیرسد بجهد از احتیاط    حاشا که این متاع کرامی زیان کند
اندیشه ور ز مکو که سزاوار خنده است    رندانی که فخر به بند کران کند
برکشتنیست پرتو خورشید بی زوال    صد سال اکر قرار در این خاکدان کند
بیدرد بلبلی که در ایام جوش کل    اوقات صرف خار و خس آشیان کند

صائب شود عزیز جهان همچو ماه مصر
یکچند هر که بندکی کاروان کند

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود    طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
می خوردن مدام مرا بید ماغ کرد    عادت بهر دو که کنی بی اثر شود

چو دستگاه عیش بمقدار غفلت است / بیچاره آن کسی که ز خود با خبر شود
عزلت گزین که آب بدین سهل قیمتی / در دامن صدف چو کشد پاک گهر شود
بادات دو زبان ملامت چه میکند / چون خار سر ز راه زند پا سپر شود
سوزد بداغ عین اگر باغ جنت است / فرد آنکه چون قفس شکند بال و پر شود

هر روز کم بشکنی امروز در جگر / صایب اگر ز کوی تو جای دیگر شود

پیمانه چارهٔ سر پرشور میکند / آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست / حیرانی از وصال مرا دور میکند
برق تجلی و نفس اهل درد یکیست / منصور دار را شجر طور میکند
میبایدش بمنزل دار فنا نشست / اظهار حق کسی که چو منصور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت زند بمن / رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من / طالع همین شراب مرا شور میکند
از من متاب روی که زیر لب منست / آهی که صبح را شب دیجور میکند
هرگز نبوده است ملوحت باین کمال / عکس تو آب آینه را شور میکند

صایب اگر بتاج شهان جا کند هما / فیروزه یاد خاک نشابور میکند

بی درد دل گره ز زبان وا نمیشود / طوطی ز پشت آینه گویا نمیشود
دیوانه گیست چارهٔ دل چون گرفته شد / این قفل از کلید دگر وا نمیشود
دل پاک ساز معنی باریک را ببین / ماه نو از غبار هویدا نمیشود
از زاهدان خشک دیانت طمع مدار / سیل ضعیف واصل دریا نمیشود
دادی اگر طمع که شوی پادشاه وقت / این بیگدائی در دلها نمیشود

دنخیرکه



دنخیر کرم جذبهٔ خاشاک برق را / افسون عجز مات که گیرا نمیشود

چون گوشه نگیرد از ابنای روزگار / صایب حریف مردم دنیا نمیشود

از نالهٔ عندلیب ببرگ و نوا رسید / دهر و بکاروان ز صدای درا رسید
ما را غلط بباد صنوبر کند خلق / از بسکه زخم تیغ حوادث بما رسید
تیغ شهادتست دم روح بخش ما / هر کس بما رسید بآب بقا رسید
از دفتر سعادت ما فرد باطلیست / سنشو رد ولتی که ببال هما رسید
باور کجا میکند که بمعراج اهل دل / پای بخواب رفتهٔ ما در حنا رسید
جزو ضعیف عالم خاکیست جسم ما / دردی بما رسید بهر کس بلا رسید
چون می اگرچه تلخ جبین اوفتاده‌ایم / خوش وقت شد کسی که بسر وقت ما رسید
خاشاک کی ز دشمنی ما زیاده کند / شد سبز خار تا بکف پای ما رسید
بر آسمان رساند مرا بوریای فقر / این طفل نی سوار ببین تا کجا رسید

صایب نداشتیم سر برگ این غزل / این فیض از کلام ظهوری بما رسید

رسید موسم گل ترک کار باید کرد / نظارهٔ گل روی بهار باید کرد
شکوفه وار اگر خردهٔ زری دارد / نکرده سکه نثار بهار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب / هر آنکه رخنه دلرا استوار باید کرد
جنون و عقل مکرر شده است راه دگر / میان عقل و جنون اختیار باید کرد
اگر ضرور شود صید بهر دفع ملال / تذرو جام و بط می شکار باید کرد
وصال سوختگان تازه میکند دلرا / شبی بروز در این لاله‌زار باید کرد
شمارهٔ گل نیست کار زنده دلان / بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

میت قافله سالار عیشهای جهان
ز دوستان موافق جدا شدن سخت است

بمی ز عیش جهان اختصار باید کرد
تتابعت بنسیم بهار باید کرد

غزال عیش اگر سرکشی کند صایب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

هرکه تسلیم بود جان قضا میگردد
چو صنوبر راست کشیدن ز مسیحا منت
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن
در تمنای نوای قافله سالار بهار د

بر سرش ابر بلا بال هما میگردد
کامرانی چه کند درد دوا میگردد
مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صایب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آیینه که از خود بصفا میگردد

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند
در مذاق عارفان خون دمی گلگون یکیست
هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست
دیر میگردند رام و زود وحشی میشوند
اهل همت رخنه در سد سکندر میکنند
صد بیابان در میان دارند زهاد از نفاق
نیست چندان ره بملک بیخودی از عارفان
برنمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی

در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند
بسکه محو لذت دیدار صاحب خانه اند
مانده کاروان در خواب غفلت رفته کان افسانه اند
آشنا رویان عالم معنی بیگانه اند
این سبک دستان کلید فتح را دندانه اند
گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه اند
تا برون از خویش می آیند در میخانه اند
زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

دیده بد صایب از نازک خیالان دور باد
کز دل صد چاک خود در زلف سخن شانه اند

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را بنمک ابتدا کنند





نقش مراد طرح باقبال مید هند
زخم دهان شکوه نمایان نمیشود
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
باشد بر از ملاحت مردم خسیس
عالم حریف دشمنی ما نمیشود

جمعی که تکیه گاه از بوریا کنند
مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
در کشور دیگر یوسف مارا بها کنند
اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
مارا اگر ببیکسی ما رها کنند

صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند
سنجیده دل بیک نگه آشنا کنند

عاشق محو بهار تمیز دارد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا
در سیاه بازی تقلید بود پیشه عقل
کام آنکس شود از شهد بهشت شیرین
جنبشی نیست ز تعجیل بهاران ورنه
ز اعتمادیست که کرده است باتجار نفس

بلبل مست بگلزار تمیز دارد
این چمن زار ز خس و خار تمیز دارد
عشق با سبحه و زنار تمیز دارد
که با نکار با قرار تمیز دارد
گل با رایش دستار تمیز دارد
عیشی که به بسیار نمی بر دارد

کرم کرده است چنان بیخبری صایب را
که ز گفتار دگر دار تمیز دارد

جاده در دره درد محبت دارد
همه کس از دل و جان است خاموشانند
سر بنا و درون هیچکس از وادی عشق
نیست در آب حیات و دم جانبخش مسیح
خود شیشه دل از سنگ خطر میترسد
کنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم

پنبه داغ مرا صبح قیامت دارد
خامشی حرتبه مهر نبوت دارد
دانه سوز است زمینی که ملاحت دارد
این کشایش که دم تیغ شهادت دارد
ورنه دیوانه چه پروای ملامت دارد
عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد

بوسه از دم تیغ شهادت سر بود
خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

جلوه گاه دل عاشق ز فلک بیرون است
در صف پیش بود هر که شجاعت دارد

کمترین پایه‌ئی از دست سلیمان باشد
مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پای دیوار فنا صایب جا
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند
با پای خفته خار مغیلان چه میکند

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز
دست مرا ببین بگریبان چه میکند

مرهم بداغهای جگرسوز ما منه
این داغهای سوخته باران چه میکند

بی موج یک سفینه بساحل نمیرسد
یوسف حذر ز سیلی اخوان چه میکند

بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب
با شور بحر پنبهٔ مرجان چه میکند

دل چون نماند گو خرد و گوش هم نماند
این خانهٔ خراب نگهبان چه میکند

مطلب ز سیر بادیه از خود رمیدن است
از خود رمیده سیر بیابان چه میکند

از ما که عشق نیست چه لذت ز زندگیست
از ما که جان ستان نبود جان چه میکند

شرم تو چشم بند تماشاییان بس است
آن روی شرمناک نگهبان چه میکند

پروانه را سراب بود نور ماهتاب
لب تشنهٔ تو چشمهٔ حیوان چه میکند

در کان لعل لالهٔ سیراب کو مباش
شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند

بی غم نیافتست کسی وصل غمگسار
صایب شکایت از غم هجران چه میکند

تا تو بی پرده شدی لاله رخان خار شدند
همه گلهای چمن در پس دیوار شدند

ای بسا منع نگاهان که بیک چشم زدن
چون شرر محو در آن شعلهٔ دیدار شدند

پرده بردار که از شرم تماشای رخت
در و دیوار جهان آینه رخسار شدند

اینچه



این چه قدرت که تا سایه بگلزار فکند
سروها در بغل رخنهٔ دیوار شدند

رشتهٔ عمر بمقراض دو لب قطع شود
پیشتر خلق جهان در سر گفتار شدند

تا لوای خط مشکین ترا واکردند
سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند

هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است
بسکه مردم بتماشای تو از کار شدند

کار موقوف بوقت است که اشجار چمن
بنشینی همه از برگ سبکبار شدند

هر که تلخی کند عمر چو شیرین گذرد
جای شکر است که افلاک ستمکار شدند

یا رب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو
که همه بیجگران از تو جگردار شدند

صایب این آن غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت همه خلق پی کار شدند

جمعیکه دل بطرهٔ طرار بسته اند
اول کمر برشتهٔ زنار بسته اند

در بحر تلخ آب گهر نوش میکنند
جمعیکه چون صدف در گفتار بسته اند

در بسته باغ خلد از آن عاشقان بود
کز درد داغ خود لب اظهار بسته اند

بازیچهٔ نسیم خزانند لاله ها
دامن اگر بدامن کهسار بسته اند

زانست دین ضعیف که فرمان دهان شرع
عمامهای خویش به پرگار بسته اند

صایب جماعتیکه بمعنی رسیده اند
از حرف نیک و بد لب گفتار بسته اند

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند
سرو را باد خجالت بید مجنون میکند

دفتر آداب داد بزم می شیرازه نیست
دختر رز خرقه در کار فلاطون میکند

کوه تمکین هم از جوش شراب آسوده است
دل عبث شرح ملال خود بگردون میکند

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت
سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند

میتواند از دل ما خار غم بیرون کشید
هر تیغ از پنجهٔ خورشید بیرون میکند

در بلوی بنده کی می افکند آزاد را
بی نیازیرا باحسان هر که ممنون میکند

هر که میکوید بکردون ذکر گفتار سخن
حلقهٔ دیکر بزنجیر خود افزون میکند

هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند
دیدهٔ لیلی خیال داغ مجنون میکند

اندکی دارد خبر از درد ارباب سخن
هر که صایب مصرعی چون سرو موزون میکند

عنان آه چه سان جسم ناتوان کیرد
چکونه مشت خسی برق را عنان کیرد

بآه داشتم امیدها ندانستم
که این فلک ز دهم زنک آسمان کیرد

چه احتیاج کمند است در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخچیر با کمان کیرد

اکر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان کیرد

چنین که نیست قرارش بهیچ جا صایب
عجب که شبنم ما رنک بوستان کیرد

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند
که دیدهٔ نقش لب جو در شکر ماند

نشاد سوختکان ساز خرده مارا
که چون بسوخته پیوسته شد شرر ماند

قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود
هزار سال اکر آب در کهر ماند

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

ز نو بهار چه کل چیند آن نوا پرداز
که در مشاهدهٔ نقش بال و پر ماند

ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صایب
که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود
ز فیض عشق پریخانهٔ خیال شود

بحسن ساخته زینهار اعتماد مکن
که در دو هفته مه چارده هلال شود

فلک بخاک نهادان چه میتواند کرد
سبو شکسته چو شد ساغر هلال شود

دران



در آن مقام که مستان برقص برخیزند
فلک چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود

تو سعی کن که بروشندلان رسی صایب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

در دل بخت سبز بار ندارد
دانهٔ ما رنک نوبهار ندارد

چشم تر و درد رنکین سوختکانست
با دل افسرده عشق کار ندارد

شیشهٔ دلان داشت بیم سنک ملامت
سیل محابا ز کوهسار ندارد

هر که بهم بر کرفت رخنهٔ دل را
راه برون شد از این حصار ندارد

درد باندازهٔ طبیب فرستند
نیست غم از آنکه غمکسار ندارد

برک نشاط دمانه پردهٔ کوش است
کل خبر از نالهٔ هزار ندارد

سر ز کریبان برون میار که این بحر
موجی بجز تیغ آب دار ندارد

این زهد فروشان ز خدا بیخبر انند
این دست و دهن آبکشان پاک برانند

غیر از کهر عشق که پاینده و باقیست
باقی همه چون موج ز دریا کذرانند

من کیستم و در چه شمارم که فلکها
در دایرهٔ عشق ز بی پا و سرانند

جمعیکه نظر بسته کذشتند ازین باغ
انصاف توان داد که از دیده ورانند

از مردم افتاده مدد جو که این قوم
با بی پر و بالی پر و بال دکرانند

صایب نظر عاقبت اندیشی کر هست
بی برک و نوایان جهان خوش ثمرانند

نه همین اهل خرد آینهٔ اسرارند
که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند

نقطهایی که درین دایره فرد آمده اند
همه حیرت زدهٔ پردهٔ این پرکارند

آنچه از ماینهٔ فیض برین نه طبق است
رزق جمعیتکه در پردهٔ شب بیدارند

قانعانی که فشردند بدل دندانرا
خبر از چاشنی میوهٔ جنت دارند

سالکانی که دل روشن ازینجا بردند
در ته خاک چو خورشید همان بیدارند

میرسد زود بمعراج فنا دست بدست
هرکه را خانه بر انداخته کان معمارند

خاکساریکه نه بنیادیست که ویران گردد
سیل عاجز کوتاهی این دیوارند

من گرفتم چمن آرا ز چمن بیرون رفت
سر ببر شبنم این باغ اولوا الابصارند

صایب آنان که درین عهد سخن جمع کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

گروه کان که طلسم وجود نشکستند
ازین چه سود که چون کف به بحر پیوستند

مکن ملامت عشاق بیخبر که این قوم
زخود نیند اگر نیستند اگر هستند

ز جوش بیخبری کرده ام خود را گم
دگر توشهٔ ما بر میان ما بستند

چو باده شوق تو در ساغر شهیدان ریخت
که در زمین چو خم می ز جوش ننشستند

خوش آن گروه که برداشتند بار جهان
و زین محیط دل یک حباب نشکستند

هنوز دایرهٔ چرخ بود بی پرگار
که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند

جماعتیکه مجرد شدند همچو الف
چو تیر آه ز نه جوشن فلک جستند

مساز برگ اقامت که مردم آزاد
درین حدیقه ز پا همچو سرو ننشستند

جماعتیکه درینجا نفس شمرده زدند
در آن جهان ز حساب و کتاب وارستند

ز آب بحر جدایی حباب هارا نیست
چه شد دو روزی اگر باد در گره بستند

کمان بزه که ز جنگ بانگ می آید
ز بسکه مردم عالم بروی هم جستند

ز آشنایی مردم کناره کن صایب
که از سیاهی دل بیشتر سیه ستند

دیده روشن از فروغ آشنایی میشود
ذرق چشم است انجم صرف روشنایی میشود

یتره



یتره خاک نیستی از چشم خود بینی بریخت
گرچه در خلوت کند طاعت ریایی میشود

نقش شیرین را که گفت و گو برد بر کوهکن
سخت روی سد راه آشنایی میشود

ناخن تدبیر بیجا خون خود را میخورد
عقدهٔ دل باز از بی دست و پایی میشود

رشتهٔ پیوند یاران از بریدن سهل نیست
چهرهٔ برگ خزان زرد از جدایی میشود

میخورند مردم کوتاه بین آخر بچشم
هر که چون مه فربه از خاکی گدایی میشود

هر سراپا چراغی هست صایب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور خدایی میشود

مدام چشم تو مست شراب میباید
همیشه خانهٔ ظالم خراب میباید

ازین قلم و ظلمت گذشتن آسان نیست
دلی بروشنی آفتاب میباید

بخون خویش دل داغدار من تشنه است
کباب سوخته را این شراب میباید

کدام گنج گهر نیست در خرابهٔ دل
درین خرابه همین ماهتاب میباید

چو زلف تا بهم آید دو مصرع موزون
هزار حلقهٔ پر پیچ و تاب میباید

لباس عاریتی دور کن که دریا دل
کمر ز موج و کلاه از حباب میباید

بشیشه نقل کنی تا ازان سفالین خم
هزار جوش ترا چون شراب میباید

علاج مرده دلان چشم را گداختن است
زمین سوخته را این سحاب میباید

گمست مستی غفلت ترا که چون طفلان
فسانهٔ دگر از بهر خواب میباید

ز تازیانهٔ موج است آب زیر و زبر
زبان خموش ببزم شراب میباید

گدایی در دل مسکین اگر صایب
دل شکسته و چشم پر آب می باید

فروغ حسن یار ز چهره گلزار پیدا شد
درین گلزار اغ یک گل بیخار پیدا شد

ز چشم بد خدا آن خط مشکین را نگه دارد
که از هر حلقه اش انگشتر زنهار پیدا شد

سر با چشم شد تا دامن دولت بدست آری — بخواب ناز رو چون دولت بیدار پیدا شد
علاج از کارها سخت باشد شیر مردانرا — بمردم چو هر فرهاد در کهسار پیدا شد
مسلمان میشمردم خویشرا تا شد دلم روشن — ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنار پیدا شد

مرا صایب بفکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

از میان تیغ برآور که زمان میگذرد — وقت آرایش گلزار جهان میگذرد
میکند خواب فراغت بشبستان عدم — هرکه اینجا سبک از خواب گران میگذرد
میشود رو بقفا روز قیامت محشور — چون شرر هرکه ز دنیا نگران میگذرد
گرچه باشد بهوس عشق به از عقل بود — تیر هرچند بود کج ز کمان میگذرد

صایب از شرم برون آ که درین یکدو سه روز
خوبی نوبت آن غنچه دهان میگذرد

صحبت بحریفان سیه کار مدارید — بر روی سخن آینهٔ تار مدارید
ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف — در پیش نفس آینهٔ تار مدارید
چون خامه قوم جفت نماید درین ره — در سیر سفر عادت پرکار مدارید
خون میچکد از غنچهٔ لب بستهٔ این باغ — کاری بسرا پردهٔ اسرار مدارید
چون سایه سبک سیر بود لذت دنیا — با سایهٔ اقبال هما کار مدارید
در گوشهٔ چشمست نهان فتنهٔ دوران — با گوشه نشینان جهان کار مدارید

چون صایب اگر موی شکافید درین بزم
دست از گره رشتهٔ زنار مدارید

پادشاهی نه بسیم و زر و گوهر باشد — هر کرا سد رمق همت سکندر باشد
هرکه چون بحر بتلخی گذراند ایام — ظاهر و باطن او گوهر و عنبر باشد

پیش



پیش جمعیکه ز منت دلشان سوخته است — تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد
با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا — در ترازوی مکافات برابر باشد
هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست — تلخی باده به از قند مکرر باشد
نی محالست که از بند خلاصی یابد — تا دلش در گرو صحبت شکر باشد
حرف سامان مزن ای خواجه که در کشور عشق — هرکه آتش بجگر نیست توانگر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صایب
که چو دولاب شود چشمهٔ کوثر باشد

خاک نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود — دیدهٔ روشن چراغی نیست بی روغن شود
هر نسیمی میتواند خضر راه او شدن — هرکه چون برگ خزان آمادهٔ رفتن شود
چرب و نرمی رتبهٔ دارد که با حکم روان — آب روشن زیر دست موجهٔ روغن شود
چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ بیرون در — آفتاب و ماه گرد دیدهٔ روزن شود
نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس — در بساط شعلهٔ خار و خس دلکردن شود
چشم مجنون چشم لیلی را سخنگو میکند — عشق چون پرکار افتد حسن صاحب فن شود
میکشد سررشتهٔ خواری بعزت عاقبت — درد گلشن هرچه شد پیرایهٔ گلخن شود
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات — بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آن غزل صایب که میگوید مسیح
یاد روی آن کنم تا خانه ام روشن شود

مستانه سرو قامت او در خرام شد — طوق گلوی فاختگان خط جام شد
زین پیش شغل عشق بخامان نمیرسد — در دور کار حسن تو این شیوه عام شد
شد شوق من بالف لیلی یکی هزار — هر وحشئی که با من دیوانه دام شد
هرچند عشق دشمن کامست زان دو لب — قانع نمیتوان بجواب و سلام شد

صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته خوی — آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
گردید طوق فاخته کان طوق بندۀ کی — دو زنکم سرو قامت او را غلام شد
تا جرعهٔ کم لعل تو بر کاینات ریخت — در ساغر فلك شفق صبح و شام شد
در دلکاه حادثه بال شکسته ایم — از بسکه ماند فاخته چشم رام شد
ریك روان حرص ندارد زمین پاك — کار گهر بقطرۀ آبی تمام شد
دل خور دست قسمت کامل کم ماه نو — دو زخی خورد ز پهلو خود چو تمام شد
نتوان گسست زود زهم دام — غمگین مباش کار تو کر بی نظام شد

صایب ز شکر تیغ شهادت میند لب
کین عمر تلخ دو زه از او مستدام شد

گردنکشی بسرو سرافراز میرسد — آزاده را بعالمیان ناز میرسد
هرچند بی صداست چو آیینه آب غم — از رفتنش بگوش من آواز میرسد
این شیشه بارها که در این خاك ریخته است — در بوتهٔ که از بهم باز میرسد
از دوستان باغ در این گوشهٔ قفس — کاهی نسیم صبح بمن باز میرسد
همت بلند دار که بی خاکدان پست — شبنم باسمان بیك انداز میرسد
چو پای نامهای سیاهت ابر هنی — آیینه کرفته به پرواز میرسد
یعقوب چشم باخته را یافت عاقبت — آخر بکام خویش نظر باز میرسد
خون کریه میکند در و دیوار روزکار — دیگر کدام خانه بر انداز میرسد
از دور میشویم ز سرکشتکی خموش — کانجام ما بنقطهٔ آغاز میرسد

صایب حسن شنیی که درین روزکار هر
از لب برون نرفته به غماز میرسد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد — شبنم باقتاب رسید آفتاب شد

یاء چشم



یك چشم خواب تلخ جهان در بساط داشت — آن هم نصیب شور دیدۀ حباب شد
از شرم زلف و روی تو در ناف آهوان — صد بار مشك خون شد و خون مشك ناب شد
تا چهرهٔ تو در عرق شرم غوطه زد — هر آرزو کم در دل من بود آب شد
آب حیات خضر کل الود منت است — خوش وقت تشنهٔ که دچار سراب شد
از رفتن حباب چه پرواست بحر را — عشق ترا ازین چه کم عالم خراب شد
چون دید کل بدیدۀ شبنم بقای عمر — در بوتهٔ کداز در آمد کلاب شد

صایب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت
باقتاب ذرۀ من همرکاب شد

آن چشم کرچه خود را بیمار مینماید — غافل مشو ز مکرش عیار مینماید
دزدیدن تبسم پیداست از لب او — آبیکه در عقیق است ناچار مینماید
هرکس ز دوزخ خود در عالمست بیدار — عالم بچشم مستان کلزار مینماید
دشواری ندارد راه فنا و لیکن — راهیکه بی رفیقست دشوار مینماید
چین جبین دنیا با داغ زرد روی — در چشم این حریصان دینار مینماید
در پیش پا فتاده است مستی و هوشیاری — در هرکه هرچه باشد رفتار مینماید
از رهرو بصورت معنی طلب کن از خلق — پای بخواب رفته بیدار مینماید
یکدانه بیشمار است از آسیای کردون — از چشم کور اشکی بسیار مینماید

آنکس که در سر عشق برهم زدم جهانرا
صایب ز روزن دل دیدار مینماید

من کیستم که یاد خریدار من شود — کوهر فروز کرمی بازار من شود
هرچند کوهرم ز حباب میشوم — کرخاك راه یار خریدار من شود
بنیاد من به آب رساند آکهی — کو صیرفیکه خانه نکهدار من شود

از طوفان كرانى زنكار ميكشد
چون لشكر شكسته بصد راه ميرويم
در باد من چو شمع بجز اشك آه نيست
زاقبال عشق بازچو بند قبا كنم
در ياكف نياز نسوده است چون صدف

آيينهٔ كه والم كفتار مى شود
كو جذبهٔ كه قافله سالار مى شود
رحمت بر كسى كه خريدار مى شود
به آسمان اكر كره كار مى شود
تا خوشه چين كلك كهر بار مى شود

تا كى غبار هستئ موهوم چون حباب
صايب حجاب ديدهٔ بيدار مى شود

مرا نالهٔ از پردهٔ دل بر آيد
در اين باغ چون سرو آزاده كانرا
اكر مزرع هستى اين رنك دارد
خوشا كعبه دلكه بر آستانش
ز صحراى فردوس دلكير كردد
پر و بال طوفان بود موج دريا
جكر تشنكان محيط فنا را
بصد لب كه زخم كويا نكردد
زاكاهئ خويش در زير تيغم

بناز كى ليلى ز محمل بر آيد
بجاى غم عقدهٔ دل بر آيد
بر آن دانه رحمت كز كل بر آيد
بيك آه صد كار مشكل بر آيد
غريبى كه از كوشهٔ دل بر آيد
بمجنون ما چون سلاسل بر آيد
چه كام از لب خشك ساحل بر آيد
كى از عهدهٔ شكر قاتل بر آيد
خوشا حال صيدى كه غافل بر آيد

بر آن خال شد دلبرى ختم صايب
ز صد بنده يك بنده مقبل بر آيد

در زير خاك نالهٔ ما ميتوان شنيد
برك خزان رسيده بود ترجمان باغ
باور كم ميكند كه از آن چشم سرمه دار

بيرون باغ نيز نوا ميتوان شنيد
از رنك چهره حال ترا ميتوان شنيد
آواز دور باش حيا ميتوان شنيد

ارام نيست



ارام نيست قافلهٔ ممكنات را
پر شور شد ز نالهٔ تكليف من جهان
نكين دل وكر نه ز طرف كلام خويش
هر چند بر دل تو كرانست بوى كل
پيوسته است سلسلهٔ عاشقان بهم
حال درون سوخته جانان شوق را
در جلوه كاه حسن تو از موج سراب
بوى بهشت از كه زمين كير محشر است

از زره زره بانك درا ميتوان شنيد
هر چند كم دو دست صدا ميتوان شنيد
آواز دل شكستن ما ميتوان شنيد
حرفى ز ما براى خدا ميتوان شنيد
از بلبلان ترانهٔ ما ميتوان شنيد
يكبار اى بهشت خدا ميتوان شنيد
جوش نشاط آب بقا ميتوان شنيد
امروز در مقام رضا ميتوان شنيد

از دست بازى فرهاد را ازو
صايب صفير تير قضا ميتوان شنيد

اين نا كسان كه تكيه بر اجداد ميكنند
عشق مجاز ابجد عشق حقيقت است
كل بسته است راه بر كوشئ نسيم
اينده را قيا مكن از حال خود ببين
بخل از كرم بهار كه بيحاصلان بخل
در مكتبى كه عشق ادبيت كودكان

از دو بهشت نام دلى شاد ميكنند
در عالمى كه اهل دل ارشاد ميكنند
اين بلبلان خام چه فرياد ميكنند
كز رفتكان بخير كرا ياد ميكنند
در هر جواب بندهٔ آزاد ميكنند
مشق ستم بخانهٔ فولاد ميكنند

صايب جماعتيكه سوارند بر سخن
در كوه قاف صيد پريزاد ميكنند

شكسته حالئ من پيش يار بايد ديد
مقام عرض تحمل مقام دريا نيست
خراب حالئ اين قصرهاى محكم را

خزان رنك مرا در بهار بايد ديد
چو موج جوهر من در كنار بايد ديد
ز دور زن نظر اعتبار بايد ديد

مراد روز قیامت غمیکه هست اینست | که روی مردم عالم دوبار باید دید

نجات فرصت گرداندن ورق صایب
بروی کار هم از روی کار باید دید

کنار کرد خطرهای بیکران دارد | میانه روز دو جانب نگاهبان دارد
شکایتیکه ز گردون کنند بی هنران | شکایتیست که تیر کج از کمان دارد
ذکر خدای غفلت اسمان بر پا | وگرنه عشق چه پروای این وآن دارد
ز درد عشق ندارم خبر همین دانم | که هرچه از دل خود میخورم زیان دارد
لباس ماتم بلبل همیشه اماده است | بهر چمن که رود زاغ آشیان دارد
فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب | که گرههای بود در استخوان دارد
کند چو موم رگ گردن جهان دارم | چو شمع هر که زبان شررفشان دارد
غبار دیده یعقوب خضر راه بس است | نسیم مصر چه حاجت بکاروان دارد
بتن ز داغ تو پیوند میکنند با هم | چو قرعه هر کسی نکشت استخوان دارد

چه نسبت است بصدر آستانه را صایب
همیشه صدرنشین رو باستان دارد

نقد جان از لب خاموش نگهبان باشد | رخنه مملکت دل لب خندان باشد
سینه صاف تر از چهره یوسف دارم | نقش امید من از سکه اخوان باشد
عکس تصویر ز آئینه بجای نرود | حسن فرش است دران دیده که حیران
در زن عالم غیبست دل اهل جنون | من وان شهر که دیوانه فراوان باشد
اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ | خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

جذبه عشق نه پیچید بملایک صایب
این کمندیست که در گردن انسان باشد

دران مقام



دران مقام که شاهی بهر گدا بخشند | چه دولت است که ما را همان بما بخشند
سعادت ازلی جو که در گذر باشد | سعادتیکه ببال و پر هما بخشند
فریب جود فرومایگان مخور زنهار | که میکنند تراخرج تا عطا بخشند
فلک چو مهره مومین بو بنقره ما نقش | بهر که قوت سر پنجه دعا بخشند

بن سفالی خود را بهم شکن صایب
که قطره بمن آتشین نوا بخشند

تمام صبح در انست که خندان باشد | بخیه ظلمات برخی که نمایان باشد
جلوه صبح قیامت کف دریای من است | کیست مجنون که مرا سلسله جنبان باشد
اهل دل اوست که در وسعت خلق افزاید | کعبه انست که در ناف بیابان باشد
چون نباشد دل خرسند که اکسیر غناست | زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد
دانه زرکه دل مور ازان شاد شود | خوشتر از روز جزا تاج سلیمان باشد
نالهٔ نای بود داروی بیهوشی من | شیر را خواب فراغت به نیستان باشد
جگرم بنخشند بهر سنگدلی | این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی نتوان در نظر عارف دید | عکس در بحر محالست نمایان باشد
صبر بر زخم زبان کردن و خاموش بودن | در ره کعبه دل خار مغیلان باشد
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان | سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
برق شیرازه جمعی نتواند کردن | چه کند می بدماغیکه پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است | شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صایب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جای انست که تاج سر دیوان باشد

ترا اگر بنیاز احتیاج خواهد بود | نیاز مندی ما را رواج خواهد بود

بدرد مندی من عاشقی نخواهد یافت
ترا بعاشق اگر احتیاج خواهد بود

لب عقیق تو گر این چنین شود شاداب
هزار تشنهٔ جگر را علاج خواهد بود

کلاه گوشهٔ عجزی چو میکشی اینجا
چو سر بر آوری از خاک تاج خواهد بود

شدم خراب که ایمن شدم ندانستم
که گنج بهر خراج احتیاج خواهد بود

ز زال دهر چو مردان کناره گیر صائب
اگر بجور ترا از دواج خواهد بود

فسرده کانکه اسیر جهان اسباب اند
بچشم زنده دلان نقش کردهٔ خوابند

ز خویشتن تن سر موی چون نیستند اگر
چه سود از اینکه نهان در سمور سنجابند

چو خون مرده بنشتر ز جا نمی جنبند
هلاک بستر برهند مردهٔ خوابند

ز زهد نیست بمیخانه گر نمی آیند
خجل ز آیینه داران عالم آبند

نمیشوند چو موج لطیف جوهر بحر
چو خار و خس همگی خرج راه سیلابند

محور ز ساده دلی دوی پشت هم کهران
که در شکستن هم همچو موج بیتابند

خبر ز ساحل این بحر انکسان دارند
که سر بجیب فرو برده همچو گردابند

تهی ز بادهٔ حکمت مدان خموشان را
که همچو کوزهٔ سر بسته پر می نابند

بچشم قبله شناسان عالم تجرید
ز خود تهی شده کان در زمانه محرابند

رواج عالم تقلید ساده شده است
وگرنه رشتهٔ زنار و تسبیح همتابند

باشنائی مردم مبند دل صائب
که لوح خاک چو آیینه خاق سیمابند

چون زخط صفحهٔ رخسار تو ضایع نشود
خط شبرنگ برایت که راجع نشود

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند
یک کف خاک در این میکده ضایع نشود

حسن هر چند که بی پرده در آغوش آید
ادب عشق محالست که مانع نشود

بوسه



بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است
کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

ای لب بوسه فریبی که ترا داده خدا
ترسم آیینه بدیدن ز تو قانع نشود

در رقوم حسن محالست نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

چه بهشت است که دستم کمر یار شود
مغرب بوسه ام از مشرق گفتار شود

بر ندارم لب خود انقدر از لعل لبش
که دل سوخته ام شعلهٔ دیدار شود

گرد آن شمع جهانسوز بگردم چندان
که دل سوخته از درد سبکبار شود

خط اگر گرد رخت رنگ قیامت ریزد
چشم مست تو محالست که هوشیار شود

پای عزلت منه از گوشه برون ای صائب
تا گلستان جهان یک گل بیخار شود

دل آگاه بهر شورشی از جا نرود
آب گوهر بسر از جوشش دریا نرود

غرض اهل دل از سیر سفر زاد است
میکشم دامن از آن خار که در پا نرود

چشم بینا دهن زخم دل آگاه است
خون محالست که از دیدهٔ بینا نرود

نقطهٔ بخت سیه ریختهٔ کلک قضاست
این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود

جلوهٔ موج سراب آفت کوته نظر است
صائب از راه بآسایش دنیا نرود

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد
مهر یاد از محض رسوائی مجنون باشد

دور گردون نشود مانع یکتائی دل
قطره در ابر همان در دل جیحون باشد

گرچه در دست ستم خار بلند افتاده است
کوته از دامن عریانی مجنون باشد

خوشدلی نیست در این دایره گر زر کبود
وقت آن خوش که از این دایره بیرون باشد

گرچه زنگین نظر جلوه کند عالم خاک
تنگ چون در نگری یکدل پر خون باشد

انچه از چرخ باد بابه سخن میگذرد
باز کرداند ور قحسن بانصاف آمد
کیست باو طرف بحث تواند کشتن

جای رحمت بران سرو که موزون باشد
یادب انخط دلاویز چه مضمون باشد
هر کرا پشت بخم همچو فلاطون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صایب
جغد در گوشه ویرانه همایون باشد

سخن رنگ اثر از سینه افکار میگیرد
تماشای رخش در پرده میکردم ندانستم
خیانتهای پنهان میکشد اخر برسوای
فریب عقل خوردم دامن مستی رها کردم
زجوش لاله پروا نیست سیل نوبهاران را
اگرچه شبنم این بوستانم در عزیز بها
درخت بی ثمر با راست بردل سرو اگر باشد
باه و نالم گفتم دل تهی سازم ندانستم
پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را

نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد
که آینه از آب گهر زنگار میگیرد
که دزد خانگی را شحنه در بازار میگیرد
ندانستم که اینجا محتسب هوشیار میگیرد
کجا خون دامن ان سرو خوش رفتار میگیرد
غبار خاطر من ریخته دیوار میگیرد
جهان از دود دل از زهر دم بیکار میگیرد
که عشق اول زبان زین لشکر خونخوار میگیرد
چو کاغذ چرب باشد نقش دشوار میگیرد

چو نشتر بوی عشق افکند در شریان من صایب
که خون مغز هر دم از سرم دستار میگیرد

زاهد هوای عالم بالا نمیکند
در دستخیز رو بقفا حشر میشود
اسوده است زاهد خشک از فشار عشق
امروز اگر بدانه نروزی دهان مور
جز ناخن شکسته و آه جگر خراش

این رود خشک روی بدریا نمیکند
اینجا کسی که پشت بدنیا نمیکند
شهباز قصد سینه صحرا نمیکند
در زیر خاک با تو مدارا نمیکند
از کار ما گره دیگری وا نمیکند





صایب غبار سینه مشکل پسند مات

داغیکه کار دیده بینا نمیکند

غفلت چه اثر در دل هشیار نماید
با بخت سیه حادثه سهل عظیم است
همواره تیغ افت جانهای سلیم است
خاکیکه تماشا که این بیخبر انست

کافسانه چه با دولت بیدار نماید
هر خار سنانی که بشب تار نماید
زان بدگهر اندیشی که هموار نماید
در دیده ما بستر بیمار نماید

صایب ز ملامت مطلب رتبه انسان
آیینه بی پشت چه دیدار نماید

تا اسمان سبوکش میخانه تواند
چندانکه چشم کار کند در سواد خاک
گرد نکشان شیشه و افتاده کان جام
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان

در حلقه تصرف پیمانه تواند
مردم خراب نرگس مستانه تواند
در زیر دست ساقی و پیمانه تواند
با روی اتشین همه پروانه تواند

صایب بگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش با فسانه تواند

ز روی نوخط دلدار جان بیاساید
فلک بکشتی من پشت داد بر دیوار
قرار نیست بجای بلند همت را
نگهبانی خوبان شوخ چشم بلاست
بنور چشم بصیرت چو دل شود روشن

چو ماه پرده نشین شد کتان بیاساید
چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید
چگونه از حرکت اسمان بیاساید
چه گل زباغ رود باغبان بیاساید
ز خوابهای پریشان روان بیاساید

نگه چشم دل ما ارمیده شد صایب
چنانکه چشم ز خواب گران بیاساید

آمد بهار خلق بگلزار میروند — دیوانگان بدامن کهسار میروند
گلها که دوش روی نمودند از حجاب — امروز دسته دسته ببازار میروند
دریاب فیض صحبت روحانیان که زود — چون بوی گل ز سینهٔ گلزار میروند
ازآه عندلیب نحابا نمیکنند — این غنچه ها که در بغل خار میروند

آنها که برده اند ز گلزار عشق بوی
صایب ز گفت وگوی تو از کار میروند

حاصل علم ز خود بیخبران آه بود — هر که از خویشتن آگاه شد آگاه بود
نتوان در حرم قدس بپرواز رسید — پر سیمرغ در این راه پر کاه بود
پیش چشمی که بیکتای آرزو رسید — طوق هر فاخته های هو الله بود
انکه از وصل زند دم خبر از راهش نیست — ان بود واصل این راه که در راه بود
هر که باریک ز اندیشه شود همچو هلال — میتوان یافت که جوینده آن ماه بود
ایکه کام دو جهان از خدا میطلبی — هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود
غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی — که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود
از وصال رخ او بیادبان محرومند — گل این باغ ز دستیکه کوتاه ببرد
میرسد جاذبهٔ عشق بفریاد مرا — یوسف آن نیست که پیوسته در این چاه بود
نتوان داغ کلف شست ز رخسارهٔ ما — کلف چهرهٔ دل روشنی جاه بود

صایب ز کشتی مکش رد و قبول اسودست
هر کرا روی دل از خلق به الله بود

روزیکه مرا موج نفس دام سخن شد — شد طوطی چرخ آینه وار من شد
رمز فغان کز دل پر درد کشیدم — شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد
خاریکه کشیدم ز قدم راهروانرا — چون شمع در این بادیه چتر دم من شد

فرهادکه



فرهادکه یعقوب نظر بستهٔ ما را — پیراهن یوسف دهن بیت حزن شد

صایب که دل تنگ تکلف نگشاید
دستیکه گرفتار سر زلف سخن شد

نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد — چنانکه تیر شهاب از شتاب میسوزد
ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش — که سایه در قدم آفتاب میسوزد
طراوت تو کند سبز تخم سوخته را — خوش آن کتان که در این ماهتاب میسوزد
مرا جدائی او سوخت وقت شبنم خوش — که در مشاهدهٔ آفتاب میسوزد

اگرچه در دل دریاست جای من صایب
ز تشنگی جگرم چون سراب میسوزد

وفا طلب ز جهان فنا نباید شد — امیدوار باین بیوفا نباید شد
در این قلمرو آفت بجز مقام رضا — دگر بهیچ مقامی رضا نباید شد
خوش آن عالم آزادگی و عریانی — اسیر بند قبای فنا نباید شد
برید دانه ز خرمن بآسیا افتد — ز همرهان موافق جدا نباید شد
نگرد دانه خود پاک چون ستارهٔ صبح — غبار خاطر این آسیا نباید شد

صریر خامه همین پند میدهد صایب
که با سیاه دلان آشنا نباید شد

محو دران لعل گهربار تماشا دارد — آب در گوهر شهوار تماشا دارد
گرچه آیینه چو جوهر ننماید خود را — خط بران صفحهٔ رخسار تماشا دارد
همهم از شرم رخش روی دگر میسازد — گل بر آن گوشهٔ دستار تماشا دارد
ماه هر چند خوش آیینه نباشد در روز — حسن پنهانی دلدار تماشا دارد
در ته زلف کند جلوهٔ دیگر رخسار — دل شب عالم انوار تماشا دارد

سخن از رخنهٔ دل جلوه نماید صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند
اول مرا به برگ گلی یاد میکند

از درد دل بنالکه یک قطره خون کرم
در دل هزار میکده ایجاد میکند

آهی که زیر لب شکند دردمند عشق
در سینه کار تیشهٔ فریاد میکند

این ظلم دیگر است که عاشق شکار حسن
چون مرغ پرشکسته شد آزاد میکند

در نافه حسن وحشی شود مشک عاقبت
خونی که صید در دل صیاد میکند

دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد
ایام خط تلافی بیداد میکند

هرچند روی صحبت شیرین بخسروات
آیینه را ز تیشهٔ فرهاد میکند

از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگهست
چون سرو هر که مصرعی ایجاد میکند

هر دم بی سبب دل ما رقص میکند
کز شوق قبله نما رقص میکند

بیشور عشق در تن ما نیست ذره
هر ذره چون محیط جدا رقص میکند

وجد و سماع صوفی صافی ز خویش نیست
این استخوان ببال هما رقص میکند

مثل کلی چه نقش تواند بر آب زد
از دور می پیالهٔ ما رقص میکند

بی اختیار نام خدا می برند خلق
هر جا که یار نام خدا رقص میکند

صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

کیستند اهل جهان بی سر و سامانی چند
در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

چرخ کز خون شفق چهرهٔ خود دارد سرخ
چه سرانجام دهد کار پریشانی چند

زین گلستان که چو گل خیمه در اینجا زده
چیست در دست تو جز چاک گریبانی چند

دوسه



دو سه روز است تماشای گلستان جهان
در دل خود برسانید گلستانی چند

نبرد آیینه از آیینه هرگز زنگار
چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند

صائب از سخندان همه کس موزون است
کاش میبود در این عهد سخندانی چند

ز یاد عیش چرا سینه زنگ میگیرد
ز آب گوهر آیینه زنگ میگیرد

فغان که آیینهٔ صاف صبح شنبهٔ من
ز سایهٔ شب آدینه زنگ میگیرد

فتاده است چنان ابر گوهر من
که قفل بر در گنجینه زنگ میگیرد

فلک بمردم روشن گهر کند بیداد
همیشه روی ز آیینه زنگ میگیرد

ز بی کریوه شدم از سخن مرا صائب
ز طوطی آیینهٔ سینه زنگ میگیرد

دل رمیدهٔ من شکوه از وطن دارد
عقیق من دل پرخون از یمن دارد

بیکست آمدن و رفتن سبک روحان
شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره برد
حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد

ز یوسفی که ترا در دلست بیخبری
وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشهٔ عزلت گرفته است صائب
خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

چه غم ز سینهٔ ما در وصال برخیزد
چه تشنه کی بسر آب از سفال برخیزد

ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیدار
ز دل بباده چه زنگ ملال برخیزد

ز پای تا ننشیند سپهر ممکن نیست
که زنگ آیینهٔ ماه و سال برخیزد

ز داغ کعبه سیاهی نمیمند هرگز
ز دل چگونه غبار ملول برخیزد

ز قیل و قال غبار یکم بر دلست مرا
مگر بجوش اهل حال برخیزد

زصد هزار سخنور که در جهان خیزد / یکی چون صایب شوریده حال برخیزد

عشق اول بدل سوخته آدم زد / مایه ور شد ز دل آدم و در عالم زد
تن خاکی که همان دید ز آدم ابلیس / مشت خاکیست که بر دیده نامحرم زد
در دل جان و ملک شور قیامت افتاد / زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد
برد از دست و دل تاجوران کیرانی / پشت پایی که بدولت پسر ادهم زد
شادی برد و نبردی بحریف ازادی / پیش برد انکه برین دایره نقش کم زد
گر جان بخش بود همچو مسیحا نفست / پیش ان اینه رخسار نیا ید دم زد

صایب از عشق چه سان قامت خود راست کند / که فلک از ته این بار گران بی خم زد

یاد ان جلوه مستانه کی از دل برود / این نه موجیست که از خاطر ساحل برود
مانه انیم که برما نکند رحم کسی / خون ما بیشتر از دیده قاتل برود
سوزنی لنگر پرواز مسیحا گردید / این نه راهیست که مجنون بسلاسل برود
هر که باری ز دل راهروان بر دارد / راست چون راه سبکبار بمنزل برود
صید ما گرچه زبون است ولی بی کنهی / جوهری نیست که از خنجر قاتل برود

منع صایب مکن از بیخودی ای عقل فضول / هر که مجنون بود از میکده عاقل برود

زگل محافظت رنگ و بو نمی اید / بغیر لطف ز روی نکو نمی اید
صفای حسن بتان از دل کدر خواست / ز آب اینه این شست شو نمی اید
ز جنبش مژه اسوده است قربانی / تردد از دل بی آرزو نمی اید
شود ز بخیه انجم جراحت صبح / علاج سینه ما از رفو نمی اید

زبان



زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل / بنوک خامه تقدیر مو نمی اید

دلی که ره بمقام رضا برد صایب / دیگر بهیچ مقامی فرو نمی اید

بهار میرسد اماده جنون باشید / ز جوش لاله مهیای جام خون باشید
زهر نسیم بگلزار میتوان ره برد / چه لازم است مقید برهنمون باشید
بخوش دلی گذرانید زنده کانی را / اگر چو لاله و گل کاسه سرنگون باشید
بنیم قطره قناعت کنید از دریا / که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید

بنو بهار بنوشید باده چون صایب / بهار چون گذرد باذ ذوفنون باشید

در کف شعله همین نقد شرر می اید / دل گم کرده ما هم ز سفر می اید
دست و پیچیدن و دل بردن و تنها شستن / هر چه میگوی از ان موی کمر می اید
چرخ را آه شرربار من از جا برداشت / دید که حوصله کان زود بسر می اید
بجا تو سیر چمن از بسکه گزیر است مرا / برگ گل ناخن شیرم بنظر می اید

صایب از طرف گلستان سخن می ایم / گل خورشید مرا کی بنظر می اید

هر نقطه گر این دایره یکتا شمارند / کامل نظران خال لب یار شمارند
روئی که در او راز نهان از نتوان دید / روشن نظران اینه تار شمارند
بیدار کنی از عشق دل مرده خود را / تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
مستان تو برهم زدن هر دو جهان را / اسانتر از آشفتن دستار شمارند
جمعی که بیکتایی گلشن نرسیدند / صایب ورق دفتر گلزار شمارند

آتش عشق چون زبانه برآرد
از دل سنگ آه عاشقانه برآرد

تا بیک بوسه خوش کند دل عاشق
زان دهن تنگ صد بهانه برآرد

گوشه نشینی براق عالم بالاست
بیضهٔ بال وپرد آشیانه برآرد

هرکه سر فرو برد بجیب تأمل
کشتی از این بحر بیکرانه برآرد

دانهٔ امید را چو خوشه پرویت
از دو جهانت بیک ترانه برآرد

مطرب آتش‌نوای خامهٔ صائب
از دل شب گریهٔ شبانه برآرد

شوق می از بهار گل اندام تازه شد
پیوند بوسها بلب جام تازه شد

سیلی که داشتند حریفان بعقد می
از چشمک شکوفهٔ بادام تازه شد

داغی که ما بخون جگر کرده بود دل
از روی گرم لالهٔ گلفام تازه شد

از نوبهار سبزهٔ مینا کشیده قد
از آب چشم تلخ جگر جام تازه شد

زاحرامی شکوفه و لبیک بلبلان
دل را بکعبه رغبت احرام تازه شد

صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد
عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد

از چشمهٔ خورشید جگر سوخته آید
هر دیده که لب تشنهٔ دیدار تو باشد

گر خاک شود سرمهٔ خاموشی شبهاست
آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد

چون برق سبک سیر شود خاک از آن ریش
هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

خوابی که بود از دولت بیداری توان گفت
خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد

صائب گر از خویش توانی بدر آمد
این دایره در نقطهٔ پرکار تو باشد

کریم



کریم اوست که خود را بخیل میداند
عزیز اوست که خود را ذلیل میداند

در این محیط چو غواص هر که محرم شد
نفس کشیدن خود قال و قیل میداند

کسی که آتش و خشم غضب فرو خورد است
میان شعله حضور خلیل میداند

خوشم بگریهٔ خونین که آن بهشتی روی
سرشک تلخ مرا سلسبیل میداند

دلی که محرم اسرار غیب شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل میداند

بخیل ممسک از می افزون‌تر شود
سخت‌تر گردد گره چون تر شود

گوشه‌گیری آب روی عزت است
قطره در جیب صدف گوهر شود

سایه گستر باش کافتد در زوال
سایهٔ خورشید چون کمتر شود

پیشوائی را بلاها در قفاست
وای بر فردی که سر دفتر شود

که ببیند ماه شب گرد چرا
مه سپند و هاله‌اش مجمر شود

گوش گیرد گل بدام از عندلیب
هر کجا صائب سخن گستر شود

شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد
شهباز نظر دوخته محجوب نباشد

یوسف صفتی را که زلیخا برد از راه
پروای نظربازی یعقوب نباشد

در هر کسی بیشتر از تاب و توانست
در بلهٔ خود کیست که ایوب نباشد

بی سختی ایام بصیرت نتوان یافت
کمراست همان ره که لکدکوب نباشد

صائب دل عاشق بچه امید شود خون
خونخواری اگر شیوهٔ محبوب نباشد

حرص از تشنگی افزون ز زر و مال شود
چشم آیینه کجا سیر ز تمثال شود

بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز منت نیست
عرق از بار گران قسمت حمال شود

تا غیر دزدیده نکشد پای حریص … داغ هوردر آنست که پامال شود
طلب دل مکن از زلف که سر میبازد … دزد راه که شب تاد بدنبال شود

صایب از چرخ همین کام تمنا دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

بجام ای گلگون دماغ تازه کند … که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند
گجات سوختکان را دماغ خود سازی … بناخن دیگران لاله داغ تازه کند
در این بهار که صد جامه خار کرد انیک … نشد که جامهٔ چون سرو باغ تازه کند
در این صحیفهٔ من ان خامه سیه روزم … که مغز خشک بدود چراغ تازه کند

دمیکه صایب از او بوی صدق می آید
چو باد صبح جهان را دماغ تازه کند

عشق را پردهٔ ناموس نکهبان نشود … بادبان پردهٔ مستوری طوفان نشود
خط پاکیست ز اوضاع جهان حیرانی … وقت آیینه ز هر نقش پریشان نشود
مصر از چهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل … تا برافروختهٔ از سیلی اخوان نشود
موم در دامن دریای کرم عنبر شد … کور در عشق محالست که ایمان نشود
دست گلچین دود از کار ز بسیاری گل … دل پروانه تسلی بچراغان نشود

گر برین رنگ برآید ز پس پردهٔ بهار
صایب از توبه محالست پشیمان نشود

سخن کی بجا نهای غافل نشنید … ز دل هر چه برخواست در دل نشیند
غبار یتیمست چو مای گوهر … غم عشق در جان کامل نشیند
اگر صید غافل شود عذر دارد … ز صیاد عیبست غافل نشیند
در امیکند سنگ طفلان حصاری … اگر جوش دریا ز ساحل نشیند



توکر اهل جسمی سبک ساز خود را … که دل کشتی نیست در گل نشیند
مرا خاک کشتی در این ره از آن به … که گردی بدامان منزل نشیند

با فشاندن دست صایب نخیزد
غباری که بر دامن دل نشیند

عاشق کجا بشکوه دهن باز میکند … این کبک خنده بر رخ شهباز میکند
تمکین ترا بجات ز تسکین دلان حسن … در دامن تو تربیت ناز میکند
از خون دل همیشه نکارین بود کفش … مشاطه که زلف ترا باز میکند
هر سرمه که هست در این خاکدان سپهر … در کار طوطیان سخن ساز میکند

صایب دلم به سیر چمن میکشد مگر
از بلبلان مرا یکی آواز میکند

حرفیکه از آن لعل گهربار برآید … رازیست که از مخزن اسرار برآید
تا حشر محالست که از سینه کند یاد … هر دلکه بد دیوزهٔ دلدار برآید
گل برد در زندان زند از شرم زلیخا … چون یوسف ما بر سر بازار برآید
در خلوت آیینهٔ رخسار تو از لطف … طوطی بگران جانی ز نکار برآید
فردای قیامت رک ابریست گهربار … هر آه که بر سینهٔ افکار برآید

در سرمه اگر غوطه دهد چرخ جهان را
صایب چه محالست ز گفتار برآید

جمعیکه در اندیشهٔ آن چشم خمارند … در پردهٔ شب همه شب باده گسارند
چون شبنم پاکیزه گهر چشم کرا زان … در دامن خورشید بگلزار سوارند
جمعیکه باین نقش و نگارند نظر باز … محروم ز رخسارهٔ بی پردهٔ یارند
جمعیکه باین گلشن بیرنگ رسیدند … آسوده ز نیرنگ خزانند و بهارند

در درجتی دل همه چون باد خزانیند / در پرورش جان همه چون ابر بهارند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان / هر چند غم صایب بیچاره ندارند

محتاج مهر کجا از لب ما بر دارد / نه حبابیست که هر موج ز جا بر دارد

دشنهٔ کوهر سیراب بود مژگان نشو / هر که خار از ره این آبله پا بر دارد

دل صد پاره اگر هر هیچ ما نکند / کیست در راه طلب توشهٔ ما بر دارد

صایب از کوه کند ساده زمین را سیلاب / ابر کر آب ز چشم تر ما بر دارد

شبی ستارهٔ دولت بیام ما افتد / که قطره ز لب او بجام ما افتد

لبم که رنگ نمیگیرد از فروغ سهیل / کجا بفکر جواب و سلام ما افتد

چنین که شرم گرفته است در میان او را / کجا دهش بغلط بر مقام ما افتد

باختیار محالست ترک جام کنیم / مگر ز بیخودی از دست جام ما افتد

ز خط سبز و تنگ شکر مگر صایب / بفکر طوطی شیرین کلام ما افتد

هر ساغری بآن لب خندان نمیرسد / هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمیرسد

امروز است در دل شبهای انتظار / طومار شکوهٔ که به پایان نمیرسد

عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار / آب گهر بدست مغیلان نمیرسد

کوتاهی منست نه از سرو ناز من / دستی ز کار رفته بدامان نمیرسد

هر چند صبح صید ز دل زنگ میبرد / صایب بفیض چاک گریبان نمیرسد

محو دریاله



محو دپیاله کن که گل و لاله میرود / این کاروان بشعلهٔ جواله میرود

از ره مرو بزینت دنیا که این بساط / کوهی چنان کسسته تر از ژاله میرود

دلهای شب بناله کن از چشم شور صبح / کرمی ز گریه و اثر از ناله میرود

از پاک دامنان نکند حسن احتراز / ماه تمام در بغل هاله میرود

یک صبح اگر کند ز سر درد گریه / صایب سیاهی از جگر لاله میرود

کوهکن کیست بکر همت شیدا برسد / جنبش کوه محالست بعنقا برسد

جگر تشنهٔ صحرای علایق ترسم / سیل ما را نگذارند بدریا برسد

حیف صد حیف در دایرهٔ امکان نیست / اهل دردی که بدرد سخن ما برسد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل / بادهٔ خام محالست بمینا برسد

از کمند تو نجهد هیچ شکاری صایب / هر که دست بآن زلف چلیپا برسد

حسن آرزو که آینه مصفا میکرد / نقش در پردهٔ زنگار تماشا میکرد

از نفس سوختگی خال لب ساحل شد / کوهر پاکم تر وشی دل دریا میکرد

شوق هر جا لنگر در پرده دلی افکند / دخمه بود که در گنبد مینا میکرد

برق آن حسن جهانسوز نبیکیم میسوخت / شوق چندانکه پر و بال مهیا میکرد

بتو میداد خط بندهٔ کی یوسف را / کر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان می جستند / صایب از عشق همان عشق تمنا میکرد

خوشا کسی که بدامان خود قدم شکند / تمام دست شود خویش را بهم شکند

بشیشه خانهٔ دلهای ما چه خواهد کرد / بتی که بال و پری طائر حرم شکند

مدادت ز دامان آه روز مصاف / که قلب دشمن خونخوار از این علم شکند
نیم ز اهل شکایت ولیک میترسم / که زور باده سبوی مرا بهم شکند
شکست جوهر صاحبدلان نسازد کم / به پشت کار کند تیغ را چه کم شکند

نجات سالک از خود گذشته صایب
که دامنی بمیان از زه عدم شکند

از گردش کجادل کجادل گله دارد / این خانهٔ ویران چه غم از زلزله دارد
هرچند شکستن پر و بالیست گهر را / یوسف ز دل آزاری اخوان گله دارد
از شکوه همین موج سراپای زبانیست / دریا ز صدف هم دل پرآبله دارد
ابلیس کند راهزنی راهروان را / این کرده نظر از دم پاس گله دارد
عاشق چه کند سلسله جنبان سفر را / ریگی که روان نیست غم راحله دارد

صایب بزر قلب دهد یوسف خود را
پاکیزه کلامیکه نظر بر صله دارد

قربانیان شکفته بقصاب برخورند / چون پل بغل گشاده بسیلاب برخورند
جمعیکه ره بچاشنی فقر برده اند / بر روی بوریا ز شکرخواب برخورند
صاف جهان بمردم خاموش میرسد / لب بسته کوزه‌ها می ناب برخورند
هرکس دعا کند باجابت قرین شود / در هرکجا بیکدیگر احباب برخورند

صایب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرگذشتگان چو بسیلاب برخورند

از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد / زین آبله پا خار مغیلان گله دارد
بردر یتیمست صدف دایهٔ گوهر / یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد
تاریک شود خانهٔ آئینه ز جوهر / حیران جمال تو ز مژگان گله دارد

مقراضی

مقراضی سرسبز بود خندهٔ بی وقت / حیران جمال تو ز مژگان گله دارد
از اختر بد زیر فلک شکوه ندارد / ماند بغریبی که ز یاران گله دارد
چون سبز شود بخت من سوخته جانی / کز بخت سیه خار مغیلان گله دارد

در عالم حیرت بود آرامی اگر هست
صایب عبث از دیدهٔ حیران گله دارد

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد / که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد
بآتشی دل خونگرمان من مایل / که شسته روی باشاه کباب میگردد
هنوز وقت ملاقات دوستان غافل / که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
همانکه در طلبش رفته‌ای ز خود بیرون / درون خلوت دل بی‌نقاب میگردد

فریب نعمت الوان چرا خورم صایب
مرا که خون بجگر مشک ناب میگردد

بسکه در زلف تو دلها آب شد / حلقه‌هایش سربسر قلاب شد
دل شد از روی عرقناک خراب / کنج در ویرانه‌ام سیلاب شد
زاهد خشک از هوای قامتش / سربسر آغوش چون محراب شد
باده خورد و چاک پیراهن گشود / می ببین ساقیکه فتح باب شد
در حریم حسن محرم شد چو زلف / عمر هرکس صرف پیچ و تاب شد
در حریم حسن شور انگیز او / خاک ساکن یکدل بیتاب شد
بسکه سیراب سرو از اشک من / طوق قمری حلقهٔ گرداب شد
هرکه خم شد قامتش از بار درد / سجده‌گاه خلق چون محراب شد
هرکه زیر بار دلها صبر کرد / چون صنوبر از اولو الالباب شد
وقت چون شد غنچه را از شش جهت / بی نسیم صبح فتح الباب شد

از دل روشن جهان خالی نبود — این گوهر در عهد ما سیماب شد

چشم صایب از تماشای رخش — چشمهٔ خورشید عالمتاب شد

از دل خونشده هر کس که شرابی نکشید — دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید
جای رحم است بر آن مغز که در بزم وجود — از دل سوختهٔ بوی کبابی نکشید
خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب — برخ دولت بیدار نقابی نکشید
هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد — نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید
رشک بر موج سرابست درین دشت مرا — که ز دریای کرم منت آبی نکشید
مگذر از کوی خرابات که آسوده نشد — کنج تا دخت اقامت بخرابی نکشید
راه چون خضر بسر چشمهٔ توفیق نبرد — در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید
هر که چون کوزه بسر بسته نگردید خموش — در خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید
شد به میخانهٔ بی آب ز گوهر قانع — صدف تشنهٔ ما ناز سحابی نکشید
کیست تا رحم کند بر جگر تشنهٔ من — نه بر دیده مرا موج سرابی نکشید

جگر تشنه بود لالهٔ خاکش صایب — هر که زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

سر یار که سودا بسامان برآرد — بیوسف سر از یک گریبان برآرد
کسی را که در در طلب خضر ره شد — ز سنگ سیه آب حیوان برآرد
بزندان تن جان مخلد نماند — که یوسف سر از چاه کنعان برآرد
باسانی آرد برون بیژن از چه — کسی کز تنور فلک نان برآرد

چو برگ خزان ریزد از شاخ بلبل — کجا صایب از سینه افغان برآرد

جان



جان ز ترک جسم چون گوهر فروزان میشود — چون بخار از گل برآید ابر نیسان میشود
ترک خواهش را حیات جاودانی لازم است — آب رو چون جمع گردد آب حیوان میشود
محو روی دوست از خواب پریشان ایمن است — خانهٔ در بسته گردد هر که حیران میشود
در هوای دام زلفش همچنان در آتش است — پای تخت مور اگر دست سلیمان میشود
بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق — یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود
هر کرا از دست میگیرد هوای دل عنان — گرد باد دامن صحرای امکان میشود
عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را — شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود
از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند — پسته دایم در میان پوست خندان میشود
اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاک — پای خواب آلود آخر گرد دامان میشود
نور چشم من چو شمع از گریهٔ گرم من است — خانهٔ اهل کرم روشن ز مهمان میشود

هر که صایب چشم پوشد از پسند خویشتن — عالم پر خار در چشمش گلستان میشود

چه نقصان در وفای عاشق از پرواز میگردد — نگه هر جا رود آخر بمژگان باز میگردد
نسیم حسن بی پروا است خود داری نمیداند — بکنعان میرود هر دم ز مصر و باز میگردد
ز دست رد نتابد رو طلبکار قبول حق — که موج از سیلی ساحل بدریا باز میگردد
دل ما از نوای مطربان در وجد می آرد — کباب ما ببال شعلهٔ آواز میگردد
ورق گردانی عمر زلیخا نامه دارد — که انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد
صفای باطنی از دل میفزاید علم ظاهر را — که پنهان جوهر آیینه از پرداز میگردد
ز باغ افزون کلاه از منع تماشا میتوان چیدن — تماشای محبت محروم ازین در باز میگردد
در انشای محبت نیست جرمی عشق بازان را — صدف آب از فروغ گوهر این راز میگردد
حذر میکردم از خال و خط جانان ندانستم — که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد

غبار غم نگیرد دامن دلهای قد سیرا
قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

بانگ روزگاری میگشاید شهپر شهرت
به صایب در نوا سنجی که هم آواز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آیینه رو عدا
بانگ فرصتی صایب سخن پرداز میگردد

این آهوان که کردن دعوی کشیده اند
خال بیاض کردن او وا ندیده اند

جمعیکه در کمینگه صبح قیامت اند
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم
خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده اند

آنانکه نسبت تو بآب خضر کنند
از لعل روح بخش تو حرفی شنیده اند

تا لعل آبدار ترا نقش بسته اند
آب عقیق و خون شفق را مکیده اند

خواب فراغت از سر ایام رفته است
تا چشم نیم خواب ترا آفریده اند

از خجلت رخ تو که خون دار لاله است
گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند

آنها که وصف میوهٔ فردوس میکنند
از نخل حسن سیب زنخدان نچیده اند

مد رسائی از قلم صنع برده اند
تا قامت بلند ترا آفریده اند

از چشم آهوان حرم حرف میزنند
این غافلون نگاه ترا دو دیده اند

تا قامت بلند تو در جلوه آمده است
مرغان قدس از سر طوبی پریده اند

رخسارت لالهٔ بیداغ این چمن
این لالههای باغ همه داغ اند

در روزگار چهرهٔ شبنم فریب تو
گلهای باغ روی طراوت ندیده اند

امروز در قلمرو خار یکسان نیست
اورا که مصریان بعزیزی خریده اند

صایب بحسن طبع تو اقرار کرده اند
جمعیکه بر نزاکت معنی رسیده اند

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند
گر نیز پا در رکابم شهر را هامون کند

دامن فکر



دامن فکر بلند آسان نمی آید بدست
سرو میپیچد بخود تا مصرعی موزون کند

دست لیلی را غرور حسن دارد در نگاه
پنجهٔ شیرانه دلجوی در مجنون کند

پای ما را خار صحرای جنون را ساده کرد
وای بر دستیکه خار از پای ما بیرون کند

کار با عمامه و دور شکم افتاده است
خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

صفحه را جیب بغل گنجینهٔ گوهر شود
خامهٔ صایب چو دست از آستین بیرون کند

از سعادت درد ما عشق سیف پندار بود
مغز مغز ورد هما را استخوان در کار بود

عشق در هر دل که شمع بیقراری بر فروخت
اول این پروانه اش مهر لب اظهار بود

گفتم از گردون گشاید کار من شد بسته تر
آنکه در دوش تصور کردم زنگار بود

تا فکندم بار خلق از دوش افتادم بپای
کشتی من در گرانباری سبکرفتار بود

تا دماغ ما بهوش آمد جهان افسرده گشت
عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود

سرو از قید عوت ماند آزاده کی
عجب ما را که شمال بندگی در کار بود

خانهٔ ما در پناه بستی دیوار ماند
ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار بود

پردهٔ گوش اجابت شبنم از سیماب داشت
بلبل بی طالع ما تا درین گلزار بود

شب که می در روی تو در پیمانه می میریختم
قهقهه مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود

نیست حق تربیت صایب بمن آیینه را
طوطی من در حریم سینه خوش گفتار بود

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد
چه غم دارد دلانکس که آتش زیر پا دارد

مکش رو در هم از فکر قضا در میکشی در هم
چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد

ندیدم یکنفس راحت ز حسن ظاهر و باطن
چه آسایش در آن کشور که ده فرمان روا دارد

زمین خاکساری سایهٔ گل بر عنا بند
صبا با آن سبکروحی درین ره نقش پا دارد

در این صحرای وحشت حیف دلسوزی نمی یابم ‌‌ مگر هم کرم رفتاری چراغی پیش پا دارد
من آن آتش‌نوا مرغم که چون از یکدگر ریزم ‌‌ ز گرمی استخوانم شرم در راه هما دارد
بجا موسی ز مکر دشمن بد دل مشو ایمن ‌‌ چو توسن گوش خواباند کلدها در قفا دارد

فریب دولت ده روزهٔ دنیا مخور صائب ‌‌ که آخر برورق گردانی بال هما دارد

ز جلوهٔ تو دل روزگار میریزد ‌‌ بنای صبر و شکیب و قرار میریزد
چه نسبت است بفرهاد کار ذوق مرا ‌‌ عرق ز جبههٔ من چون شرار میریزد
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل ‌‌ بپای سرو تو خون بهار میریزد
بخاکساری من نیست هیچ کس در عشق ‌‌ بچشم آینه عکسم غبار میریزد
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را ‌‌ شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد
چو گرد باد ز بس زخم خار و خس خوردم ‌‌ ز جنبش مژهٔ من غبار میریزد
باهل صبر فلک بیش میکند کاوش ‌‌ که تیر بر هدف پایدار میریزد
کدام ریزه بد در کمین این باغست ‌‌ که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

رگ کدام محیط است خامهٔ صائب ‌‌ که اینقدر گهر شاهوار میریزد

نیست از خورشید و ماه این گنبد گرداه سفید ‌‌ ز استخوان بیگناهانست این زندان سفید
تیر آه از سینه‌ام بیرنگ می آید برون ‌‌ راهی بر صید کز و آید برون پیکان سفید
یوسف مصر زان هم قصر و سرای دلپذیر ‌‌ خانهٔ چشمی بجا مانده است در کنعان سفید
قطع پیوند دل از آهو نگاهان مشکل است ‌‌ از جدائی نافه را شد موی سر زینسان سفید
نامه چون برق میخواهند در دیوان حشر ‌‌ تو درین فکری که باشد سفرهٔ اترانان سفید
صبح پیری در رکاب منت پرتو بود ‌‌ زان بیک شب گشت ابرویم تابان سفید





پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن ‌‌ عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید
پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را ‌‌ ای که از مسواک هردم میکنی دندان سفید
خانه پردازی چراغ خانهٔ کورت بس تو ‌‌ میکنی از ساده لوحی خانه را ایوان سفید

ماه رویان بسکه در هرگوشه جولان میکنند ‌‌ ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سفید

صاف با ما دل آن شعلهٔ بی باک نشد ‌‌ سوخت پروانهٔ ما و ز کفش پاک نشد
علف تیغ جهانسوز حوادث گردد ‌‌ دل هرکس که ز زنگار خودی پاک نشد
شبنم آورد سر از روزن خورشید برون ‌‌ سر ما بود که شایستهٔ فتراک نشد
خندهٔ صبح بخوناب جگر پیوسته است ‌‌ هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت ‌‌ هرکه زیر قدم راهروان خاک نشد

نگشودند بروی تو در جنت صائب ‌‌ سینهٔ هرکه بشمشیر جفا چاک نشد

بزیر چرخ دل شادمان عنقا شد ‌‌ گل شکفته درین بوستان عنقا شد
خروش سیل حوادث بلند میگوید ‌‌ که خواب امن درین خاکدان عنقا شد
بهر که مینگرم همچو غنچه دلتنگ است ‌‌ مگر نسیم درین گلستان عنقا شد
دلیل رفتن دلهاست آه دردآلود ‌‌ غبار بیجهت کاروان عنقا شد
دلی که نیست خراشی درو زمین گیر است ‌‌ زری که سکه ندارد روان عنقا شد
بطاقت دل آزرده اعتماد مکن ‌‌ که تیر آه بحکم کمان عنقا شد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا ‌‌ یکی چو صائب آتش زبان عنقا شد

عشق بالادست جان و بیقرارم داده‌اند ‌‌ ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده‌اند

از بر هر صد زخم نمایان خورده ام — تا دم جان‌بخش چون باد بهارم داده اند
گرچه چون مژگان تهی‌دستم ز اسباب جهان — همتی چون گریه بی‌اختیارم داده اند
چون نباشم منفعل از صورت کردار خویش — هم با در صدر نشینی آینه دارم داده اند
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم — بوالعجب دست و دلی در این قمارم داده اند
از رگ من نیشتر بی‌رنگ می‌آید برون — تنگ‌چشمان جهان از بس فشارم داده اند
نزلها صائب در درد و داغ این محنت سرا — با چه استحقاق داغ بیشمارم داده اند

کار من صائب چنین از بدگمانی درهم است
ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش — ز وقت خوش همه را با صفا توانی کرد
ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود — اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد
اگر ز خویش برآیی بتازیانه وجد — سفر بعالم بی‌منتها توانی کرد
جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید — اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد
برون چو سوزن عیسی روزی اطلس چرخ — اگر ز رات دو بینا عصا توانی کرد
بر آستان تو نقش مراد فرش شود — بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
بکنه قطره توانی رسیدن آن روزی — که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی — درون دیده خورشید جا توانی کرد
ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی — نظر به پرده کیوان سما توانی کرد
غذا ز نور توانی بتیغ روزان داد — چو شمع ز تن خود گر غذا توانی کرد
ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند — که جغد را بتصرف هما توانی کرد
ترا بهم غم و درد امتحان از آن کردند — که دردهای جهان را دوا توانی کرد

کلید



کلید قفل اجابت زبان خاموشیست — قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

جواب آن غزل است این که گفت عارف روم
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

سبک روان ز خم آسمان برآمده اند — ز راستی چو خدنگ از کمان برآمده اند
کدام غنچه محجوب در خود آرا بیست — که بلبلان همه از گلستان برآمده اند
ز چشم شوخ بتان حرمه محمد ار طلب — که آهوان ختا بی‌شبان برآمده اند
سرای صدرنشینان اگر بود انصاف — همین بس است که از آستان برآمده اند
بجست و جوی تو هر روز آتشین نفسان — چو آفتاب بگرد جهان برآمده است
نسیم صبح خبر را فسانه پندارد — جماعتیکه بخواب گران برآمده اند
عنان سوختگان از گرفتن آسان نیست — بتازیانه آه از جهان برآمده اند

جماعتیکه خموشند چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهرفشان برآمده اند

جان بی‌مغز آن بخاک تیره واصل میشود — کاروان کف ببایان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن‌پرور با بزرگ فرصتی — قطره ناصاف آخر مهره گل میشود
جسم هر کس را فلک چون رشته پیچ و تاب داد — عاقبت شیرازه جمعیت دل میشود
زیر بار منت از بدخوی خلقم که موج — واصل دریا ز دست بحر ساحل میشود
جامه فتح است آگاهی در این وحشت سرا — غوطه در خون میخورد صیدی که غافل میشود
دوستی با ناتوانان مایه روشن دلیست — موم چون با رشته شد همراز شمع محفل میشود

شبنم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب
هر که صائب صاف گردد زود واصل میشود

جذبه عشق اگر از جانب کنعان نرسد — بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد

کعبه بر دامن شکیر بلند افتاده است
سیل پر زور خجالت بعمان نرسد

در مقامیکه ضعیفان بکمر کین بندند
آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من و دزدیده نگاهیکه بمژگان نرسد

هرکه از دامن او دست مرا کوته کرد
دارم امید که دستش بگریبان نرسد

درد رنگین چو کند روی سخن را صائب
کار اهل سخن آن به که بسامان نرسد

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود
از دل سنگین ما نقش تمنا میرود

میدود مجنون بزور عشق بر گرد جهان
اب دارد قوت از سرچشمه هرجا میرود

نیست صحبت سازگار در طینت اهل دلان
تیرکی سوزن نه از قرب مسیحا میرود

بر نمی‌آید غرور حسن با تمکین عشق
یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود

عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم
در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود

در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است
ریشه در دل میکند خاری که در پا میرود

در قیامت هم نمی‌آید حرم سینه را
از حرم او دل هرکس که از انجا میرود

شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است
بی‌نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود

رفتی و از بدگمانیهای عقل دوربین
تا تو می‌آیی بمجلس دل بصد جا میرود

بیشتر اهل سخاوت زر بنم میدهند
ابر این بیحاصلان یکسر بدریا میرود

کی نهد صائب قدم بر دیده کهیان من
انکه از رنگ حنا پیش خار در پا میرود

میرود داغ کلف صائب گر از روی مهاد
فکر خال و خط او هم از دل ما میرود

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد
میان بهلم دار ترک ما دست دیگر دارد

ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی‌آرد
ز مژگان گرچه‌ان خط مبین زیر و زبر دارد





اکرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود
ولی مژگان شوخش از تم دلها خبر دارد

بدل خوردن قناعت کرده‌ام از نعمت الوان
شکار خویش را شهباز من در زیر پر دارد

مهیای فشار از علایق نیست پروانی
نبیند نیش زخار انکس که دامان در کمر دارد

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی
که طوفان دیده از اسایش ساحل خبر دارد

نسیم دوزخوش تا رفت دامان دل از دستم
که در غربت بود هرکس عزیزی در سفر دارد

نماید هر نگینی در نگین دان جوهر خود را
ترا در خانه دین هرکه میبیند جگر دارد

هماندم شاهدان غیب میگیرند دستش
اگر صد نسخه از رخسار او آیینه بر دارد

سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاویدان
قد رعنای او را هرکه در مد نظر دارد

نمی‌دزدند ترکان غیر خون بیکناهان را
بیاض گردن این قوم انشای دیگر دارد

اگرچه میوه جنت دل از جا میبرد صائب
ولی سیب زنخدان بتان جایی دگر دارد

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند
ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند

مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد
صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند

نمیکرد نقاب ظلمت شب پرده آتش
بزیر زلف آن دام نظر پنهان نمیماند

فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا
در این ابر تنک نور قمر پنهان نمیماند

ز زیر دامن مجمر شمیم عود رسوا شد
هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمیماند

لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم
ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند

ندارد آتش سوزنده ظرف بو نهان کردن
غبار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند

همانا تخم ما امیدواران در زق قارون شد
وگرنه دانه در خاک این قدر پنهان نمیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا گر برون آید گهر پنهان نمیماند

زخط صفای دگر دور باد پیدا کرد
ز داغ حسن دگر لاله‌زار پیدا کرد

زخط کشید وحشی گرد خویش دایره
فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد

مباد دور ز خویش آن خط بیرون را
که در میان من و او غبار پیدا کرد

اگرچه حکم بیاضی بلند رتبه شود
بدور کردن آن اعتبار پیدا کرد

غریب بود محبت در این جهان خراب
مرا بخون جگر روزگار پیدا کرد

اگر بخاک رسانند خاک عالم را
نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد

چه دامهای رسیدن بخاک کرد آهو
که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف دود من از روز تیره شد صایب
که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

عاشقانیکه بتسلیم و رضا میباشند
تا بگردن همه در آب بقا میباشند

بحر صلح کن از خلق که چون موج سراب
بیشتر اهل جهان دور نما میباشند

برحذر باش که این دست و دهن آبکشان
خانه پرداز تر از سیل فنا میباشند

غنچه خسبان که بظاهر گره کار خودند
از برای دگران عقده گشا میباشند

لیک چون مینگرید و بقفا مینازند
ساده لوحان که گریزان ز قفا میباشند

در دل سرو غم فاخته تاثیر نکرد
گردن افراخته‌گان سر بهوا میباشند

مرکز حلقه دامند بمعنی صایب
دانه هائی که در این مزرعه سرا میباشند

هرچه دریافت کلیم از نظر بینا بود
کف این بحر که برخیزد بیضا بود

نرسیدیم بجائی که نباید رفتن
ساحل خار و خس ما از کف دریا بود

در فضائی که دل از تنگی جا مینالید
آسمان یک گره خاطر صحرا بود

بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند
ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود

جگرم سوخته



جگرم سوخته شد تا بلب جام رسید
پیری بود می عشق چه در مینا بود

یک سر مو ز ما سایه جدا میگردید
روزگاری که دل وحشی ما با ما بود

حسن یک جلوه مستانه در این بزم نکرد
تنگی حوصله‌ها مهر لب مینا بود

نرسیدیم به پروانه راحت صایب
خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

سر شوریده من هر زمان صد آرزو دارد
زهی ساقی که چندین رنگ می در یک کدو دارد

منم کز تشنگی آب از دم شمشیر میجویم
وگرنه هر سر خاری ز و آبی بجو دارد

بغیر از گرم رفتاری من بیکس کرا دارم
که در شبها چراغم بیش پای جستجو دارد

ورق گردانی باد خزان ساز نفس گیرش
ز گل هر کس که چون بلبل نظر بر رنگ بو دارد

گدا از خاکساران غنیا در یوزه همت
که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد

چنان ناساز کار حال مانده روزگار ما
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صایب
که خضر وقت گردد هر که پاس آب رو دارد

دل عاشق چه غم از شور دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

غمزه شوخ تو آنیست محرک در کار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

دل دیوانه زلف ندارد غم تنهائی ما
فیض صبح وطن از شام غریبان دارد

آرزو از دل ارباب هوس میشوید
چهره کز عرق شرم نگهبان دارد

دامن شب همه از دست که این ابر سیاه
در ته دامن خود چشمه حیوان دارد

مگذر از دامن صحرای قیامت که بجا
مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد

بیشتر ساده دلان کشته شمشیر شوند
صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خوار غم چرخ بود ذوق عزیزان صایب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

خوبان که داغ عشق تو بر دل نهاده اند / مهر نبوتیست که بر گل نهاده اند
جمعی که واقف اند ز خوی تو همچو شمع / از سر گذشته پای به محفل نهاده اند
در دامن ترا دو عالم نمی دهند / دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
پاکند از آن ز عیب نکویان پیش رو / چندین هزار آینه در دل نهاده اند
این خواب راحتی که به درویش داده اند / با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند
عذر به خود طپیدن خود کشتگان عشق / بر گردن مروت قاتل نهاده اند
سیر بهشت در گره غنچه میکنند / آنانکه دل به عقده مشکل نهاده اند
صایب اسیر کشمکش عقل گشته اند / آنها که پا برون ز سلسل نهاده اند

دل ما کی تهی از درد با فغان کردد / این نه ابریست که از باد پریشان کردد
روی یوسف کند او روز جهان را روشن / که برافروخته از سیلی اخوان کردد
صبر کن بر نفس کرم تو ای تشنه جگر / که چو دل آب شود چشمه حیوان کردد
یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیر است / که غبار دل از او سنبل و ریحان کردد
چو فلاخن که سبک سیر شد از سنگ ترا / خواب سنگین مدد شوخی مژکان کردد
نشود زخم زبان کرم روان را مانع / برق را توشه ره خار مغیلان کردد
شب نشینان شده از خواب پریشان عالم / تا که بیدار از این خواب پریشان کردد
نیست ممکن که زند تنگی از او خیم برون / دیده مور اگر ملک سلیمان کردد
دیده را که چو آیینه پریشان نظر است / هیچ تدبیر چنان نیست که حیران کردد
میدود پرده خود بیشتر از پرده او / هر که با کم ز خودی دست و کریبان کردد
حکمت این بود در این سیر و سفر صایب را / که بجان تشنه دیدار صفاهان کردد

ز فیض



ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان کردد / ز آتش رشته های شمع با هم یکزبان کردد
بکوه غم مترسان سینه دریا دل ما را / که این بار کران بر کشتی ما بادبان کردد
تماشای رخش بی پرده از چشم که می آید / مباد آن نور ز کار آیینه بی آیینه دان کردد
یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم / که بر دیوانه سنگ کودکان رطل کران کردد
مرا صبح امید آن روز از مشرق شود طالع / که آن ابرو کمان را استخوان من نشان کردد
مکش از تیغ خود نومید ما امیدواران را / مروت نیست ماه عید از طفلان نهان کردد
کل بی را رجعی آن غنچه بیدار دل چیند / که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان کردد
ببین نوبهار از جا نمی خیزد غبار من / خوشی آن رهرو که تا کویند راهی شد روان
جوانان صحبت پیران مدارا عافیت باشد / بخاک خون نشیند تیر چون دور از کمان کردد
قناعت کن که روزی آفتاب از سوختن کردد / همان قرص است که صد قرص بر کرد جهان کردد
اگر همراه مائی جیز پا بر هر دو عالم زن / که بوی پیرهن بار دل این کاروان کردد
ندارد مسند عزت زیان خاکی نهادان را / که صدر از کیمیای خاکساران آستان کردد
ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صایب / ندانستم که خطش فتنه آخر زمان کردد

آتش قافله ما دل روشن باشد / کرد ما سرمه بیداری رهزن باشد
آفتابی که منم ذره او در طلبش / کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن باشد
قانعی را که بنا عکده ظلمت ساخت / ماه نو ناخنه دیده روشن باشد
دیده تنگ کند فخر بدنیای خسیس / خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد
برگ چون رشته ز باریک خیالان گردید / دوزیش تنگتر از دیده سوزن باشد
نیست پروای اجل دل زده هستی را / شمع ماتم که نه دلگیر ز مردن باشد
همت امید که چو دشمنی نشود آگاه / هر کرا آینه از دیده دشمن باشد

حسن مغرور ز حیرانی ما آزاد است / ماه فارغ ز نظربازی روزن باشد
زاده هند جگرخوار چه خواهد کردن / شب بخت سیه آن به که سترون باشد
یوسف از دامن اخوان به غریبی افتاد / خطر مردم آگاه ز مأمن باشد

از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب / که صفای دل آیینه ز گلخن باشد

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد / که ماه عید در او نعل واژگون باشد
چرا چو لاله کنم شکوه از تنگ ظرفی / مرا که داغ درون زینت برون باشد
چه خون که در دل نظاره کی کند نگهش / بیاغی کردن وحشی که لاله‌گون باشد
عرق ز روی تو بی‌اختیار میریزد / در آفتاب قیامت ستاره چون باشد
زبان عقل در اوصاف عشق کوتاه است / که صبحدم علم شمع سرنگون باشد
چنانکه تنگی دلها بود فراخور عقل / گشاده سینه باندازهٔ جنون باشد
فریب ساحل ازین بحر بیکنار مخور / که هر سفینهٔ او نعل واژگون باشد
ز شاه لالهٔ دل مرده خیمه بیرون زد / چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد

غنیمت است که هم خانهٔ جهان صائب / غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد

گل رخسار تو هرجا که نمودار شود / لاله بر شبنم گل بستر بیمار شود
عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش / دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
آنکه از چشم تو افکند مرا بی‌تقصیر / چشم دارم به همین درد گرفتار شود
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد / صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
نی چو کاهید ز غم رشتهٔ جانم گردد / دل چو گردید تنک پردهٔ اسرار شود
از صفای دل حسنی که بود جلوه طراز / آه از آن روز که آیینه ساتار شود

میتوان



میتوان دقت بیله چشم بریدن تا صبح / بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
غفلت راه نمایان نپذیرد اصلاح / راه خوابیده محالست که بیدار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب / قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

اثر آه و فغان در دل خرم نمی باشد / نه پیچد ناله در هر دل که کوه غم نمی باشد
فریب عشرت دنیا مخور کز بهر جمعیت / کمند وحدتی چون حلقهٔ ماتم نمی باشد
بکوب بیستون در جوی فرهاد تن در ده / که در میزان اهل عشق سنگ کم نمی باشد
مکن مرهم بزخم سینهٔ صد چاک من ضایع / که چون چاک قفس زخم مرا مرهم نمی باشد
منم کز بیوفایی نیست در دنیا وفاداری / تویی کز آشنا بیگانه در عالم نمی باشد
مخور چون صبح کوته بین فریب عشرت دنیا / که عمر خندهٔ شادی بجز یکدم نمی باشد

قدم بیرون منه از حلقهٔ صاحب دلان صائب / سلیمان را حصاری بهتر از خاتم نمی باشد

از صبوری در گشاد کارها بگزین کلید / برنیاید هیچ قفل محکمی با این کلید
بند و دست و پات سامان جهان لما نجی / میتوان زین بند آهن ساختن چندین کلید
در مصاف سخت رویان جهان سستی مکن / قفل این در دانی سازد کسی مومین کلید
کرم همت میگشاید کارهای سخت را / از دل صد چاک کن دندانه‌های این کلید
پردهٔ گوش ترا کرده است غفلت آهنین / ورنه هر دم حلقه بر در میزند چندین کلید
نیست ممکن وا شود در دل سخنهای لطیف / کز نسیم صبح دارد غنچهٔ نسرین کلید
نیست یک مشکل که نگشاید بآه نیم شب / راست می‌آید بهر قفلی که باشد این کلید

با گرانان صائب از راه سبکروحی در آ / بیشتر از چوب میدارد در سنگین کلید

سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند / رعشه چون آب روانش بر دل جان افکند
عشق بالا دست هر کس را که بر دارد ز خاک / آسمانرا بر زمین چون سایه آسان افکند
پرده ناموس نتواند حریف عشق شد / بادبان چون پرده بر رخسار طوفان افکند
از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است / ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند
هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد / در دل شب سائلانرا زر بدامان افکند
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور / میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست / وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

من چه سان صائب عنان داری کنم دل را که مهر
خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنید / ز میربان سیه کاسه احتراز کنید
محیط عشق حقیقی در انتظار شماست / گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید
ز بحر آینه سیل حقیقی گردد / معاشرت بحریفان پاکباز کنید
اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است / ز دری عجز شما گردنی دراز کنید
زمین نرم بود پرده دار دام فریب / ز مکر دشمن هموار احتراز کنید
اگر ز کوتهی روز عمر در رهائید / بآه نیم شبی رشته را دراز کنید
حریر سور دو آب گل نمازی نیست / ازین لباس برآیید چون نماز کنید

ز هر چه هست بپوشید چشم چون صائب
بروی خود در توفیق را فراز کنید

محنت امروز فردا جمله راحت میشود / اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
تلخی بیداری شبهای این محنت سرا / در شبستان لحد خواب فراغت میشود
در لبهای آب کوثر میکند جولان سرشک / آه درد آلود سرو باغ جنت میشود

ناامید

ناامید از آه سرد و ناله سوزان مباش / کین بخار دود آخر ابر رحمت میشود
بوی خون میآید از تیغ زبان اعتراض / خرده گیری عاقبت تخم عداوت میشود
تا پریشانست دل در شهربند کثرتی / خویش را هر گاه سازی جمع وحدت میشود
پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ماتمی / بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود
هر کیرا احد خود باشد حصار عافیت / جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود

هر سرای را چراغی هست صائب در جهان
خانه دل روشن از نور عبادت میشود

از وبال منعمان روز قیامت میشود / عاقبت هر فلسی ماهی داغ حسرت میشود
دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه / بر چراغ زنده کی دست حمایت میشود
میشود شیرین بمهلت آب دریا در صدف / میگساری مایه اشک ندامت میشود
عشق را سنگ ملامت میشود سنگ نشان / عقل خام است آنکه دل سرد از نصیحت میشود
تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد / دانه کو هر در زمین خاک غربت میشود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

هرچند که یار در همه جا جلوه میکند / نتوان دلبر گفت کجا جلوه میکند
احول مشو که سرو قبا پوش او یکیست / هر چند در نظر رقبا جلوه میکند
آن بازخانه کی که دلدار ما در بوده است / در خانه است و در همه جا جلوه میکند
که دی ز آفرینش عالم پدید نیست / در عالمی که دلبر ما جلوه میکند
بر هر دلیکه میکند از آب میشود / از بس ز روی شرم حیا جلوه میکند
روشنترات راه حقیقت ز آفتاب / زین راه همچو راهنما جلوه میکند
آسوده کی شود برد از دل قرار عشق / تا قبله هست قبله نما جلوه میکند

آزاده که سر بتیغ بال خویش برد / پیوسته زیر و بال هما جلوه میکند
نادان که از قضای خدا میکند حذر / غافل که در و بتیر قضا جلوه میکند
چون موجهٔ سراب درین دشت پر فریب / چندین هزار دام بلا جلوه میکند
نابود که میکند که ز یک بحر بی کنار / موج سراب و آب بقا جلوه میکند

صایب زبس لطیف افتاده است آن نگار
ظاهر نمیشود که کجا جلوه میکند

گل بیخار درین غمکده کم سبز شود / ذمت بر کردن هم شادی و غم سبز شود
حاصل ما دل با راست چنین میباشد / سر زمینی که بشوار ابنه غم سبز سود
طی شد ایام برومندی ما در سختی / همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود
اگر از تشنه لبی آب شود دانهٔ دل / به از آنست که از ابر کرم سبز شود
نیست غیر از دل خرسند درین خارستان / کف خالی که از آن باغ ارم سبز شود
آن قدر در حرم از شوق تو استاده افتاده ام / که چو طوطی پر مرغان حرم سبز شود
میتوان بخت برومند بخون خوردن یافت / ملک سیراب بشمشیر و علم سبز شود

از سخنهای تو صایب که از و آب چکد
عجبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود

اگرچه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد / چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد
ز بیم باز گشت حشر دل جمعیت عاشقرا / که فارغ از دمیدن میشود چون دانه میسوزد
شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق است بیتابی / بیابان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبهٔ تاریک ما هرگز نمی افتد / چراغ آشنا رویی که در هر خانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آیین وفاداری / که تا دارد نفسی بر تربت پروانه میسوزد
اگرچه در حریم اهل تقوی شمع محرابم / همان دل در هوای گوشهٔ میخانه میسوزد

زهرانکت



زهرانکت مرجان بحر شمع عالم افروزی / برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

مگر از سلسلهٔ باد خزان صایب خبر دارد
که شمع لاله و گل سخت بیتابانه میسوزد

در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد / گل آب و رنگ خود عرق انفعال کرد
پیچید زبان سبزهٔ خاکش بکید بکر / حیرانی رخ تو کسیرا که لال کرد
گل کرد در شفق ذکریان دامنش / چندانکه چرخ خون مرا پایمال کرد
جوش نشاط خون من از می زیاده بود / این عالم فسرده مرا چون سفال کرد
از سایهٔ خط تو چو حد رسید دو شنت / سیلی که آفتاب تو سر زوال کرد

هر بلبلی که از رخ گل نسخه بر گرفت
عیش بهار در فصل خزان زیر بال کرد

مجنون نظر بشوخی چشم غزال کرد / یاد آمدش ز وحشت لیلی و حال کرد
در روزگار حسن تو از خجلتی که داشت / گل زاد خون خویش بگلچین حلال کرد
شیرازهٔ بهار تماشا کسته بود / تا مرغ پرشکستهٔ ما فکر بال کرد
هر سیل تیره که از آن تیره تر نبود / روشنگر محیط بموجی زلال کرد
پیری اگرچه گوهر دندان ز من گرفت / شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد

صایب بس است چند کنی فکر آن دهن
نتوان تمام عمر خیال محال کرد

دستم از دلبسته کی آزاد دنیا میکشد / تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد
جلوهٔ معشوق خوشتر مینماید از کنار / موج از آن کام هیجران از دست دریا میکشد
رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت / سر بدنبالش نهد خاری که از پا میکشد
لذت پرواز در بگذرم تلافی میکند / هر قدر سختی شرر در سنگ خارا میکشد

بزرگان نیست تعظیم سبکروحان گران
چرخ با آن منزلت بار مسیحا میکشد

در قیامت سر به پیش افکنده میخیزد زخاک
هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد

سهل مشمر هیچ کاری کز عقل دور بین
در کنار مرغ بی پر دام عنقا میکشد

ره نوردان را سبکباری بود بال مراد
کف بساحل زد و رخت خود ز دریا میکشد

در دل بی مدعا نشو و نمای دیگر است
زنگ برآیینه‌ام چون سرو بالا میکشد

گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صایب را بصحرا میکشد

از آن گلشن دل گستاخ من گلچیده می‌آید
که چشم باغبان آنجا ز خود پوشیده می‌آید

دل از گستاخی من جمع کز شرم رسوایی
نگاه از چشم من بیرون چو سواد دیده می‌آید

چرا از درد وحشت سرای لنگر اندازد
که سرو از خاک بیرون ساق بر مالیده می‌آید

مگر در آتش افکنده است مکتوب مرا جانان
که مرغ نامه بر چون موی آتش دیده می‌آید

کنار بحر کشتی را کمینگاه خطر باشد
از آن دایم نفس از دل بلب دزدیده می‌آید

عزیز مصر غربت با درستی میتواند شد
که چون یوسف ز کنعان پیرهن بخشیده می‌آید

نه آسانست بیرون آمدن از وادی غفلت
که خون از چشم رهرو زین ره خوابیده می‌آید

بجوی میتوان صد کوه را برداشتن صایب
ز دل تا بر زبان یک نکتهٔ سنجیده می‌آید

کجا تدبیر پیران کهن سال از جوان خیزد
نیاید از دم تیغ آنچه از پشت کمان خیزد

برو در عجز و مسکینی بزرگی بر نمی‌آید
باندک نالهٔ فرهاد از کوه گران خیزد

سرایت میکند در ظالمان آزار مظلومان
که فریاد از دل سخت کمان پیش از نشان خیزد

مشو در دور خط از فتنهٔ رخسار او ایمن
که گرد فتنه پیش از دامن آخر زمان خیزد

دل سنگین گرفتم آب شد از شرم عصیانم
بیک شبنم چه گرد از چهرهٔ این بوستان خیزد





فنان شمشیر را در خون فشانی تیز میسازد
بنا شد چون دل سنگی چه از تیغ زبان خیزد

در آن گلشن که صایب غنچه منقار بگشاید
بجای ناله از آتش زبانان الامان خیزد

رخسار او ز می چو عرقناک میشود
هر سینه که هست ز دل پاک میشود

افروزد آب در رنگ لبش از غبار خط
این خون کجا نهفته باین خاک میشود

زان سان که موم میشود از شعله نور پاک
دل چون گداخت شعلهٔ ادراک میشود

از زهد خشک سرکشی نفس شد زیاد
آتش بلند از خس و خاشاک میشود

آدم ز خلق خوش بمقام ملک رسید
خونی که مشک ناب شود پاک میشود

بر هر که تیغ میکشد آن آفتاب روی
صایب چو صبح سینهٔ من چاک میشود

چارهٔ دل بعقل پر تدبیر نتوانست کرد
حفظ این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد
غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد

در کنار خاک عمر ما بخون خوردن گذشت
مادر بیمهر خود ترا شیر نتوانست کرد

گر چه خط داد سخن در مصحف روی تو داد
نقطهٔ آن خال را تغییر نتوانست کرد

بی سرانجامی موزون فهم آغوش همند
سرو رفتن خویش را تغییر نتوانست کرد

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را
هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

با بلای آسمانی پنجه کردن مشکل است
برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدیگر
با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
چشم مور را سلیمان سیر نتوانست کرد

حلقهٔ در از درون خانه باشد بی خبر
مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد

آن نگار لاغرم کز ناتوانی خون شود
رنگ آب تیغ را تغییر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بوستان سرا
خنده چون غنچه بتقصیر نتوانست کرد

از سر زانوی خود آینه دارت داده اند
بنگر این آینه را از بهر چه کارت داده اند

توشه چون پارهٔ دل بر میانت بسته اند
مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند

سر بپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه دار
کز برای دیگران این برگ و بارت داده اند

دیگری دارد عنانت را چو طفل نی سوار
گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند

در گشاد غنچهٔ دلهای خونین صرف کن
این دمی گرمی که چون باد بهارت داده اند

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

چند چون نادیدگان دایم تماشا میکنی
حلقهٔ چشمی که بهر اعتبارت داده اند

گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی
رخصت جولان برون زین نه حصارت داده اند

طفل بی پروا و بازیگوش و خام و سرکشی
زان بدست گوشمال روزگارت داده اند

چون پذیرند از تو عذر لنگ کز بهر سفر
باد پای همچو جان بیقرارت داده اند

از گرانی لنگر دریای امکان کرده
کشتی جسمی که از بهر گذارت داده اند

از فراموشی بفکر کار خود افتاده
ورنه در روز ازل سامان کارت داده اند

در کرم تا چند خواهی بست از طبع لئیم
خرده جانی که از بهر نثارت داده اند

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند
شکر لله خاطر معنی شکارت داده اند

غرور نوخطان افزون ز خوبان دیگر باشد
دم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

طلبکار خدا را منزل از رهرو دورتر باشد
بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

بحیرانی توان شد کامیاب از جهان خوبان
ازین گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر باشد

کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را
در آن گلشن که سرو قامتت او جلوه گر باشد

در اغوش



در اغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق
که شرم بیگناهان حلقهٔ بیرون در باشد

نسازد مضطرب سیل حوادث زور پیرا بنا
عمارت چون نشست خود نماید بیخطر باشد

بشیرینی برآرد روزگار و زندگانی را
چو زنبور عسل از کم منزل مختصر باشد

منه خشت اقامت در زمین کشور امکان
که چون ریگ روان اجزای عالم در سفر باشد

محبت بیشتر دلهای شاهان را بدام آرد
حباب موج بحر عشق از تاج و کمر باشد

حواس جمع خواهی نازک اندامی بدست آور
که این اوراق را شیرازه از موی کمر باشد

ندارد در حریم عشق آینه ره روی کر
میان پاکبازان هر که آهش در جگر باشد

بطوفان کوهها از کرد تیمی بر نمی آید
همیشه کرد غم بر چهرهٔ اهل هنر باشد

شود ریحان در خواب پریشان کهنه بالینش
ز اسباب جهان از کم خشتی زیر سر باشد

توان سیر رطاوسی کرد از هر پر زاغی
اگر آیینهٔ انصاف در پیش نظر باشد

ز سیل بیحوادث عارفان از جا بر نمی آید
کند وحدت صاحب دلان موج خطر باشد

تهی دستی سخن را در نیاز دیگر میدهد صائب
ندارد نالهٔ جان سوز نی چون پر شکر باشد

ز هر چشم بتوان کشت دشمن را چو کار افتد
نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد

ازان رخسار شبنم خیز چون گل از لعل نیکو کن
که چون برگ خزان بلبل بخاک از شاخسار افتد

ز زخم من بر عنانی مثل شد تیغ خونخوارش
کند اندام پیدا آب چون در جویبار افتد

تمام شب نظر بازی کند با چشم دام خود
ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق شکار افتد

ندارد از شکست خلق پروا دیدهٔ حق بین
که کشتی میخطر باشد چو دریا بکنار افتد

هجوم زاغ خواهد نخل ماتم کرد سرو شرا
بفکر هند لیلیان این چنین کز نوبهار افتد

چه افتاده است سر از بیضه بیرون آورد صائب
نواسنجی که در فکر و قفس از شاخسار افتد

از یاد وصل دیگ من شیر میشود / مهتاب در پیالهٔ من شیر میشود
از چشم آهوانهٔ لیلی حذر کنید / مجنون اگرچه در دهن شیر میشود
تدبیر بندهٔ سایهٔ تقدیر ایزد است / ورنه کدام کار بتدبیر میشود
اشك ندامت تو بدامن نمیرسد / یك لحظه روزی تو اگر دیر میشود
طومار شکوهٔ تو بافلاك میرسد / هرچند بیشتر ز تو تقصیر میشود
هرگز بسهو خویش نمی بینی از حجاب / در خلوت تو آینه دلگیر میشود
دور نشاط زود بانجام میرسد / می چون دو سال عمر کند پیر میشود
ظالم بجرم دست نمیدارد از ستم / اخر عقاب پر تیر میشود
از آنکه روزگار نگیرد بهر گناه / چون جمع شد گناه خداگیر میشود
صایب بگریه کم برآورد از جهان / سیل بهار دکم عنانگیر میشود

سوزد که مژده جان اکند نثار سپند / کم یافت راه فغان در حریم یار سپند
سرشك گرم کم کوهر فروز این دیده است / که مجمرات صدف در شاهوار سپند
قیامتات در آن انجمن که عارض او / ز مجمره فرزد و برزد شادوار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود / که مجمرات زمینگیر و بیقرار سپند
ستاره سوختگان ایمنند از دوزخ / نسوخته است بهیچ آتشی دو بار سپند
فروغ حسن نفس سرمه میکند در کام / چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند
چنان ز دایرهٔ روی یار حیران شد / که همچو مرکز پرگار گشت پایدار سپند
ز غیرت تو شرر پای در حنا دارد / بمجلس تو چه شوخی برد بکار سپند
مرا امید سلامت باتشین رو بیست / که میبرد ز سویدای دل بکار سپند
که ز نقطهٔ موهوم خویش تا نگشود / ز وصل شعله نگردید کامکار سپند

ذبیح دیگ



ذبیح دیگ بد تا بحشر میرو ید / شهید عشق ترا از سرفراز سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد / اگر بسوخته جانی شود دوچار سپند
کشیده پرده ز اسرار عشق نالهٔ ما / فکند بجبههٔ آتش بروی کار سپند
شکست حال بعاشق که میدهد تعلیم / اگر نباشد در بزم آن نگار سپند
باضطراب دل ما نمیرود صایب / اگرچه هست به بیطاقتی نزار سپند

شکوهٔ اهل دل از خلق نهان میباشد / این عقیقیست که در زیر زبان میباشد
صحبت پیر و جوان راست نیاید باهم / تیر یك لحظه در آغوش کمان میباشد
بی ندامت نبود صحبت بیحاصل خلق / شمع در انجمن انگشت گزان میباشد
حسن داد ردم خط ناز و غرور دیگرات / خواب هنگام سحرگاه گران میباشد
خط برآورد همان چهرهٔ او ساده عمات / در صفا جوهر آیینه نهان میباشد
جگر غنچه ز هم صحبتی خار گداخت / غم بدلهای سبکروح گران میباشد
همت از دیدهٔ خونبار طلب کن صایب / سرو دایم بلب آب روان میباشد

بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد / بعارض خنده گل را از پریدن باز میدارد
مبین در صفا حیرت از ین کز یاد می بینیم / سرشك گرم رو را از چکیدن باز میدارد
نشد زان بیقراریها من خاطر نشان تر / که تمکین تو دل را از طپیدن باز میدارد
مرا که دوات چون آیینه حیران تجلیهای او / که مجداد در رکعت از دویدن باز میدارد
از آن ظاهر نشد خونریزی خنجر کان خونخوار ش / که تیغ تشنه خون را از چکیدن باز میدارد
بظاهر تلخی داده سرپستان پیکانش / که طفلان هوس را از مکیدن باز میدارد
چه معزو راست خورشید جهان افروز حسن او / که صبح آرزو را از دمیدن باز میدارد

می این مژکان کیرایی کزان خونش چشم میبینم / نگاه وحشیان را از رمیدن باز میدارد
ندادم حاصلی چون بیدتا بر خویشتن لرزم / مرا پیوند او از چیدن بریدن باز میدارد
نمی‌سازد بجود مشغول دنیا اهل بینش را / کم وحشت اهوان را از چریدن باز میدارد
حجاب سهل بیا دارد ارباب بصیرت را / نظر را برک کاهی از پریدن باز میدارد
ره هموار پیش دور بینان این خطر دارد / کم رهرو را ز پیش پای دیدن باز میدارد

ز پیری بیمای افسوس همین دل میکزد صایب
کم بی دندانی لب را کزیدن باز میدارد

مرا بهر مژه اشک بی اثر چسبید / چو فرقه کم بهر موج بر خطر چسبید
بدار حجت منصور حجت خامیست / کم میوه خام چو افتد بر شجر چسبید
کشیده است مرا عشق زیر بار غمی / کم از تحمل آن کوه بر کمر چسبید
کسی کم دست بزلف دراز او دارد / چرا بدامن این عمر مختصر چسبید
بغیر شهد خموشی کدام شیرین است / کم از حلاوت آن لب بیک دیکر چسبید

میسرست چو اندیشه تو صایب را
چرا بدامن اندیشه دیکر چسبید

زخم ما پهلو به خنجر میدهد / شیشه ما سنک را پر میدهد
شوق از افتاده‌کان راه عشق / میستاند بال و شهپر میدهد
ناامیدی اول امید ماست / نخل ما چون خشک شد بر میدهد
همت مردان مکر کاری کند / نقش ما کی داو ششدر میدهد
بی مکسی هرکز نماند عنکبوت / رزق را روزی رسان پر میدهد

میشود چون خامه صایب سرخ روی
هرکه در راه سخن سر میدهد

عشاق



عشاق دل دینه دوشن کشیده اند / چون ذره رخت خویش بروزن کشیده اند
در جلوه گاه حسن تو منصور وار خلق / کردن بدار ساخته کردن کشیده اند
عشقی فرده کز پی سامان اشک و آه / اتش و سنک و اب ز آهن کشیده اند
خوش باش با زبان ملامت کم رهروان / از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند
مجنون کوه اند کروهی کم همچو کوه / در زیر تیغ پای بدامن کشیده اند
دانند منجم میکشم از عقل بو الفضول / جمعیکه ناز دوست ز دشمن کشیده اند
آیینه هات حسن لطیف بهار را / این پرده ها کم بر رخ کلشن کشیده اند
ما بیکسیم ورنه بیک ناله بلبلان / فریاد را ز سینه کلشن کشیده اند
زهاد بهر رشته تسبیح بارها / زنار را ز دست برهمن کشیده اند
از بهر چشم زخم چو زنجیر عاشقان / بر کرد خویش حلقه ز شیون کشیده اند

سودائیان بآتش بی زینهار دل
صد رنک را بصایب روغن کشیده اند

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد / ستاره سحر نو بهار پیدا شد
ز سبزه خط تراشیده چمن سر زد / ز لاله خال لب جویبار پیدا شد
نشانه نی کلکون برق سبز بهار / ز مشرق جکر لاله زار پیدا شد
ز لاله در بن هر خار از ترنج اید / هزار جرعه می بی خمار پیدا شد
نسیم پیرهن مصر شد ز فیض بهار / اکر ز دامن صحرا غبار پیدا شد
ز خاک ریشه اشجار از صفای بهار / چو رشته از کهر ابدار پیدا شد
ز جوش لاله کرانبار شد چنانکه دکر / کم تاب در کمر کوهسار پیدا شد

درین چمن نسبی نیست زاده کی صایب
ز خار وحشی کل آتش عذار پیدا شد

اگر کلام تو از آسمان فرود آید
چرا بهر سخنی خامه در سجود آید

ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان
که ز ابرهای سیه برق در وجود آید

ز اهل دل تو همین نقش دیده از دور
که روز روشن از آتش بچشم دود آید

فلک ز عهده این عقده های سردرگم
برون چگونه بیک ناخن کبود آید

نکرد آتش مغرور سجده آدم
کجا بسوختن ما سرش فرود آید

جهان سفله بهشت است زاهدان را
بجای روغن چه دیگ شعله در سرود آید

شوی دوتا و همین میروی پی دنیا
نشد رکوع ترا نوبت قعود آید

بناخنی که رساند بداغ من گردون
هزار دجله خون از دل حسود آید

دل گشاده من صایب از رمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ترا ز عالم حیرت اگر نظر بخشند
از آن بهست که صد گنج پر گهر بخشند

مکن سؤال اگر چو صدف ترا دنیی بجا
بهر گشادن لب دامن گهر بخشند

بماه نو لب نان بی شفق نداد فلک
تو کیستی که ترا نان بی جگر بخشند

ز تنگنای فلک با شکستگی خوش باش
شکنجه ایست که در بیضه بال و پر بخشند

جماعتی بکمر همچو نی سزاوارند
که در شکستگی خویشتن شکر بخشند

سر و من قدم آن سبکروان چون گل
بدشمن سر خود بیدریغ سر بخشند

ز موج بحر شکایت مکن که همچو حباب
بهر شکست ترا عالم دیگر بخشند

گره زنند بدامن چو چهره ماه قدش
بهر که بال فلک سیر چون نظر بخشند

شده است موج بحر از شکستگی غالب
شکسته باش چو خواهی ترا ظفر بخشند

درین ریاض اگر مصرعی کنی موزون
چو سرو از گره دل ترا ثمر بخشند

نه ابر رحمت دریا کم شود صایب
که قطره بمن آتشین جگر بخشند

میشود



میشود ز آب روان چون برگ تاک رود
صرفه آب در اینست که در خاک رود

هوس کرد دل سوختگان میکردی
گر بدیدم که در آتش چو تو بی باک رود

گرد کشتیم و بلندات همان پایه ما
خاکساری علمی نیست در خاک رود

خشک شد چشمه شمشیر ز دلگرمی من
تا ازین شعله آتش چه بفتراک رود

چشمه عشق بدریای کرم پیوسته است
نظر عشق بهر کس که فتد پاک رود

حیف صد حیف که در عالم امکان صایب
گوشه نیست که کس با دل غمناک رود

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد
زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد

صد بار پیش حسن تو در مجلس شراب
جام هلال را بسر آفتاب زد

دل آب شد ز جلوه طرز نقاب او
بیچاره شبنمی که در آفتاب زد

شستم بخون ز صفحه دل مهر آسمان
زان دشنه ها که بر جگر آفتاب زد

دل محو جلوه های تو شد اینچنین شود
شبنم که خیمه در گذر آفتاب زد

از چشم تر چو خون شفق شد نجات بخت
تیغی که صبح بر شکر آفتاب زد

دست بلند همت اگر در فگار نیست
بر سنگ میتوان گهر آفتاب زد

هر کس سپر فکند ز آفت مسلم است
از تیغ ها که بر جگر آفتاب زد

از آنکه شد عزیمت صادق دلیل راه
چون صبح دست در کمر آفتاب زد

صایب کسی که روی تمنا ندید از شکست
چون ماه می ز جام زر آفتاب زد

در گلشنی که بلبل جوش غیرت میزند
باغبان در سایه گل خواب راحت میزند

میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود
خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند

دوش تا نیکم میو زد برون در سپند
بی ادب پروانه ها بال جرأت میزند

هرکرا چون خال حسن عنبرین خط روی داد / مهر بر بالای خورشید قیامت میزند

هرکه در دولت ببیند پیش پای خویش را / گر سرا پا چشم گردد پا بدولت میزند

گرچه در طوفان کثرت هر زمان در عالمیست / قطره ما ساغر از دریای وحدت میزند

هرکه چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت / در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند

عشق از هر کس که میخواهد حدیث را کشد / خامه انشای عاشق بشمشیر شهادت میزند

ابر رحمت شست صایب نامه اعمال من / اشک گرم من همان جوش ندامت میزند

مردان باب تیغ شهادت وضو کنند / تا بی غبار سجده بر آن خاک کو کنند

تیغ زبان سوج نظرهای بسته است / آیینه خاطران بنظر گفت وگو کنند

کام نخست پشت بدیدار میدهند / از کعبه خلق گر بدل خویش رو کنند

چون شیشه غالی هم گردن کشیده اند / تا از شراب عشق گرا سرخ رو کنند

در دست من جبروت سو اختیار نیست / گر آب وگر شراب مراد رگلو کنند

موج شراب صیقل دلهای روشنست / خورشید را بشبنم گل شست شو کنند

باز آید آب رفته هستی بجوی ما / روزیکه خاک تربت ما را سبو کنند

نامحرم است بال ملک در حریم دل / این خانه را بنوک مژه رفت و رو کنند

بر زخم عندلیب نمک بیش میزند / از گل جماعتیکه قناعت ببو کنند

خواهند بهر خرج غم یار نقد عمر / عشاق زنده گانی اگر آرزو کنند

گردشته های طول امل را کنند صرف / مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند

عالم زخون مرده انگور شد خراب / ایوای اگر چکیده در سبو کنند

جای درست در جگر ما نمانده است / چندانکه دل بران سر مژگان رفو کنند

کم کرده کنند طلب خلق این عجب / آنهاکه یافتند ترا جست و جو کنند

انهاکم



انهاکه در مقام رضا آرمیده اند / کفران نعمت است بهشت آرزو کنند

صایب رساد کیست که آیینه خاطران / ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

نظر بران رخ چون آفتاب نتوانکرد / بیک نگاه دل آفتاب نتوانکرد

کمال حسن ترا نقص گر بود اینست / که شیوه های ترا انتخاب نتوانکرد

ازان ز روز حساب آیتی که میدانند / که بیحساب تو ظالم حساب نتوانکرد

ظهور معنی نازک بود ز پرده لفظ / که چون نظاره او بینقاب نتوانکرد

نکرده آب دل خویش را چو شبنم گل / تهیه سفر آفتاب نتوانکرد

علاج غفلت خود کن که پای خواب آلود / سفر چو تنگ شود در رکاب نتوانکرد

بیک نظر که ترا داده اند حیران باش / که سیر بحر بچشم حباب نتوانکرد

کجا بسینه دل عاشقان قرار کند / بروی بستر بیگانه خواب نتوانکرد

بروزگار کهن سال این فراموشی / عطیه ایست که با شباب نتوانکرد

ز بیغش باه دروغ نتوان داد / نگاه حفظ بدام سراب نتوانکرد

درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست / بهر نسیم چو موج اضطراب نتوانکرد

بفکر خلق چه نسبت خیال صایب را / جدا تمیز خطا از صواب نتوانکرد

عاقبت تسخیر آن سیمین بدن خواهیم کرد / چشم چون دستار خود را پیرهن خواهیم کرد

دامن یوسف بدست پاک ما خواهد فتاد / بر زلیخا مصر را بیت الحزن خواهیم کرد

پرده های چشم خون آلود را چون برگ گل / در گریبان نسیم پیرهن خواهیم کرد

غنچه اگر باشد غبار دود گرد خویش را / سرمه چشم عبیر پیرهن خواهیم کرد

پرده فانوس را چون بال خود خواهیم سوخت / دست در آغوش آن سیمین بدن خواهیم کرد

میکشد چوگان ما گوی سعادت را بخویش
دست بازیها با آن سیب زقن خواهیم کرد

نیست بی یاران گوارا بادهای چون عقیق
چون سهیل این جرعه در کار یمن خواهیم کرد

دامن ما کعبه جویان خاک نتواند گرفت
جامه احرامی خود از کفن خواهیم کرد

نو دخور شیدیم و نقل سیر ما در آتش است
تا نه پنداری که در غربت وطن خواهیم کرد

چون ز غربت باز گردیم از نواهای غریب
حلقه‌ها در گوش یاران وطن خواهیم کرد

هر کسیرا چون قدح دور است در بزم وطن
نوبت ما چون رسد صایب سخن خواهیم کرد

تر دامنیم آه غم آلود ندارد
این چوب تر از بی ثمری دود ندارد

دل بر سر آتش ز حوادث هوس ماست
این مجمره جز خامی عود ندارد

غیر از دل دوشی که دلیل است خدای
یک قبله نما کعبه مقصود ندارد

چون حلقه کعبه است سزاوار پرستش
چشمی که نگاه هوس آلود ندارد

چون غنچه پیکان گذرانده است بسختی
صایب خبری از دل خوشنود ندارد

جان از بدن خاکی ما رنگ بر آورد
این گوهر صاف از صدف این رنگ برآورد

در هر هنری دست دیگر بود چو سوسن
در جیب ز افسرده کیم رنگ برآورد

عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد
تا همچو شرارم ز دل سنگ برآرد

تمکین خرد را که ز کوه هست گرانتر
سیلاب خرام تو به یک سنگ برآرد

برد از دل خویشم ز هر گوشه جز عشق
چندین پر ادهم از او رنگ برآرد

در عشق تو چون دید تن خاکیم اکسیر
از پرتو من مس دل این رنگ برآرد

از خشکی زهاد فرو شست جهان را
این مطرب تردست چه آهنگ برآرد

بر آینه من طوطی خوش حرف گرانست
دوشی که کهری خلق مرا تنگ برآرد

در عشق



در عشق تو شد محو هر آن نقش که افلاک
با خون دل از پرده نیرنگ برآورد

یارب نشود تنگدل آن غنچه خندان
هرچند که ما را ز دل تنگ برآورد

صایب تو قدح نوش که کیفیت آن چشم
ما را ز خمار می گلرنگ برآورد

رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد
نظاره زلف تو پریشان نظرم کرد

امید نجات من از آن زلف بخط بود
سر زد خط بیرحم گرفتارترم کرد

فریاد که پیراهن نادیده یوسف
از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد

شد مردمک دیده من گردش افلاک
تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد

فریاد از آن نرگس مستانه که هرگاه
رفتم که خبر یابم از او بیخبرم کرد

خورشید قیامت جگر تشنه لبانست
سیراب ز افسردن دامان ترم کرد

از روز که افتاد به بالای تو چشمم
هر موی نشانی شد و از خود بدرم کرد

از مرگ محالست شود تلخ دهانم
زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد

دانسته قدم از ره مقصود کشیدم
صایب فلک سفله چرا بی ثمرم کرد

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد
بتلخ کامی دریا شکر چه خواهد کرد

چه صرفه میبرد از انتقام من دوزخ
بدامن تر من یک شرر چه خواهد کرد

از آن فسرده ترم کز ملامت اندیشم
بجوی مرده من نیشتر چه خواهد کرد

ز آفتاب قیامت کباب بود دلم
فروغ عشق به این بوم و بر چه خواهد کرد

چو برق پیرهن ابر را قبا میکرد
بتنگنای صدف این گهر چه خواهد کرد

مرا ز یاد تو بردن تر از خاطر من
بما نسیم ادب بیشتر چه خواهد کرد

به غنچه‌ای که ز پیکان فسرده تر شده است
گره گشایی باد سحر چه خواهد کرد

بطوطی که ز زهر فراق سیر شده است
ز دود دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد

زخشک سالی نکرد دهان کوهر خشک
فلک بمردم دوشن کهر چه خواهد کرد

زعقل تکیه صایب دلم شکایت داشت
سپاه عشق باین بوم بر چه خواهد کرد

نیست غیر از دل خود روزی مهمان وجود
بازی نعمت الوان مخور از خوان وجود

کریه تلخ بود چشمه شیرین حیات
آه افسوس بود کرد بیابان وجود

زود باشد که کند زهر ندامت شیرین
چون دو روز است برومندی بستان وجود

دامن دشت عدم تا بقیامت سبز است
هر که لب تر کند از چشمه حیوان وجود

چه بغیر از دل و چشم نکران با خود برد
شبنم ما ز تماشای گلستان وجود

بیش جمعیکه شد از هستی ما آکاه است
دهن کاذ بود طوق کریبان وجود

میتوان یافت بصبح دل بیدار نجات
از خیال عدم خواب پریشان وجود

پرکاهست که بر باد بود بنیادش
در بیابان عدم تخت سلیمان وجود

نیست چون جوهر شمشیر شهادت صایب
حظ آزادی اطفال دبستان وجود

بهار نوجوانی رفت کی دیوانه خواهی شد
چراغی دزد نه کاین گل کند کی پروانه خواهی شد

زخواب نوبهاران بوی گل برخاست ای غافل
تو هم برخیز اگر بیرون ازین میخانه خواهی شد

زگل تا جرعه از بلبلان ماندست فریادی
ازین فرصت مشو غافل اگر مستانه خواهی شد

چو مجنون دامن صحرای وحشت را بدست آور
اگر از آشنایان جهان بیگانه خواهی شد

مشو غافل ازین گلشن چو شبنم از نظربازی
که تا برهم گذاری چشم را افسانه خواهی شد

فریب خار از خوردی نمیدانی
که چون خاشاک آتش غم خانه خواهی شد

رهایی نیست ممکن از قفس مرغ تن خود را
زبوی گل اگر قانع با آب و دانه خواهی شد





ببوی باده از میخانه عرفان قناعت کن
که از خود بیخبر در اولین پیمانه خواهی شد

حریم زلف را از محرمان خاص میکردی
اگر خاموشی با چندین زبان چون شانه خواهی شد

نکاه دیو مردانست جوی شیر آوردن
خجل چون کوهکن زین بازی طفلانه خواهی شد

مخور چون ساغر می دور دست ساقی ای صایب
کم با دست تهی بیرون ازین میخانه خواهی شد

نگار رخسار او تاب نکاه آشنا دارد
که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

نکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
که از کرد یتیمی جوهر گوهر صفا دارد

ز تیری ای کمان ابرو نشان کن استخوانها
که از هر گوشه بهر چاشنی چندین هما دارد

مجو روی دل از آیینه رویان با تهی دستی
که از شبنم گل این باغ چشم رونما دارد

بفکر ما فروشان باید دل کی از کجا افتد
که در هر گوشه چشم تو چندین آشنا دارد

پشیمانی بکرد خاطرش هرگز نمیکردد
چنین سنگین دلی دوران کم فرصت کجا دارد

مکن در راه عشق اندیشه ز خار شبها
که از هر لاله مجنون چراغ پیش پا دارد

تبسم میکنی در روزکار خط نمیدانی
غم نومیدی محرومی صایب کجا دارد

مردان ز جان خویش نه آسان کذشته اند
جان داده اند تا ز سر جان کذشته اند

کردیده اب آب دل رهروان عشق
تا از پل شکسته امکان کذشته اند

فردای باز خواست چه آسوده خاطرند
امروز آن کسانکه ز سامان کذشته اند

از صدر تا رسند بزرکان بر آستان
از عالم آستانه نشینان کذشته اند

پروانه خلوت آن کاه صایب اند
این طوطیان که بر شکرستان کذشته اند

دیده ما سیر چشمان شاه دنیا بشکند
همچو جوهر نقش را آیینه ما بشکند

رشغال جسم لذیذن نداد حاصلی
کوهر ما را شکستن مومیای دیگر است
خود شکن را از شکست دیگران اندیشه نیست
تخته تعلیم ما دلبستگان ساحل است
عندلیبی را که از گل با خیال گلشن است
از حباب ما کرم در کار بحر افتاده است
کشتی ما چون صدف بر دامن ساحل شکست
حسرت این خار نایابی که در پای منست
هر شکست آرزو هر لحظه ما را ماتم است
همت مردان میخواهی گذشتن از جهان
چشم آهو شوق لیلی از دل مجنون نبرد
حیرتی داریم کز خار برون دل فارغست
صافی آیینه ما پرده پوش عیبهاست

این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند
سبز کرد خار اگر در دیده ما بشکند
فارغست از سنگ چون بی سنگ مینا بشکند
در کنار لطف هر کشتیکه دریا بشکند
جلوه گل خار در چشم تماشا بشکند
میکشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند
وقت موجی خوش که در آغوش دریا بشکند
پای سوزن در گریبان مسیحا بشکند
عشق کو کاین شیشه ها را جمله یکجا بشکند
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
این خماری نیست کز هر جام صهبا بشکند
آسمان گر شیشه خود بر سر ما بشکند
میکند بر خود ستم هر کس که ما را بشکند

باد پروازش در آن عالم بود صایب فزون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

ز قید جسم جانهای عزیز آسان برون آید
نگیرد رنگ دنیا هر که دارد جوهر مردی
نمیگیرد به تیغ و شور رنگ جوهر ذاتی
خط شبرنگ نمی آید برون از لعل سیرابش
سیه گردید از عشق مجازی روزگار من
بکش تا میتوانی خشم ظالم سوز را در دل

بخواب یوسف بپیچیم از زندان برون آید
که تیغ تیز از دریای خون عریان برون آید
که با پای نگارین پنجه مرجان برون آید
با آسیبی که خضر از چشمه حیوان برون آید
خوشا روزی که این شمع از ته دامان برون آید
که زین آتش بهواری گل و ریحان برون آید

اگر اینست



اگر اینست انصاف و مروت کار دوا نیرا
لب گورات از بی برگی قسمت لب بادنش
ترا گر خاک بر لب خرقی و رید غنیمت دان

چه افتاده است یوسف از چه کنعان برون آید
دهانی را که در صد سال لب کی دندان برون آید
که برگ عیش ما از غنچه پیکان برون آید

چنان دستی دده مهمان نوازیها ترا صایب
که چون سوفار پیکان از دل خندان برون آید

کی به عاشق بوسه آن لعل لب نیکو دهد
هر که آب از چشمه صیدی بی نیازی خورده است
شکوه از لب کی تراود تا نگردد دل دو نیم
شرم دان دریا کشان از بر بنیاد از خمار
خلق مجنون را نسازد تنگ جوش دام و دد
نیست بوی گل دماغ آشفتگان زلف را
حکمت امروزیکه شد کوهر شناس وقت صاف
عالم امکان که بحر پر آشوب فناست
لقمه چرب از برای خاک سامان میدهد
گفتم از کار من چون بند د شود غافل که چرخ

نیست ممکن کوهر شاداب نم بیرون دهد
آب کوهر رمز اقتی تلخی افیون دهد
چون زبان خامه شق کرد سخن بیرون دهد
دیده آهو چه تسکین دل مجنون دهد
کوهر دیوانه کی پیشانی هامون دهد
ما و دامانی بیابانی که بوی خون دهد
بوسها بر پای خم ماند افلاطون دهد
پشت بر دیوار آسایش کرا اینجا چون دهد
هر که را گردون دون جمعیت قارون دهد
چون گل رعنا مرا از کاسه زر خون دهد

دل خوشم صایب بنان چو کم در خوان جهان
نعمت الوان غم غمهای گوناگون دهد

مال رفت از دست چشم خواجه در دنبال ماند
خنده را از ترشی دندانی غم دوری فزود
از حریصان نیست چیزی در جهان جز راه کر
کوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم بخاک

از دو صد حرف تهی چشمی با بی غربال ماند
یادگار عنکبوت آن رشته آمال ماند
عقده ها در رشته عمر از شمار سال ماند
رنگ از این نقد روان بر کیسه آمال ماند

از جوانی نیست غیر از داغ حسرت در دلم / نقش پای چندین طاوس ذرین بال ماند
آب شد دل انتظار و جهره مطلب ندید / در دل آیینهٔ ما حسرت تمثال ها ماند
بیضهٔ دل را برون آورد دل از دست جان / این هما را مشت خاشاکی بزیر بال ماند
نیست غیر از گرد کلفت حاصل ملک جهان / صرف در تسخیر دل کن آنچه از اقبال ماند

شوق لیلی برد ما را صایب از عالم برون
حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

من کیم تا یار بی پروا بفریادم رسد / اه صبح و گریهٔ شبها بفریادم رسد
دامن صحرا نبرد از جهره ام گرد ملال / میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم / کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد
کوه غم شد آب از فریاد عالم سوز من / کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد
دوش گلها گوش عاشق نغمهٔ من مانع کرد / نالهٔ بلبل کجا تنها بفریادم رسد
میروم از خویش بیرون پای در دامنم باز / تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی / نالهٔ امروز اگر فردا بفریادم رسد
تیزتر شد آتشم از نغمهٔ خشک رباب / تر زنم تا قفل بیتابی فریادم رسد

شعلهٔ آواز صایب برق زنگار دلست
مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

ببیند زیر پای خویش رعنا اینچنین باید / نپرداز د بعکس آیینه سیما اینچنین باید
ز شکرخنده اش هر چشم موری تنگ شکر شد / تکلف بر طرف لعل شکرخا اینچنین باید
فلک را سبزهٔ خوابیده داند قد رعنایش / قیامت جلوه کار از قد و بالا اینچنین باید
ز گردش ماند دور آسمان چون چشم قربانی / عیار جلوه های حیرت افزا اینچنین باید
بیک چشم زخمش نیست چرخ نیکوکاف / عزیز مصر را رخسار زیبا اینچنین باید

نشد از



نشد از دیدهٔ فرهاد غایب صورت شیرین / بنای بیستون را کار فرما اینچنین باید
خیال شوخ او دل سودای من غیر میدانند / ز مردم عاشق شوریده تنها اینچنین باید
ز نقش پای مجنون روی زمین دریای آتش شد / طلبکار ترا آتش تر پا اینچنین باید
ندارد وادی بالا و رای غیر بوی خون / ز خود رم کرده را دامان صحرا اینچنین باید
نهادم دست تا بر دل جنون من یکی صد شد / ز لنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید

نگرداب حیرت خوش دل و بیدار صایب را
نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین دارد

از دل پرخون بلبل که خبر دارد بهار / هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند / شکوه ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمش / همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / قد موزون کرا تا در نظر دارد بهار
شاهدان غیب را بی پرده جولان میدهد / منت بسیار بر اهل نظر دارد بهار
دستی غفلت حجابی نشئه بیگانه است / ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار
از سرشک ابر و آه برق دلهای دهد عد / میتوان دانست شوری در جگر دارد بهار
رنگ و بو را دام اطفال تماشا کرده است / ورنه صد دام تماشای دگر دارد بهار
هر زبان سبزهٔ او ترجمان دیگر است / از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
نالهٔ بلبل کجا از خواب بیدارش کند / بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار
بسکه میبالد ز شوق عالم بالا بخود / خاک را نزدیک شد از جای بر دارد بهار

قاصدی مکتوب ما صایب همان مکتوب ماست
از شکوفه نامه های نامه بر دارد بهار

با سبکباران چه سازد قلزم پرشور شر / کف بساحل میرسد از سیلی موج خطر

هر که را در پرده‌های چشم آب شرم نیست / زود می‌آید برون از پوست چون بادام تر
از میان زنار کافر نعمتی را پاره کن / تا فلک چون بندگان در خدمت بندد کمر
گفتگوی ناصحان باد است چون دل شد سیاه / نیست خون مرده را پروای زخم نیشتر
صحبت نیکان بدان را خوب رسوا میکند / مینماید تلخی بادام افزون در شکر
دعوی منصور از دار فنا این اوج یافت / منزل تیر از کمان سخت باشد دورتر

لاله داغست باغ دلگشای عاشقان
بر ندارد مرغ زیرک صایب از دوزن نظر

از سعی کار عشق شود خام بیشتر / پیچید بمرغ بال فشان دام بیشتر
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند / حرص گدا شود طرف شام بیشتر
موی سفید مرهم کافوری دلست / بیمار را سحر بود آرام بیشتر
از نرم رو بظاهر هموار مردمان / در خاکهای نرم بود دام بیشتر
از سنگها عقیق بهمواری داشت / تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار / در نوبهار دور کند جام بیشتر
از اوج اعتبار نیفتند اهل حق / ست غرور افتد ازین بام بیشتر
مانند آب چشم زکاوش فزون شود / چندانکه میخوری غم ایام بیشتر

صایب بگریه کوش که از دیده سفید
این کعبه راست جامه احرام بیشتر

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر / هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر
تلخی باده شمر تلخی جان کندن را / دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
نشه فیض باندازه آزاد بود / بر شکاف دل خود را در میخانه شمر
خلوتی گر خودی خویش ترا نشناسد / گرچه باشد حرم کعبه صنم خانه شمر

هرچه



هر که جز جذبه توفیق ترا پیش آید / گر همه خضر بود سبزه بیگانه شمر
شکوه رزق مکن همچو تنک حوصلگان / در گلو چون شودت گریه گره دانه شمر
برگ ریزان فنا جوش بهار نظر است / هر کجا بال و پرت ریخت پریخانه شمر
در خرابات جهان حوصله پیدا کن / چین پیشانی هر مرحله خط پیمانه شمر
سخنی کز اثر خواب نسوزد در چشم / گر همه سحر حلال است کم افسانه شمر

راه چون در حرم شمع نداری صایب
ورق دفتر خود را پر پروانه شمر

ای ز روی تو هر نگاهی گلستان دیگر / در دل هر ذره خورشید تابان دیگر
بیقراری هر که را پیچید بهم چون گردباد / میکند هر لحظه جولان در بیابان دیگر
لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل / نقل کردن باشد از زندان بزندان دیگر
صبر بر زخم زبانها کن که بر تیغ زبان / کعبه دل را بود خار مغیلان دیگر

نیست در بیداری من صرفه صایب که هست
نسخه تعبیر من خواب پریشان دیگر

حسن دارد در سوار شوکت و شان دگر / جلوه را در خانه زین هست میدان دیگر
روی شرم آلود را دیده‌بان در کار نیست / میکند هر قطره خوی کار نگهبان دیگر
منکر با اسلام کار خویش یکرو کرده‌ام / غمزه کافر نباشد با مسلمان دیگر
طوق منت بر نتابد گردن آزادگان / ترک احسان از بزرگان هست احسان دگر
از گریبانش برآید آفتاب بی زوال / هر که جز دامان شب نگرفت دامان دگر
جان رسیم زنده گیرا تلخ بر من کرده بود / از دم تیغ شهادت یافتم جان دیگر

گرچه هر شیرینی دل میبرد بی اختیار
شهد گفتار ترا صایب بود شان دیگر

چین پیشانی من شد همه شید آخر کار
آنچه میجست دل غمزده دید آخر کار

بی نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد
قفل از پردهٔ خود ساخت کلید آخر کار

دانهٔ سوختهٔ ما ز عرق ریزی سعی
چون شرر از جگر سنگ دمید آخر کار

ثمر تلخی ایام تهی دستی بود
از نبات آنچه چشاند نبید آخر کار

از وصال رخ او کام روا شد صایب
انتقام خود از ایام کشید آخر کار

برق سبک عنان نرسد بر شتاب عمر
زنهار دل مبند بمد شهاب عمر

کر بنکری بدیدهٔ عبرت اشاره نیست
هر ماه نو بجلوه بیاد در رکاب عمر

طول امل چو رشته کرهم نشافته است
شیرازه کیر و نیست دریغا کتاب عمر

داغم ز عمر کوته و رعنایی امل
میبود کاش طول امل در حساب عمر

صایب اگر امان دهدم عمر میکنم
از بوسهای کنج لب انتخاب عمر

مطربا چنگ را بکشی بکشاد
دل ازین مغز خشک را بفشار

بنفسهای آتشین چون برق
از نیستان جسم دود برآر

پوست بر مغز پخته زندانست
مغز را از حجاب پوست برآر

چون زند کف بیکدیگر عاشق
هر دو عالم بهم زند خورد یکبار

خودی عاشقانه سر کن
باد غم از دل جهان بردار

بسز از نرم ساز دلها را
تا شود نقشها پذیر مختار

حسن یوسف حریف زندان نیست
پرده بردار از رخ اسرار

در فلاخن کذار دلها را
پی بیفکن بکوچهٔ دلدار

سخنی از زلف دلستان سر کن
رک جانرا به پیچ و تاب در آر

نیواران



نیواران نالهٔ نی را
نیست میدان بجز دل افکار

کشتی از بادبان برآورد پر
آه دل را کند سبک رفتار

دیک جوشان چه میکند سرپوش
سر عاشق کجا برد دستار

ترک دستار کن که نخل امید
چون فشاند شکوفه آرد بار

چه قدر دست و پا زدم صایب
که دل از دست رفت آخر کار

در سینه‌های تنک بود آه پیشتر
یوسف کند طلوع ازین چاه پیشتر

هر کس که در جبلت او نیست زاده کی
تغییر وضع میکند از جاه پیشتر

چندانکه عشق راهزنی بیش میکند
رو مینهند خلق باین راه پیشتر

شب زنده دار باش که آب حیات فیض
دلهای شب بود ز سحرگاه پیشتر

در مطلب بلند بسختی توان رسید
در کوه پیچ و تاب خورد راه پیشتر

صایب ز آفتاب فزون فیض میبرد
هر چند میخورد دل خود ماه پیشتر

مبند دل بتماشای این جهان زنهار
برآ بچرخ ازین تیره خاکدان زنهار

بکیر دامن خورشید طلعتی چون صبح
مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار

کرفت دامن ساحل خس از سبکروحی
کران مباش درین بحر بیکران زنهار

در آستانهٔ عشقست فتح باب امید
سپر سجود بهر خاک آستان زنهار

چه حاجتست کزین قبله بر نمی آید
مکن ز رخنهٔ دل رو باسمان زنهار

ز صبح صادق بشناس صبح کاذب را
مخور بجای طباشیر استخوان زنهار

بقدر دانه دهد آرد آسیا بیرون
نبرده رنج مجو کام ز آسمان زنهار

ز هیچ و پوچ بود تا دبود موج سراب
مرو ز راه ز آسایش جهان زنهار

گشاد عقدهٔ روزی بدست تقدیر است / مکن ز رزق شکایت باین وآن زنهار
چو آب روی نباشد که هر چه کار آید / بابر همچو صدف وا مکن دهان زنهار
عنان موج بدست ارادهٔ دریاست / مکن ز کج روی آسمان فغان زنهار
بنکر انکه ترا ره دراین چمن دادند / مباش در پی تاراج بوستان زنهار
حریف سودهٔ الماس انتقام نهٔ / مشو بهیچ جراحت نمک فشان زنهار
بپشت روح ضعیف تو گرانی تن / توهم ز خواب مکن بار خود گران زنهار
کنونکه شاهسواری نمانده در دنبال / مرو بخواب بدنبال کاروان زنهار

حریف سیل حوادث نمیشوی صایب / مساز خانه دراین تیره خاکدان زنهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار / خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
از ورق گردانیدن بال هما غافل مشو / ایکه مغروری بچتر زر نشان اعتبار
پردهٔ ادبار باشد اطلس اقبال او / تخته کن کم بینشی داری دکان اعتبار
از غرور کهنه ها چندان مکدر نیستم / کشت ما را ناز این نوکیسه گان اعتبار
هیچ آبی غیر آب سرد تیغ فرقت را / بر نمی انگیزد از خواب گران اعتبار
یکزمان در گوشهٔ ویرانه کردن خواب امن / خوشتر است از عمرهای بیکران اعتبار
این کمان دارند که رحمت چو بگشاید چشم / میشود سوراخها در آسمان اعتبار
نیاید چون وابینی از پله سنگ و آهن جست / تا بشود برق چراغ دودمان اعتبار
تا زمان بی سرانجامی مکافی باشدت / سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار
دامن شبها بود خنک امان از حادثات / مکند از شب زنده داری در زمان اعتبار
شمع دولت را به از دست دعا فانوس نیست / دست درویشان بگیر ای کامران اعتبار
عالم بی اعتباری عالم بی آفت است / زود بیرون آی صایب زجهان اعتبار

دراین



دراین جهان حذر و ترس و باک نکر / بدام بیشتر از دانه زیر خاک نگر
زخون سوختگان طشت خاک لبریز است / بجام لالهٔ پر خون دراین مغاک نگر
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت / اگر بچرخ برآئی همان بخاک نگر
خزان عمر شب عید یاد دستان است / بدستهای نگارین برگ تاک نگر
بگیر دامن پاکان به پنجهٔ خونین / بچشم پاک دران روی شرمناک نگر
لباس کعبه ز زنار و دختن کفر است / دران شکاف گریبان به چشم پاک نگر
مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار / باحتیاط دران چشم خوابناک نگر
فریب سوزن مژگان آن نگار مخور / بسینه ها که ز بیداد اوست چاک نگر

گذشت عمر چه از کار رفتهٔ صایب / دلیر بر رخ او در دم هلاک نگر

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر / می شبانه بکش صبح را بخواب بگیر
دراین دو هفته که مهمان این خراباتی / غذای روح ز بوی دل کباب بگیر
بدانهٔ دزدی انجم نظر سیاه مکن / چو ماه نو لب نانی ز آفتاب بگیر
گواهی دل آگاه حفظ مطلب ماست / بهر طرف که روی فال ازین کتاب بگیر
بدست عجز گریبان موج چون بی جگران / غمی فزود چو بگیرد ترا شراب بگیر
در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست / سراغ عافیت از منزل خراب بگیر
شکفته روی تر از زخم باش با دشمن / بقفل گشاده سر راه مشکناب بگیر

ز اضطراب بساحل رسید صایب موج / تو نیز دامن دریای اضطراب بگیر

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر / نیستی از مو که از شوق شکن پر برآر
بنغوهر خار که میچیبند وزین صحرا بگیر / از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر

در کتاب عقل از روی بصیرت غور کن / چون بمعنی راه بردی رو ازین دفتر برآر
بر در دلها چه میگردی برای حبه‌ای / دست کن در جیب خود چون غنچهٔ گل زر برآر
پیش نیسان چون صدف تا کی دهان خواهی گشود / دم چو غواصان کم کن در جگر گوهر برآر
ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو / هر نفس از جیب خود آیینهٔ دیگر برآر
گر همی خواهی که گردی با رسول الله قرین / کینهٔ یاران او را از دل ابتر برآر
چند باشی عنکبوت رشتهٔ طول امل / از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر
گوشهٔ بیکاوشه کن از دو عالم اختیار / از فضای دل بروی آرزوها در برآر
شعلهٔ هستی ببادی میشود پا در رکاب / فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر
تا نفس دارد دل ازین خاکدان یکسو نشین / تا حیاتی هست این اخگر ز خاکستر برآر
بی تزلزل نیست بنیاد جهان آب و گل / کشتی خود را ازین دریای بی‌لنگر برآر
دل دو نیم از آه چون شد ذوالفقار حیدر است / در جهاد نفس این شمشیر پرجوهر برآر
شکوهٔ تاریکی دل با اهل دل بگوی / از بغل آیینه را در پیش روشنگر برآر
صلح کن با نان خشک از نعمت الوان دهر / از جگر این خون فاسد را بآیین نشتر برآر
غوطه زن در آب چشم خویشتن در دلهای شب / پیش از آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین عنبر سرا پامال کن / از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

دل از سینه در نظر دوستان برآر / آیینه پیش یوسف از آیینه‌دان برآر
کار غیور عشق شراکت پذیر نیست / دل را بشغل از همه کار جهان برآر
مگذار رنگ جسم پزیرد درون پاک / این مغز را بنرمی ازین استخوان برآر
با برق هم رکاب بود جلوهٔ بهار / خود را بزخم خار ازین گلستان برآر
آزادگی ز بی‌ثمری کن شعار خویش / دامان خود چو سرو ز دست خزان برآر





گلزار خود ز سبزهٔ بیگانه پاک کن / آن گاه در ملامت مردم زبان برآر
در بند خار زار علایق چه مانده‌ای / دستی بجمع کردن دامان جان برآر
در شوره زار دهر نکو تخم دهد / چون دوستان مراد دل دشمنان برآر
چون پای قطع راه نداری ز کاهلی / خاری بدست از قدم رهروان برآر
شاید دو چار دامن اهل دلی شود / چون آفتاب دست بگرد جهان برآر

صائب حریف سیلی حوادث نمیشوی / مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

خشتی بخیر چون خم می بر زمین گذار / وانگه قدم بقصر بهشت برین گذار
اینها سیاه برق عنان دیر میرسد / دست مروتی بدل خوشه‌چین گذار
بر جبین چو عنکبوت کمند فریب را / زنبور وار خانهٔ پر انگبین گذار
کمتر نه‌ای ز خامهٔ بی‌مغز در وجود / بر صفحهٔ جهان سخن دلنشین گذار
حرص توانگران ز گدایان فزونتر است / جان را ببوس پیش خضر بر زمین گذار
اول بگیر رخنهٔ طوفان نوح را / دیگر بیا بدیدهٔ من آستین گذار

صائب علاج آتش سوداست چوب گل / کار عدو بکلک سخن آفرین گذار

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر / میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت شود / میکشد روز قیامت شرمساری بیشتر
هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد / عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
دورتر شد راه ما از سعی بی‌هنجار ما / کودکان را مانده سازد نی سواری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد / سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
روی صائب دامن خورشید می‌آید بدست / هر که چون شبنم کند شب زنده‌داری بیشتر

کام دل از آن چهرهٔ افروخته بر گیر … در هر نگهی دیدهٔ خود را بگهر گیر
دیوانهٔ ما سلسله بسیار گسسته است … زنهار ز دل در خم آن زلف خبر گیر
از جبههٔ واکرده طلب حاجت خود را … این آینه را زود از این دامن تر گیر
مگذار در این سبز چمن شبنم خود را … چون غنچهٔ نشکفته گریبان سحر گیر
جز خواب گران نیست در این قافله باری … تا باز غمانی دلا زین قافله بر گیر
ای سرو گرا زاده کجیت میکند آزاد … از برگ بشو دست گریبان ثمر گیر

این آن غزل خواجه نصیر است که فرمود
ای مطرب جان سوخت دلم راه دگر گیر

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قرار … کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار
بخیه نتوان زد بشبنم دیدهٔ خورشید را … خواب در چشم دل بینا نمیگیرد قرار
تا نظر باز است دل در سینه دارد اضطراب … شمع بی فانوس در صحرا نمیگیرد قرار
میرود در کوچه و بازار آخر زار عشق … این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار
غیر داغ کز پهلوی من بر نخیزد روز و شب … هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار
غیر دریا سیر در هر جا رود زندان او … عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار
عاقبت از خانهٔ آیینه هم دلگیر شد … در بهشت آن شوخ بی پروا نمیگیرد قرار
گر نباشد گوشهٔ چشم غزالان در نظر … یک نفس مجنون در این صحرا نمیگیرد قرار

کوه غم لنگر نیفکنده است صایب در دلش
نقش پای هر که در خارا نمیگیرد قرار

صبح است ساقیا می چون آفتاب گیر … عیشی رسیده را بکمند شراب گیر
بردار پنبه از سر مینای می بلب … سر از دهان شیشهٔ یاقوت ناب گیر
فیض صبوح پا برکاب است زینهار … دستی برآور این سفری را رکاب گیر

دستار



دستار صبح را بمی ناب کن گرو … تسبیح را ز دست بیفکن شراب گیر
دل میشود سیاه ز فانوس بی چراغ … در دور ابر باده چون آفتاب گیر
با سینهٔ کباب ز تر دامنی مترس … دامان تر بود دل این کباب گیر
زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا … کنج نشین و از نفس خود حساب گیر
دست هوس بشوی ز تعمیر این حیات … در خانه‌ای که دل ننشیند خراب گیر
در پردهٔ سیاهی فقر است آب خضر … از روی صدق دامن موج سراب گیر

صایب بروز عالم صورت بگوشه‌ای
از روی شاهدان معانی نقاب گیر

برفروز از می زنگ از دل آگاه ببر … برفلک چرخ بیفشان کلف از ماه ببر
عمری نیست دل خام که بر شاخ رسد … چند روزیش بآتشکدهٔ آه ببر
رزق لب تشنهٔ ارباب توکل باشد … بگذار از دلو و رسن یوسف از آنچاه ببر
صیقل آیینهٔ سینه بود روی گشاد … حاجت خویش بدرگاه سحرگاه ببر

صایب از چرخ شکایت ز جوانمردی نیست
این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار … ز دوستان سبک روح سر دریغ مدار
در این حدیقه اگر دوستدار چشم خودی … نظر ز مردم روشنگهر دریغ مدار
یکی شمار دهان نهنگ کامه صدف … ز هر که لب بگشاید گهر دریغ مدار
بکام دشمن خونخوار خود گره مبند … ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار
بیک نظر سر شبنم بآفتاب رسید … توجه از من بی پا و سر دریغ مدار
جبین روشن خورشید لوح تعلیم است … که روی زرد خود از هیچ در دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل تاج زر داری … ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

شکوفه گل ز وصال ثمر پذیرش چیست
ز خاک راه گذر سیم و زر دریغ مدار

سری ز رخنه دیوار باغ بیرون کن
ز هیچ راه نوردی ثمر دریغ مدار

درین دو هفته که سیراب این چمن شده
نظر ز صائب آتش جگر دریغ مدار

ای بیخبر از تلخی عالم گله بگذار
این می بحریفان تنک حوصله بگذار

در چشم سوزن نبود راه گره را
از سر بگذر پای درین سلسله بگذار

در قافله ما جرس هرزه درا نیست
دستی ز خموشی بدهان گله بگذار

شاید سری از منزل مقصود برآری
چون گرد سری در پی این قافله بگذار

دلجویی دشمن در توفیق کشاید
جای سخن خصم بهر مسئله بگذار

صائب دو سرا از خوشی توقع نتوان کرد
تحسین بجا هست حدیث صله بگذار

که بما هم سفری سلسله از پا بردار
پشت پا زن دو جهان را و بجها بردار

پیش بینا دو جهان چون دو صف مژگان است
چشم بینش بگشا این دو صف از جا بردار

خون مرده است سواری که در او مجنون نیست
زین سیه خانه ماتم ره صحرا بردار

ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم
گر تو هم تشنه بحری قدم از جا بردار

جوش ما از سر خم خشت بیکسر انداخت
تو هم از دل غم معموره دنیا بردار

خار صحرای طلب راه ترا میباید
تشنگی از جگرش ز آبله پا بردار

چشم آهوست سیه خانه صحرای جنون
توشه وحشت جاوید از اینجا بردار

نیست عالم بجز از سلسله موج سراب
قدمی پیش نه این سلسله از جا بردار

صحبت خاک نهادان جهان اکسیر است
توتیای ز پی دیده بینا بردار

دست خالی مرو از صحبت دوش کهران
مشت خاکی ز پی دیده دنیا بردار





رزق سیماب ز آیینه جلوه وطن است
چشم شوخ از رخ هر آینه سیما بردار

رنگ این خانه ز خاکستر دل ریخته اند
دل ز نظاره آن نرگس شهلا بردار

تا غبار خط شبرنگ نگشته است بلند
از لبنا کوش بتان کام تمنا بردار

گر ز رفتار عمر دم نتوانی پی برد
نسخه نیک و بد خلق ز سیما بردار

کاسه پرداز بود باده منصوری عشق
بگذر از کاسه سر پنبه ز مینا بردار

تا بروشن گهری نام برآری صائب
گرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردار

بیا و تازه کن ایمان نوبهار امروز
که شد قیامت موعود آشکار امروز

شکوفه از افق شاخ همچو اختر ریخت
نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

محیط رحمت او در تلاطم آمده است
کف از شکوفه فکنده است در کنار امروز

ز جوش لاله و گل گر رکاب میگذرد
پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را
توان کشید در آغوش جای یار امروز

ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار
نهان چو رگ شده در لعل آبدار امروز

هوا خمار شکن گل پیاله کرده است
پیاله نوش میندیش از خمار امروز

بشغل عیش شب و روز را برابر دار
که عدل گشت ترازوی روزگار امروز

بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل
شده است سلسله گردن شکار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند کهسار
شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

چراغ لاله که کرده دود داد در دل
که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر
برای کشتی می موسم بهار امروز

همین برآیینه سیل نوبهار است
اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

بهشت نقد اگر میکنی طلب صائب
چو غنچه سر بگریبان خود برآر امروز

دو آبرو زمزمه‌ای مطرب غزل پرداز
که تا ز تازیانهٔ شوق است شعله آواز

مگر بروشنی این چراغ ربانی
به پیشگاه حقیقت رسم ز راه مجاز

بر آر از جگر گرم نالهٔ گرمی
که شیشه خانهٔ دلها ادور رود بگداز

مگر ببدرقهٔ این براق گردون سیر
رسم بمنزل ازین راه پر نشیب و فراز

ببر ببدرقهٔ کوشش ازان حی بیرنگ
که دل شکاف بود موج آتش چو ناخن باز

مگر ببال و پر این شراب روحانی
ازین خرابهٔ وحشت مرا کنم پرواز

خدایا جوش عاشقانه سر کن
که بیهوشی نشود قطع راه دور حجاز

ز دوش خاطر ما بختیان سنگین باد
غم گرانی بادو جود دور انداز

که ز بال و پری بگران دل را کن
بنغمه‌های سبکروح ای نواپرداز

چراغی ز نفس گرم پیش راهم داد
باین فروغ مگر روی خود ببینم باز

درخت حنا باب و هوا غمی جوشد
بزاهدان چه سرایت کند ترانهٔ ساز

دراد در انجمن صوفیان تماشا کن
که مرغ با قفس آهنین کند پرواز

خوشا سری که ز شر جنون بود در کار
خوشا دلی که ببال طپش کند پرواز

دل رمیده بفریاد بر نمیگردد
شرر ز آتش سوزان چگونه گردد باز

رسد بعرض دو تنها نسیم سوختگی
در آن حریم که صائب سخن کند آغاز

ز سرو قد تو شد سوره زار امکان سبز
ز شمع بزم تو شد بخت این شبستان سبز

ز خط پشت لب تو زنده میشود دلها
چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز

میان اهل جنون سبز چون توانم شد
نشد ز گریهٔ من خار این بیابان سبز

برو بنیل رسان خویش را که هیهات
که آب چاه بود بخت ماه کنعان سبز

ز هم گریز ندارند نوش و نیش جهان
که بی گره نشود قد نیشکرستان سبز

لباس



لباس اهل تعلق ز دوش خود مفکن
پناه شیر بود هست تا نیستان سبز

اگرچه نیست کرم را نظر باستحقاق
زمین پاک کند دانه را بباران سبز

دل حریص برنگ قناعت آلوده است
که نان همیشه کند از تنور در انبان سبز

ز چشم شور کواکب جو رو سندی
که هیچ دانه نگردد بزیر دندان سبز

اگر کنایتی خواهی تو از بلا مگریز
که دانه میشود اینجا ز تیره باران سبز

زبان خوش نزند خون حنا لب صائب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

حضر راه حقیقت است مجاز
مکن این در بروی خویش فراز

دل محمود اگر همی خواهی
دست کوته مکن ز زلف ایاز

آخر کار خوشه را دیدی
گردن سرکشی دگر مفراز

سیل تقوی و برق ناموس است
می گلرنگ و شعلهٔ آواز

خندهٔ کبک در قفا دارد
آشده خونین و چنگل شهباز

پای و در دامن قناعت کش
تا نسوزی بآتش تک و تاز

گل ز ردادی و دو روز نشاط
سرو بی حاصلی و عمر دراز

چون فلاخن بگرد خویش مگرد
هر چه بر دل گران بدوڕ انداز

صائب از خاک پاک تبریز است
هست سعدی گر از گل شیراز

ترا که نیست نظر نور اعتبار آمیز
نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز

جواب تلخ بوقت از لب ترش رویان
هزار بار به از قند انتظار آمیز

بر آن بلند نظر لاف همت است حلال
که ننگ دارد ازین تحفه‌های عار آمیز

ندید ز آینهٔ عمر روی نقش مراد
ز خون هر که نشد ساعد نگار آمیز

شمار داغ باندازهٔ هوس باشد ... بقدر خار وحشی آتش بود شرار آمیز
مقام گوهر شهوار سینهٔ دریاست ... شکار خار کند موجهٔ کنار آمیز
بزلف و خال نکویان نظر سیاه مکن ... چه دلگشاید ازین مهرهای مار آمیز
بگرد باد غلط میکنند آه مرا ... زبسکه شد زجهان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریب ملایمت صایب
که چرب نرمی مردم کلیست خار آمیز

سبک ز سینهٔ مالای غبار غم برخیز ... ز همنشینی ما میکشی الم برخیز
سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات ... باین سیاه دلان کم نشین وکم برخیز
گذاشتن از سر گنج وگهر سخاوت نیست ... کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز
کلید گلشن فردوس دست احسانست ... بهشت میطلبی از سر درم برخیز
بداد عزت موی سفید پیرانرا ... زجای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
در این دو وقت اجابت گشاده پیشانیست ... دل شب اشواق سپیده دم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی ... ز گرد خواب بشو دست و رو تو هم برخیز
امید فتح ظفر هست تا علم برپاست ... فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

بفکر دوست ببالین گذار سر صایب
چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

ز آشنا بسخنهای آشنا میساز ... ببوی پیرهن غنچه با صبا میساز
مگر بمنزل مقصود پی توانی برد ... ز دستگیری افتادگان عصا میساز
مشو چو دانهٔ گندم بپاکی از خود راس ... شدی چو پاک ز غش برگ آسیا میساز
جمال شاهد مقصود را نقابی نیست ... همان تو سعی کن آینه با صفا میساز
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب ... چو غنچه از گره خود گره گشا میساز





کنونکه قد تو گردید حلقهٔ در مرگ ... تهیهٔ سفر عالم بقا میساز
اگر چو سرو سر سبز آرزو داری ... ز جامه خانهٔ قسمت بیکقبا میساز
اگر ز آتش سوزان گذشتن هوست ... دعای جوشنی از نقش بوریا میساز
در آبلهٔ توکل چو رهروان بنشین ... ز آسمان و زمین باغ و آسیا میساز
اگر خواهی شکر خواب عاقبت داری ... ز فرشهای منقش بوریا میساز
چو آفتاب رخ از سوز دل طلائی کن ... بکیمیای نظر خاک را طلا میساز

مباش ز سیه خیمهٔ فلک صایب
برای خویشتن از دود دل سما میساز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز ... میچکد خون بهار از خاطر مژگانش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقناکش همان ... میتوان میخورد از لبهای خندانش هنوز
میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت ... طوطیان خوش سخن را شکرستانش هنوز
نالهٔ زنجیر نتواند نفس را راست کرد ... از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط ... داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است ... میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
میفشاند صبح را در خون بیاض گردنش ... خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز
گرچه سنگ و تیغ دار مژگان او گرد است مهر ... بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز
گرچه گردیده است از خط حسن او بادرنگ ... چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز
گرچه پروای نگاهداری ندارد ابرویش ... میشود از دل کمان از تیر مژگانش هنوز
گرچه خضر سبزهٔ خط جاده را وا نگذاشته است ... میتوان خورد از برای آب حیوانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف ... از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز
در خزان حسن صایب از هجوم بلبلان ... نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

ریخت دندان نماند و در فکر لب نانی هنوز
گرچه پیری در دست تو گیرایی نهشت
شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست
شاهراه کشور حرکت هر موی سفید
قامت خم گشته چوگانست گوی مرادرا
شد طناب عمر سست و خیمه بیرون از هوس
شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان

مهرهٔ بازیچهٔ وسواس شیطانی هنوز
با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز
صبح روشن گشته در خواب پریشانی هنوز
رونمایان گشت در رفتن گرانجانی هنوز
تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز
در سر انجام عمارت سخت بنیانی هنوز
از پریشان خاطری در فکر سامانی هنوز

در چنین وقتی که صایب ساده لوحیهای هاست
والم خال و خط رخسار خوبانی هنوز

از کاوکاو آن مژه ام بیخبر هنوز
روزی که آه بهوا دادی تو خاست
در خواب بوسه ز دهانش ربوده ام
با انکه شد ز سنگ حوادث حریر تن
الماس را دو نیم کند تیغ آه من

نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز
این شیشه هست گوش بسانگ خطر هنوز
گرمست زخم خصم ندارد خبر هنوز

صایب اگرچه بر سر طوبیست جای من
در آتشم ز کوتهی بال و پر هنوز

بمژگان اشک پاشیدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده یاد
دل ما را بدود خویش بگذار
مجو وجد و سماع از زاهد خشک
هوس بی طاقتیرا خواب داند

بابر تیره باریدن میاموز
بدرّ اشک غلطیدن میاموز
بماتم دیده نالیدن میاموز
بجوی مرده جوشیدن میاموز
بسرما خورده لرزیدن میاموز

خداداد



خداداد است ناز و شیوه و حسن
دخود بیرون شدن زاهو چه داند
مکن تکلیف جان دادن بعشاق

بچشم آهوان دیدن میاموز
بچوب خشک بالیدن میاموز
بمستان جامه بخشیدن میاموز

خداداد است علم عشقبازی
بصایب عشق ورزیدن میاموز

دشت بیرون نامده است از ماتم مجنون هنوز
نکسلد پیوند روحها ز دست ناز حرامت
دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
عشق بر لوح دلم روز یکه رنگ داغ ریخت
زان محمد و شکم در پیمانه خورشید ریخت

داغها از لاله دارد سینهٔ هامون هنوز
میتوان از زخم شنید آواز افلاطون هنوز
میتراود از سر خاک شهیدان خون هنوز
ساده بود از نقش اختر صفحهٔ گردون هنوز
عشق آتش دست میکرد در سر گردون هنوز

صایب از اشکی که چشم من نثارش کرده است
میجهد چون برق نبض موجهٔ جیحون هنوز

صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز
من میخواره و همراهی زاهد هیهات
عجز از مهر بلب زن چو بلا نازل شد
تا کسی گل نزند رو زن بینایی را
کبک اگر خندهٔ بیجا نکند من ضامن
از خود آرا طمع سیرت شایسته خطاست

بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز
صحبت سنگ و سبو ساز نگردد هرگز
بکمان تیر قضا باز نگردد هرگز
رخنهٔ دل باز نگردد هرگز
که گرفتار به شهباز نگردد هرگز
که برون ساز درون ساز نگردد هرگز

تا تو صایب ز خس و خار نیفشانی دست
شعلهٔ آه سرافراز نگردد هرگز

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس

صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

یا تشنگی بساز که در ساغر سپهر / غیر از دل گداخته آبی ندید کس
آب حیات میطلبد حرص تشنه دل / در وادیی که موج سرابی ندید کس
طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست / دریا بته رسید و سحابی ندید کس
باد غرور در سر حیران عشق نیست / در بحر آبگینه حبابی ندید کس
بشکن طلسم هستی خود را غیر از این / بر روی آن نگار نقابی ندید کس
حرفیست اینکه خضر باب بقا رسید / زین چرخ دلسیه دم آبی ندید کس
از دانش آنکه داد کم از رزق مینهد / چون آسمان درست حسابی ندید کس
این ماتم دگر که درین دشت آتشین / دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه بد بسی / زان سان بد رسید که خوابی ندید کس

صایب بهر که مینگرم مست و بیخودست
هر چند ساقی و شرابی ندید کس

حیفست که سر در سر مینا نکند کس / با دختر رز عیش و بالا نکند کس
زان پیش که در خاک رود قطرهٔ خود را / حیفست که پیوسته بدریا نکند کس
دیوانه درین شهر گرانست بسنگی / چون سیل چرا روی بصحرا نکند کس
در چشم کنخانه مکس را چو دهی روی / با سفلهٔ همان به که مدارا نکند کس

شد راز دل صایب از آن چهره هویدا
این آینه نیست که رسوا نکند کس

از دل آگاه در عالم همین نامست و بس / چشم بیدار یکه دیدم حلقهٔ دامست و بس
رو بهر خاری که کردم خانهٔ صیاد بود / هر کف خاکی که دیدم پردهٔ دامست و بس
سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده ام / حاصل نخل تمنا میوهٔ خامست و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نمیگردد سیاه / بیشتر دلگیری اینجا نه زین جامست و بس

از



از توکل در خدا مگذار دست سعی را / قفل دوری گر کلید دار برادست و بس
تا ز خود بیرون نیایی خویش را نتوان شناخت / راه این ویرانه در بستهٔ از بامست و بس
در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا / رشتهٔ شیرازهٔ بال و پرم دامست و بس

هر که را دیدیم صایب پخته میگوید سخن
در میان اهل معنی فکر ما خامست و بس

میکنم سیر گریبان گل از چاک قفس / فیض گلشن از ابدست آورده ام از خار و خس
عندلیبی که ز گل با خیال گل خوش است / همچو باغ دلگشایی نیست چون کنج قفس
میشود شمع امیدش روشن از باد صبا / هر که را راه طلب چون لاله میسوزد نفس
نالهٔ دل از زنم گیرا مانع تعجیل نیست / کاروان را سوز دل بس باد جرس
بر نمیاید بتاراج ذور بازار حریص / از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

چشم تحسین نیست صایب را از این گفتارها
از عزیزان جهان دارد دعای ملتمس

یا رب این جانهای غربت دیده را فریاد رس / دو جهای گل براوما لیده را فریاد رس
با کمند جذبهٔ ای آفتاب بی ثبات / سایه های بر زمین چسبیده را فریاد رس
از کنار کشتیهای بحر ای ساحل آرام بخش / این خس و خاشاک طوفان دیده را فریاد رس
باد دم ابی ز تیغ غمزه ای خضر حیات / تشنه لب بر خاک غم غلطیده را فریاد رس

در جهان پر ملال ای کیمیای خوشدلی
رحمتی کن صایب غمدیده را فریاد رس

شرح دشت دلگشایی عشق را از ما مپرس / میشوی دیوانه از دامان صحرا مپرس
تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق / غوطه در خون میدهی ما را از آن دریا مپرس
قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست / حال این دریتیم از مشت خاک ما مپرس

نقش حیران از خبر از حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس

چون شرار انجام ما در نقطه آغاز بود
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس

عاشقان در دو کرد آینه دار حیرت اند
شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس

در تنور سینه خم جوش این طوفان ببین
نشئه این باده را از ساغر و مینا مپرس

میزنی آتش دلم را حرف روی او مگو
میکنی قایم قیامت را از آن بالا مپرس

اشک خونین میشود زان چهره رنگین مگو
آه بالا میکشد زان قامت رعنا مپرس

کاسه در خون جگر داران عالم میزنند
از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس

پشت روی نامه ما هر دو یکمضمون بود
روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست
عاشقان را از سر انجام دل شیدا مپرس

نشئه می میدهد صایب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

ز پرده داری هستیست در حجاب نفس
که در فنا ز تو دل کشد حباب نفس

در این محیط نشان گهر ز جمعی جوی
که سر بمهر کشیده ند چون حباب نفس

علاج جز سپر عشق تسلیم است
چه دست و پای تواند زدن در آب نفس

غبار حادثه از یکدیگر نمی گسلد
بجان رسیده در این منزل خراب نفس

برک باز نماند سالکان طلب
همان ترد خود میکند بجواب نفس

جواب حضر سیه پوش شد محیط سراب
ز بسکه سوخت در این دشت سینه تاب نفس

محاسبان قیامت حساب میطلبند
در این بساط مکن خرج بیحساب نفس

میان گریه و گفتار من تفاوت نیست
ز بسکه در دل گرم شده است آب نفس

ذبیح خوی تو چون موی در نگیان شده است
درون سینه صایب ز پیچ و تاب نفس

از ناکسان



از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس
بوی گل از گیا نشنیده است هیچکس

از روزگار تلخ بود ناله حزین
از نی شکر نوا نشنیده است هیچکس

بیگانه شو ز خلق گزین در دو مطلبان
پیغام آشنا نشنیده است هیچکس

خاموش نشین که ناله بجا نسوز از سپند
در محفل رضا نشنیده است هیچکس

کردار بی نیاز ز گفتار بیهده است
دعوی ز کیمیا نشنیده است هیچکس

عاشق ببال جذبه معشوق میپرد
تمکین ز کهربا نشنیده است هیچکس

گفتار در میان صواب و خطا بود
از خامشان خطا نشنیده است هیچکس

عشق از دو کون کرد برآورد نرم نرم
سیلاب بی صدا نشنیده است هیچکس

صایب خموش باش که این حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنیده است هیچکس

یا منه بیرون ز حد خود کمال اینست و بس
بینش اهل دیده ملک بیزوال اینست و بس

چشم پوشیدن جهان از زیر و بال اورد نیست
شاهباز معرفت را شاه بال اینست و بس

گوش سنگین سنگ دندان سبله مغز ان بود
هرزه گویان جهان را گوشمال اینست و بس

خون دل خوردن پشیمانی ندارد در قفا
گر شرابی هست در عالم حلال اینست و بس

عشرت ما معنی نازک بدست آوردن است
عید ما نازک خیالان را هلال اینست و بس

تا بخود داری گمان عقل دانش ناقصی
چون بنقص خود شدی قایل کمال اینست و بس

خویش را نزدیک میدانی از آن دوری ز حق
دور شو از اندیشه باطل وصال اینست و بس

میشود صایب ز خود بینی دل سالک سیاه
اختر ارباب بینش را وبال اینست و بس

باخلق آشتی کن و با خود بجنگ باش
فیروز جنگ معرکه نام و ننگ باش

انجام بت پرست بود به ز خود پرست
در قید خود مباش بقید فرنگ باش

خلق وسیع و رزق بیابی کس نمید هند
ازچشم سار تیغ بشود دست روی خویش
چون ماهیت مباد ذ برمی فرو برند
کر پشت پا بعالم صورت نمیزنی

خلق وسیع دادی کو رزق تنکیاش
در آفتاب زرد خزان لاله رنك باش
درکام خلق اژدها پشت نهنك باش
تا حشر در شکنجهٔ این کفش تنك باش

صایب هزار بار کم و بیش کفته ایم
با خلق آشتی کن و با خود بجنك باش

پیش از خزان بخاك فشاندم بهار خویش
ازخاك بر کرفتهٔ دست قناعتم
پیمانهٔ شعور فریبی شافته ام
در قطع راه عشق ندیدم سبك روی
دائم میانهٔ دو بلا سیر میکند
چون شیشهٔ شکسته و تاك بریده ام

مردان بدیکری نکذارند کار خویش
پیش چراغ طور کنم تا شرار خویش
چون کل بخون خویش شکستم خمار خویش
کردم کره بدامن صرصر غبار خویش
هرکس شناخته است یمین و یسار خویش
عاجز بدست کریهٔ بی اختیار خویش

صایب دماغ پرتو منت نداشتم
افروختم بآه چراغ مزار خویش

هرکه بیند به چشم بیمارش
توبه را میکشد حزا با تی
خون بدلهای عاشقان کردن
چار دیوار میشود مژه اش
دست زلف مار پیچا نیست
صلح داده است اب و آتش را
صبح عید است در دل شب قدر

میشود در زمان کرفتارش
لب میکون و چشم خمارش
میچکد چون عرق ز رخسارش
هرکه آید بسیر کلزارش
شیشهٔ صد دلست در بارش
آتش ابدار رخسارش
در شبستان زلف رخسارش





سنك بر سینه میزند از کوه
زنده کانی بخضر بخشیده است
مغز در استخوان شود شیرین
در ترازو بجای سنك نهند

کیك در روزکار وفا دارش
اب حیوان شرم کفتارش
چون بخندد لب شکر بارش
یوسف مصر را خریدارش

قامت اوست سرخط صایب
چون نکردد بلند کفتارش

نمیروم بهشت برین ز خانهٔ خویش
بیك جهان نتوان درد را خرید ازمن
چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر
اکرچه هر نفسم کرد کاروان غمست

بکل فروشم پایم در آستانهٔ خویش
بزر بدل نکنم رنك عاشقانهٔ خویش
اکر بچرخ برایم ز آستانهٔ خویش
بجان رسیده ام از وضع بیغمانهٔ خویش

ببینوائی و آزاده کی خوشم صایب
مرا قفس نفرسید با آب و دانهٔ خویش

بهر سیاه درون شنوان فسانهٔ خویش
دل خراب ز خاك مراد کمتر نیست
کناه زشتی خود را بآب کینه منه
در این دو هفته که کل میهمان این چمنست
چو زلف ماعیان در هست کار جهان
زبان حوینی بدیوار میتوان مالید
کند کوهر مقصود رشتهٔ نکست

زمین پاك طلب کن برای دانهٔ خویش
بخواه حاجت خود را از آستانهٔ خویش
مکن چو تنك دلان شکوه از زمانهٔ خویش
مباش در پی تعمیر آشیانهٔ خویش
ادین بلای سیه دور دار شانهٔ خویش
قدم برون مکذار از در خانهٔ خویش
مکن چو شمع قضا کریهٔ شبانهٔ خویش

چنان ز بار تعلق کران دلم صایب
با ستانه نخواهم شد از درون خانهٔ خویش

کر کند از دوشت جانها زد پیراهنش
از لطافت رنگ کرداند با من کردنش

دور باشی شرم داناذم که باان خیزم کی
دست خالی میرود بیرون نسیم از کلشنش

خانه کز روی آفتاب او روشن شود
تا قیامت میجهد آتش ز چشم دوزنش

کاسه در یوزه سازد دیده یعقوب را
ماه کنعان ز اشتیاق نکهت پیراهنش

تاجر کنعان ندارد صایب این سامان حسن
کل یکی از خوشه چینانست کرد خرمنش

رسیده است بجای لطافت بدنش
که از نسیم شود داغدار یاسمنش

اگر ز نکهت کل پیرهن کند در بر
شکفته نیست که نیلوفری شود سمنش

شکوه حسن از این بیشتر نمیباشد
که از سپند نخیزد صدا در انجمنش

سخن چو بال و پر طوطیان شود سر سبز
ز ابداری لعل لب شکر شکنش

چه لذتیست شنیدن نوای جان برداد
ز مصرعی که توان داد بوسه در دهنش

نشد کشایشی از راه کفت و کو صایب
مکر بحال توان یافت نقطه دهنش

کردون که زهر میچکد از روی نشترش
خون نقابدار بود شیر مادرش

این تیغ ابدار که جرحت نام او
از بیچ و تاب بخته دلانست جوهرش

هر مصرع بکیم دو در دلش را فشرده است
سیلاب عقل و هوش بود نغمه ترش

بی غشق آه و دجکر روزکار نیست
خاکستریست چرخ که عشقات اخکرش

صایب رهاییش بود تا ابد چو شد
هر کس که بسته خم زنجیر صرصرش

بسکه زند موج نور سرو روانش
هاله ماهست طوق فاخته کانش

قطره اشاه بروی نامه سیاهست
چشمه حیوان ز انفعال دهانش

حلقه



حلقه کردون بخاک راه فتاده است
تا برباید بعقد همچو سنانش

هرکه بدامان آن نکار زند دست
خوش کند ز دجون حنا بهار و خزانش

هیچ نصیب بغیر داغ ندارد
صایب مسکین ز سیر لاله ستانش

از کو نتوان رستن ای یار به آمیزش
سجاده توان شد زنار به آمیزش

نتوان که دل را واکرد سیاه ناخن
بسته است درین عالم هرکار به آمیزش

مانند دو ناخن بین عقده که بکشاید
چون دست یکی سازند دو یار به آمیزش

سیلاب شود قطره انکور شود غوره
تا فرد روان ازند اقرار به آمیزش

درساز بهم چندان زنهار که میکردد
چون حبل متین محکم یکتار با میزش

مقصود ز آمیزش آمیزش روحانیست
آمیزش ظاهر را مشمار بامیزش

با کوشه تنهائی هموار نمیکردد
هر کس که نشد صایب هموار بامیزش

کریابد رهایی ز دام نکاهش
که یک حلقه اوست چشم سیاهش

دل تنک با جلوه اش چون برآید
که کردون غباریست بر جلوه کاهش

کمربسته کان بنده بهر خدمت
مه از هاله پیش رخ همچو ماهش

اکر آب از کرد دریا نشیابد
بهر دل که پیچیده زلف سیاهش

در آن دشت مجنون کند جمع خود را
که از موی ژولیده باشد کیاهش

چه کل چیند از سرکشی دلت صایب
که دامن ز کل میکشد خار راهش

شدست از شوق تیغ جان ستانش
و بالی عمر خضر جاودانش

بجای نافه دل برخاک ریزد
ز زلف کل کل عنبر فشانش

غبار آلوده کرد کسادیت … نسیم پیرهن در کاروانش
چنان ناساز کارست آن جفاجو … که نتوان ساخت پیغام از زبانش

نداد د برك سبزی رنگ صایب
باین سامان ز باغ و بوستانش

که هد داد تواند شد طرز باحسن بپاکش … که با آن سرکشی چون سایه باشد سرو در خاکش
نمیدانم بچشم خیرهٔ شبنم چه میا زد … گل روی که نتوان از لطافت کرد ادراکش
بجون یك جهان عاشق چه خواهد کرد حیرانم … که لاله سرگرانی میکند در دامن پاکش
هنوز از نی سواران بود حسن خرده سال … که آهوی حرم بود از نظر بازان فتراکش
مرا چون گل گریبان چاك داد حسن بیباکی … که در پیراهن یوسف سراسر میوه و خاکش

بتر سازادهٔ عیسی دم دلدادهٔ م صایب
که شرم مریمی میریزد از روی عرقناکش

ز شست صاف از دل میجهد گرم آنچنان تیرش … که از روی کباب افتد بفکر رحم نخجیرش
بتا دیکی سر آمد روزگار من خوشا مجنون … که بر بالین چراغی میفروزد دیدهٔ شیرش
ز خون صید گرد دریا شود صحرا چه غم دارد … که از سنگین دلی برکوه باشد پشت شمشیرش
دل این مکتب سر آمد میشود طفل چه خواری … که لوح مشق باشد تختهٔ پیشانی شیرش
اگرچه خواب یوسف را به بند انداخت در غربت … همان از محنت زندان به بیرون آورد تعبیرش

درین زندان بسر ثابت قدم دیوانه دارم
که چون جوهر بحیند صدا صایب ز زنجیرش

حضوری داشتم شب با خیالش … که در خاطر نمی آید وصالش
پری روی که من چو پای او بیم … اشادت بر نمیدارد دهالش
گل از شبنم کند دریوزهٔ چشم … که گردد محو خورشید جمالش

کند



کند خاکستری از لامکان سیر … بهر خرمن که زد برق جلالش
کلاه از فرق گردون میرباید … سر هر کس که گردد پایمالش
بچندین رنگ هر ساعت برآید … بهار از انفعال رنگ و آلش
اگر گوهر شود هم چشم با او … دهد گرد یتیمی خاك مالش
الفها سینهٔ شهباز دارد … ز شرم چهرهٔ پر خط و خالش
می آشامی که هم بزم تو باشد … بجام جم زند پهلو سفالش

که دارد زهرهٔ تکلیف صایب
نماید بیتکلف گر خیالش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش … با سبزهای کرم سخن سرگران مباش
ای غنچه که دل بزد خویش بستهٔ … غافل ز باد دستی فصل خزان مباش
از ده مرو بجلوهٔ خوبان سنگدل … قانع بوصل کعبه ز سنگ نشان مباش
سالم ترا است از دم شمشیر پشت تیغ … دلگیر از نیامدن کار جهان مباش
یکسان سلوك کن بکج و راست همچو تیر … غماز عیب ناوك کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یك طبق گلست
صایب چو بیضه در بغل آشیان مباش

دلی که خانهٔ زنبور شد ز مژگانش … شفای خسته دلان است شیرهٔ جانش
بجون خود نکند کشته اش دهن شیرین … ز بسکه تشنهٔ خونست تیغ مژگانش
بغیر عشق کدامین محیط خونخوارست … که دست پنجهٔ مرجان شود ز دامانش
ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار … که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد دم ز دل صایب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

سر ایکه بالین شود استانش / بود بخت بیدار خواب کرانش
فتاده است کادم بجون دیز طفلی / که کلکونه شود اب در زیر دانش
رسانده است ناسازکاری بجای / که نتوان سخن ساختن از زبانش
ز دل پاك سازد بساط جهان را / نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جمالت رسیده بجای / که خواب بهاران کند پاسبانش

نشد مهربان از دعای دل شب
کجا حفظ به صایب کند مهربانش

می ز شرم لب می اشنامش / عرق شرم کشته در جامش
خال دلکشتر است از زلفش / دانه کیر انداخت از دامش
شد دل افتاب جون ز شفق / تا زند بوسه بر لب بامش
من که بودم ز پسته یك دل تر / دو دلم کرد چشم بادامش
انکه روز هم چو پشت آیینه کرد / میتوان دید رو در اندامش
عشق خونخوار خلوتی دارد / که بود چشم ترکل خامش

میکند وحشت از جهان صایب
دل هر کس که میکند رامش

سیراب در محیط شرم ز ابروی خویش / در یای خم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبرو ز کهر باش سخت تر / کین اب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاك مراد خلق شود استانه اش / هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از نوبهار عمر وفائی نیافتیم / جون کل مگر کلاب کنم رنگ بوی خویش
از محنت زمانه دون در کشاکشم / ترسم مرا سپهر برآرد بجوی خویش
هر کس که همچو صبح نفس را شمرده زد / پر نور کرد عالمی از کفتکوی خویش





بیدار شو بچشم تامل نظاره کن / هر صبح دم در آیینهٔ حشر روی خویش

صایب نشان بعالم خویشم نمیدهند
چندانکه میکنم ز کسان جست و جوی خویش

عرق امیکند بدست و پا لغزیدن رخسارش / دهد از دور شبنم اب چشم خود بگلزارش
دکان خود فروشی را ز خجلت تخته میسازد / اگر یوسف بان سامان حسن آید ببازارش
سیه از گریه شد جون قند بادام سیه چشمان / ز خط سبز تا شد پسته لعل شکر بارش
نظر جون از کل بیخار این کلزار بر دارم / که جون مژکان دوانده ریشه در دل خار کلزارش
ز روی آتشین خون سمندر را بجوش آورد / ز شکر طوطیان را میکند دل سرو کفتارش

شود جای نفس بر شمع تنك از جوش پروانه
کند مهر افتابی روشنی صایب زخارش

بهر دم جو اتش سوزان بجهره جون زر باش / بر اسمان سخن افتاب انور باش
صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد / تو هم ز آبله کف یتیم پرور باش
دل شکسته بدست آر با تهی دستی / همیشه سبز و سرافراز جون صنوبر باش
بتیره روزی فقر از سیه دلان بگریز / جو مومن مرده بسلم ز زخم نشتر باش
کل ضعیف نوازیست سرفراز شدن / بذره فیض رسان افتاب انور باش
بمیوه کام جهان جون نمکنی شیرین / جو سرو بید بهر حال سایه کستر باش
غنای طبع بود کیمیای دو جهان / جو نیست مال میسر بدل توانگر باش
ز کاهواره تسلیم کن سفینهٔ خویش / میان بحر بلا در کنار مادر باش
خزان فسرده نسازد بهار عنبر را / درین جهان خنك جون بهار عنبر باش

اگر کرفت دلت از جهانیان صایب
ز خویش خیمه برون زن جهان دیکر باش

زخط کرد پید افزون مستی چشم گرانخوابش ... مگر خط میکند بیهوشدارو در می نابش
بجا تاب نگاه گرم دارد سایه برو در دی ... که کرد آفتاب چهره از گلگشت مهتابش
چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی ... که مژگان از رگ سنگست از سنگینی خوابش
توانگر از نشاط فربهی در خود نمیگنجد ... ازین غافل که هم پهلوی چرب اوست قصابش
درین دریا کدامین سیل لاف خودنمائی زد ... که مهر خامشی بر لب نزد دریا ز گردابش

مشو آلوده دنیا و لذتهای او صائب
که درد درد غم در چاشنی صاف می نابش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش ... لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزه تیغ تو میباید که باشد تازه روی ... باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
زخمها افتاده کی اسباب ما آزاده کی ... خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت بود لذت کباب ... خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
ما که چون دل گوشه داریم از گلزار قدس ... دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش
نیست انجام غبار لشکر جمعیت است ... دور کار ما با سامان گر نباشد گو مباش
مرکب آزاده کان تخت روان بیخودیست ... توسن گردون بفرمان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را ... نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

شوخی که جلوه گاه بود دیده منش ... چون طفل اشک روی توان دید در تنش
هرچند نیست قتل مرا احتیاج حکم ... حکم بیاضیی گذارده است گردنش
پیداست همچو قبله نما در ته بلور ... از سینه لطیف دل همچو آهنش
آب حیات جامه شبنم بدل کشد ... شاید که در لباس کند سبز گلشنش

بای چراغ



پای چراغ میشمرد آفتاب را ... چشمی که کرد دیدن آن روی روشنش
هرکس که دید روی ترا در خرام ناز ... در خواب نوبهار درود پای رفتنش
مجنون که ناز از سگ لیلی نمیکشد ... امروز خوابگاه غزالست دامنش

صائب تلاش گلشن جنت چرا کند
آزاده که گوشه فقرست مسکنش

بر سحر فسون است چشم سیاهش ... نوخط جوهر شده است تیغ نگاهش
آیینه را پشت و روی هم نشناسند ... میشکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه لبش سربمهر شرم و حجابست ... داد سخن میدهد زبان نگاهش
کرده برآورده است از صف دلها ... گرچه طفیلیست نیست هوا سپاهش
دایره حیرت است حلقه زلفش ... مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبردار ... سیر سراپای خود نکرده نگاهش
آه اسیران نگشته است بگردش ... نیست حصاری ز هاله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات بصائب
پرده شرم است عذرخواه نگاهش

سهی سروی که می دادم نظر بر قد رعنایش ... دو عالم جوهره دو زلف عنبرین افتاده در پایش
خمار و خواب بیماری و شوخی و سیه مستی ... ز یک پیمانه مینوشند می از چشم شهلایش
سخن چندانکه میریزد ز چشم او باسانی ... بدشواری برون می اید از لعل شکرخایش
اگرچه سرو دارد در جهان منشور رعنائی ... بر جای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
از آن آن سرو سیمین در نظرها سبز می اید ... که پیچیده است آه دود عاشق بر سر و پایش
بدامان قیامت میرسد دوران حسن او ... که خونبها رهای نیست از مژگان گیرایش
ز باد دل صنوبر را بلرزیدن نبینه سازد ... اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش

باب دنده کی جون نسبت جانان کنم صایب — که سیر هست از جان نیست سیری از تماشایش

زخار زار تعلق کشیده دامان باش — بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
در این دو هفته که مهمان این گلستانی — گشاده روی تر از سفره کریمان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریا — گشاده روی تر از زخم با نمکدان باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاهیست — قدم برون منه از حد خویش سلطان باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلقست — بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
خودی بوادی حیرت فکنده است ترا — برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صایب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش — هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش
نور حسن لاابالی هر کجا سر بر زند — بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش
جلوه مردان ره از خویش بیرون رفتن است — جوهر روی نهادی چون زنان در خانه باش
دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد — طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
کعبه و دیر ابروه دار از جلوه معشوق [illegible] — گاه در بیت الحرام گاه در بتخانه باش
خضر راه رستگاری دل بدست آوردنست — در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش
تا شوی چشم و چراغ انجمن چون آفتاب — بر سر شش هر تنگدست و فرش هر ویرانه باش
بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را — در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران — نشئه سرشار میخواهی برو دیوانه باش

مادنبان



مادنبان شکوه را در سرمه خوابانیده ایم — ای سپهر بی مروت در جفا مردانه باش

تا مگر صایب چراغ مرده است روشن شود
هر دلی گرمیکه یابی گرد او پروانه باش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش — در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش
در جوی بار عقل به لنگر خرام کن — در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
در جست و جوی خانه در بسته است فیض — دایم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ماهی زبان بحر شد از فیض خامشی — در بزم اهل عشق زبان بریده باش
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را — در عین آشنایی مردم رمیده باش
پای گریز سهیر پرواز دشمن است — گر پیش پیش سیل روی آرمیده باش

صایب ببند لب ز بد و نیک مردمان
در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

جوهر ذاتی نمیخواهد کسی اکسیر خویش — گوهر از گرد یتیمی میکند تعمیر خویش
پیچ و تاب بیقراری رشته تاب منت — عشق در هر جا که باشد میکند تدبیر خویش
اهواز غفلت لیلی بمجنون یار کرد — این قدر غافل نباید بود از نخجیر خویش
زخم من از گرد خجلت رخنه دیوار شد — میپرم چون آب هر جا میروم زنجیر خویش
میبرد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما — رحم کن ای سنگدل بر گوهر شمشیر خویش
کاسه فغفور را بر فرق خاقان بشکند — هر کرا باشد ولی نعمت ز چشم سیر خویش

در رکاب سیل شو تا شدن واصل به بحر
تا نشوی پست رغبت صایب از تقصیر خویش

شکار انداز صیادی که هستم منتظر یارش — زگیرایی بریزد خون صید از چنگل بازش
چه میپرسی از احوال شرار ما و پروازش — که در یک نقطه طی شد جلوه انجام آغازش

بصد بیتابی یوسف ز خلوت میدود بیرون
اگر در خانهٔ آیینه گردد عکس مسازش

بجای سبزه گر صبح قیامت از زمین روید
زبر تمکین زیر پای خود نبیند حسن طنازش

ز راه آب چون در دان دود سرو چمن بیرون
در آن گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش

مکرر در خواب بیند وصل گل کوتاه پروازی
که هم در آشیان خود بود چون چشم پروازش

چو بلبل رنگیت با هم عشق عالمسوز آتش را
که رسواتر شود از پرده پوشی خنده رازش

مشو نومید از لطفش بخاک ما گر پرتو را
بخاک افکند خورشید با خود میکشد بازش

اگر صد باد برخیزد همان بر خاک بنشیند
ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

در این یکقطره خون چون راز عشق پنهان سازم
که تنگی میکند این نه صدف بر گوهر رازش

چو مژگان هر دو عالم را بهم افکند از شوخی
همان نا امن زنبور یکدیگر چشم سخن سازش

نکی باشد خطا آزادی پروانه را کشتن
تفس افتاده مرغی کم رفت از باد پروازش

خدا از آفت زردی این ره نگه دارد
که من کیفیت انجام می بینم ز آغازش

سر سودا ندارد دین بیا دیهای او صایب
وگرنه میفروشم من دو عالم را بیک نازش

بسر خوی میرند چون مشک خط عنبر افشانش
چه حسن زنده خیزات اینکه میکوفت ریحانش

مرا افکند در دریای غم نیلوفری چشمی
که چون خورشید عالمتاب از رشته مژگانش

گلش باد نسیم صبحگاهی داغی تا بد
نفس در ذبیح عیسی میکند بیرگلستانش

دل عشاق چون برگ خزان بر خاک میریزد
بهر جا بگذر که مایل میشود سرو خرامانش

اگر شمع سهیل از آفت صرصر فرو میرد
توان روشن نمود از پرتو سیب زنخدانش

بی‌تسکین خاطر آرزوی میکنم رنگین
وگرنه من کیم تا باشم از خیل شهیدانش

دل خود میخورد موری گر مهمان او گردد
مخور صایب فریب آسمان و خوان احسانش





دین بدنیای دنی ای دل نادان مفروش
انچه در مصر عزیزیت بکنعان مفروش

برد آب گهر تلخی منت ز مذاق
چون صدف آب رخ خویش به نیسان مفروش

باده ستانه مکن عمر گرامی را صرف
انچه از زان بتو دادند تو ارزان مفروش

دشنهٔ عمر ابدی کرم منت نیست
جگر تشنه بسر چشمهٔ حیوان مفروش

سکنان حرم از قبله نما آزادند
رهنمایی بمن ای خضر بیابان مفروش

پیش من بحر ز گرداب بود حلقه بگوش
دینه ترمی ای ابر بهاران مفروش

عارفان زهد لباسی بجوی نستانند
بروای شیخ بما پاکی دامان مفروش

سخنپانه غور معانی نتوانند نمود
پیش ازین جلوه بآیینهٔ حیران مفروش

سخن از پرده کیان هم توفیق است
صایب او را بزر و سیم لیمان مفروش

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش
تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش

سر بدلها داده مژگان خواب آلود را
بر نمی‌آیی مگر با تیغ لنگر دار خویش

حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست
گرم دارد از فروغ خود گهر بازار خویش

اینکه میجوی گشاد کار خویش از آسمان
آسمان از ما بود سرگشته تر در کار خویش

خاک بادا در دهانش نام شکر برد
هر که بتواند زبان مالید بر دیوار خویش

میروم چون لغزش مستان بپای بیخودی
تا کجا سر بر کنم چون سیل بی پرکار خویش

شرم دار از غنچهٔ خاموش با چندین زبان
چند بتوان بود صایب عاشق گفتار خویش

کاه در پای خم وگه بر سر سجاده باش
با سفال و جام و زر یکرنگ چون باده باش

طوطی از همواری آیینه می‌آید بحرف
پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

سر مپیچ از راستی هر چند زاهل غفلتی
میکنی چون خواب بازی در میان جاده باش

خون رحمت را نگاه عجز می آرد بجوش / پیش ابر نوبهاران چون زمین افتاده باش
ای که داری چون صدف ذوق لباس سرخ زرد / تیر باران نگاه حاقران اماده باش
کوته است از صفحه نونشته دست اعتراض / از قبول نقش ناممکن بود ازاده باش

لب گشودن بسته بی مغز را صایب خطاست
چون نداری مایه از لاف سخن ازاده باش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش / بی دعیه چون دیده حیرت زده کان باش
از راه تواضع بفلک رفت مسیحا / باد ذره تنزل کن و خورشید مکان باش
در حلقه سر بسته کذ داند گهر را / خاموش نشینی محرم اسرار نهان باش
آیینه خورشید شود دیده بیدار / چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش
شد مخزن گوهر صدف از پاکی دامان / یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش
سر رشته میزان عدالت مده از دست / زنهار که با هر که گرانست گران باش

جایی که بکردار بود قیمت مردم
صایب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش / از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش
مور بی آزار دایم خون خود را میخورد / خانه پر شهد میخواهی برو زنبور باش
پیش شاهان قرب درویشان بترک حاجت است / دست از دنیا بشو همکاسه فغفور باش
بدر از بیماری منت هلالی گشته است / از فروغ عاریت تا میتوانی دور باش
گر ترا بخشند از دست سلیمان پای تخت / در تلاش گوشه ویران خود چون مور باش

تا نسازد ذت کباب از چشم شور اهل حسد
همچو عنقا صایب از چشم خلایق دور باش

صبح است ساقیا قدحی خوشگوار بخش / جامی چو آفتاب باین خاکسار بخش

چون اگرچه



چون اگرچه پای ادب کج ننهاده ایم / دادا بریزش مژه اشکبار بخش
دور نشاط نقطه پرگار بسته است / مرده انه اختیار سر خود بدار بخش
زد باغ خلد گرچه خزان کذاد نیست / دلرا بآن دو سلسله مشکبار بخش
زان بیشتر که خون تو رزق زمین شود / این جرعه را بنرگس مخمور یار بخش
ای آنکه پای کوه بدامن شکسته / یک ذره صبر هم بمن بیقرار بخش
چون برق خنده مکذر ازین دشت آتشین / آبی ز جوی آبله دل فکار بخش
نقصان نکرد خضر ز سرچشمه حیات / جانرا بجبهه عرق آلود یار بخش
می ده بسر برهنه پر و بال وا کند / دستار خویش را بمی خوشگوار بخش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است
زان بحر قطره بمن خاکسار بخش

اگرچه بی نیاز است از دو عالم ناز و تمکینش / چه فیض است اینکه میجوشد بدل لبهای شیرینش
ازان در چشم عاشق بود از خاک ره کمتر / که قمری میکند نقش قدم را سرو سیمینش
مرا چون مهر تابان داغ دارد اسمان جبین / که تا بد پنجه الماس را مژگان زرینش
ببوی خنده بتوان صد بیابان رفت دنبالش / ز شوخیها اگر پی کم کند آهوی مشکینش
درین بستان شبیخونی که دارد زنده چون شبنم / چراغ آفتاب آید بپای خود ببالینش

نکویی زاد در نیکی دان رتبه دیگر بود صایب
اگر باور نداری سیر کن در خانه زرینش

ظاهر مردان بزیور گر نباشد گو مباش / حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباش
از گل از جسم چون خویش خوردن غافلیت / درد اگر در باده احمر نباشد گو مباش
سوده یاقوت سازد پرتو می مغز را / بر سر ما تاج گوهر گر نباشد گو مباش
در عقیق بی نیازی هست آب صد محیط / نم اگر در شیشه و ساغر نباشد گو مباش

دخنه‌های دام فتح الباب صید بسته است / سینهٔ ما را دو فکر کر نباشد کو مباش
حلقهٔ زنجیر کر از هم بریزد کو بریز / کار دنیای نظامی کر نباشد کو مباش
از طپیدن میتوان کوتاه کرد این راه را / قوت پرواز کر در پر نباشد کو مباش
خار دن کنج کهر را خلق خوش دام بلاست / در بساط بحر اکر عنبر نباشد کو مباش

خوابکاه بزم صایب شاه راه دعوت است
بستر و بالین تر اکر پر نباشد کو مباش

سرو اکر جلوه کند پیش قد رعنایش / قمری از شهپر خود ارة نهد بر پایش
جرعهٔ اولش از خون مسیحا باشد / چون کشد تیغ ستم غمزهٔ بی پروایش
دو جهان فتنه بهم دست و کریبان کردد / مژه بر هم چو زند چشم قیامت زایش
هرکه انکشت بشهد طرب آلوده کند / نیشتر نبود چو مو سر زند از اعضایش

غزل از صایب و مقطع ز کمالت کم کفت
سرو دیوانه شد از هوس بالایش

سخن دارد بآب زندکی لعل شکر بارش / زبان بازی کاکل میکند مژکان خونخوارش
عرق از روی آتشناک او در پرده میسوزد / ز استغنا نمیجوشد بشبنم خون کلزارش
اکرچه کبک خوش رفتار منت بر زمین دارد / بتیغ کوه خود را میزند از شرم رفتارش
شمار تیغ زهر آلود سرو بستانی را / اکر قمری کند نظارهٔ نخل شکر بارش
ز چشم بد خزان باغ و بستان نکهدارد / که پنهانست در کل تا بکردن خار دیوارش
نوا سنجیکه کابین کوش بر فریاد او باشد / شود چون پسته خندان در حریم سینه منقارش

ز بی برکی ز کنج آشیان سر بر نمی‌آرد
اکرچه عندلیبی نیست چون صایب بکلزارش

شهسواریکه منم کرد ره جولانش / آفتاب از مژه جاروب کند میدانش





ونله آسایش ازین خال سیه کاسه مجوی / که بود از نفس سوختکان ریحانش
مور صحرای قناعت دل شادی دارد / که بود دست سلیمان بنظر زندانش
تهمت سرمه بر آن چشم سیه عین خطاست / سرمه کردیست که خیزد ز صف مژکانش
صفحهٔ آینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا چه با سینهٔ مجروح کند مژکانش

نظر تربیت از ابر ندارد صایب
کلستانیکه منم بلبل خوش الحانش

حسن تو باده ایست که شرمست شیشه‌اش / خال تو دانه ایست که دامست ریشه‌اش
روی تو آتشیست که زلفست دود آن / شیریست غمزهٔ تو که دلهاست بیشه‌اش
سرویست قامت تو که از جای میکند / در فرهد لکه پنجه فرو برد ریشه‌اش
دست از هنر چکونه نشوید کسی بخون / فرهاد را ز پای در آورد تیشه‌اش

چون احتیاط پیشهٔ شغل دیکر کند
صایب که شد ز روز ازل عشق پیشه‌اش

خو کرده‌ام بشکوه تراز صفحهٔ جان خویش / کافر مباد کشتهٔ تیغ زبان خویش
یک حرف در قلم دو جراحت نیافتم / در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش
هرکز چنان نشد که درین دشت پر شکار / دست نوازشی نکشم بر کمان خویش
در وادیی که مغز زند جوش العطش / دارم عقیق صبر بزیر زبان خویش
آتش بمصحف پر پروانه میزند / این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش
چون موج از کشاکش این بحر نیکون / فرصت نیافتم که بکیرم نشان خویش
نانش همیشه کرم بود همچو آفتاب / هرکس بذره فیض رساند ز خوان خویش
چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام / آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش
صایب بکرد کعبهٔ مقصد کجا رسد / دارد هزار مرحله تا آستان خویش

هر که از داغ نهان عشق سوزد پیکرش   آتش ایمن برون می‌آید از خاکسترش
عشق هر کس را نهد بر چهره خال انتخاب   همچو داغ لاله ریزد طشت آتش بر سرش
مستی چشمش ببود و حظ فزونتر شد مگر   کرد خط بیهوش دارو میکند در ساغرش
از هواداران آن شمعم که بتوان هر سحر   همچو برگ گل پر پروانه رفت از بسترش
نوح اگر کشتی بدریای محبت افکند   در فلاخن مینهد باد مخالف لنگرش
خواب امن دولت بیدار با وا نشنند   شمع میلرزد تمام شب بزرین افسرش

چون دل صایب خورد آب تماشای بهشت
تلخی چین جبین موج دارد کوثرش

گهر ز شرم عرق میکند ببازارش   چگونه آب نگردد دل خریدارش
ز اشک نقل توان ریخت در گریبانش   بخجلتی که بخندد لب شکربارش
مرا بدام کشیده است نازک اندامی   که ز موی میان خود است زنارش
بگرمی رفتار رسم سرد مهری نیست   بغل گشوده بمنصور میرود دارش
کجا باهل نظر بنگرد خود آرایی   که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش
شهید لاله عذاران شوم که تا دم حشر   نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش
که یک گل از چمن روزگار دید بزد   که همچو صبح پریشان نگشت دستارش
بخون طپیدن خورشید بر مکرر شد   بیک کرشمه دیگر تمام کن کارش

فتاده است دمی بر وادی صایب
که دشنه بر جگر برق میزند خارش

گاهی درین ظلمت وگه محو نور باش   گاهی چراغ ماتم وگه شمع سور باش
شیر و شکر بطفل مزاجان سبیل کن   قانع ز خوان رزق بهر تلخ شور باش
کشتی چو باخت لنگر خود زود بشکند   زنهار در کشاکش دوران صبور باش

بتان



بتان ز خلق خام بده پخته در شوخی   سرگرم خویش معامله کن چون تنور باش

صایب چو رود بمنزل قربت نمیدهند
از دور دیده باز نگه های دور باش

عندلیبی که بد لهجت ز غیرت صادرش   نغمه صبح قیامت رسد از منقارش
از بهار چمن افروز چه گل خواهد چید   می پرستی که نباشد بگرو دستارش
حاصل نعمت دنیا همه زرقست و فریب   این درختیست که پوچست سراپا بارش
دست از پرورش شاخ امل کوته دار   کین نهالیست که باشد گره دل بارش
گلشنی را که بود دیده گلچین در پی   مژه برهم نزند خار سر دیوارش

کیست امروز درین باغ بغیر از صایب
عندلیبی که چکد خون دل از منقارش

یوسفی بیش ازین در چاه ظلمانی مباش   تخت کنعان خالی افتادست زندانی مباش
خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدنست   تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
پادشاهی بیحضور قلب بار خاطر است   دلچو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش
دل نمی آید بقید دام این صیاد را   در قفس زنهار جبال پرافشانی مباش
در رکاب برق دارد پای حسن نوبهار   تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش

چند صایب بر دل گمگشته خون خواهی گریست
در بساط سینه گو یک لعل پیکانی مباش

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش   خویش اگر داوری کن از خطر آسوده باش
هر چه صورت میپذیرد سایه گردار نیست   لب بگز از حرف تلخ از نیشتر آسوده باش
از جهان گرد غبار خاطر افزون میشود   از تو بیرون نیست منزل از سفر آسوده باش
از نگاه تست هر تیری که در دل میخلد   راست شد از تیر طعن کج نظر آسوده باش

شد زمین از برد بادی مظهر حسن بهار / کر چو خاک ره کنندت بی سپر آسوده باش

گوشهٔ صایب در اقلیم رضا تحصیل کن / از قضا فارغ نشینی وز قدر آسوده باش

روح قدسی بیش ازین در تنگنای تن مباش / عیسی وقتی گره در چشم سوزن دمباش
از لباس تن تجرد کن روان پاک را / یوسف سیمین تنی در قید پیراهن مباش
سرمه کن از برق بینش پرده های خواب را / بیش ازین در زیر پای دیده روشن مباش
از نشان آه بام چرخ را سوراخ کن / بی کنه چندین درین زندان بی روزن مباش
میتوان دل را ز همت بر فراز عرش برد / رستمی داری اسیر چاه چون بیژن مباش
شد سفید از انتظارت چشم خلد از جوی شیر / همچو بلبل محو آب و رنگ این گلشن مباش
چون سلیمان خاتم دل را بر از دست دیو / قهرمان عالمی فرمان پذیر تن مباش
در زمین چهرهٔ خود دانهٔ اشکی بکار / در غم آب و زمین و دانهٔ خرمن مباش
چون ز زنگار خودی آیینه را پرداختی / همچو خاکستر مقیم گوشهٔ گلخن مباش
باد زشت و رزم یکسان چون ترازوی که بلوک / در مقام عیب جوی چشم پرویزن مباش
میتوان دیدن بچشم عیب جویان عیب خویش / تا میسر میشود زنهار بی دشمن مباش

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی / ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباش

چنین که شد دل در زلف یار تا بسرشی / به پیچ و تاب توان یافتن مگر کمرشی
بدور چهرهٔ او آتشین عذاری نیست / که همچو لاله که نیست آه در جگرشی
بنفشه میدمد از یاسمین اندامش / اگر نسیم صبا تنگ آورد به برشی
اگر زنند رگش را خبر نمی گردد / کسی که گردش چشم تو کرد بی خبرشی
چنین که تنگ به عاشق گرفته هیهات / که مور خط فکند کار تنگ بر شکرشی

زنوک



زنوک آن مژه امروز میچکد آتش / مگر بابلهٔ دل رسیده بنیشترشی

حریف گریهٔ خونین نمیشود صایب / نزاکتی که شکسته است شیشه در جگرشی

چنان افکنده است از طاق دلها کعبه کویش / که پهلو میزند با طاق نسیان طاق ابرویش
میان گوهر و آیینه صحبت در نمیگیرد / چنان خود را نکه دارد ز عرق بر صفحهٔ رویش
مکن تخم امید عالمی را روزی موران / نکهدارای خط بیرحم دست از خال دلجویش
اگر از دل تراوش میکند خوناب معذورم / کباب من ندارد طاقت از پیش گرمی خویش
دلی کز تیغ سیراب تو زخمی بر جگر دارد / سراسر میرود آب خضر پیوسته در جویش

تواند کم نشستن در صف روشن دلان صایب / نشیند هر که چون مساسی زانو بزانویش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باشی / والهٔ یکنقش چون آیینهٔ تصویر باشی
روزی خود میفزاید بندهٔ فرمان پذیر / راضی و شاکر بحکم والی تقدیر باشی
در قصور میشود داغ از چراغ عاریت / از چراغ خود فروزان همچو چشم شیر باشی
سیر چشمی هر کرا دادند و نعمتها از وست / گر تو عاشق نیستی جویای این اکسیر باشی
تا بخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح / هم بهمت هم بدست و پای در شبگیر باشی
شیر خالص میشود هر خونکه اینجا میخوری / چند روزی صبر کن سیراب جوی شیر باشی
چونکه بیرون آمدی از بند زندان لباس / سر بسر روی زمین گو خار دامنگیر باشی
خصم رو گردان چو شد از زخم او ایمن مباش / واقف پشت کمان پیش از دم شمشیر باشی
از حدیث راست رو گردان مشو چون بی دلان / چون هدف ثابت قدم در رهگذار تیر باشی
آن گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط / گر بکاشی میروی چون آب در زنجیر باشی
تا چو حفظ نیله بی از زندگانی برخوری / هر کجا افتاده بینی در پی تعمیر باشی

هر دو نیرنگ خزان و نوبهاران نیستی / در بساط خاک صایب غنچهٔ تصویر باش

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبرفام رقص / میکند از بال مرغ وحشی دام رقص
پرتو خورشید را آیینه در وجد آورد / در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص
شوق در هر دل که باشد مطرب در کار نیست / بی دف و نی میکند گردون مینا فام رقص
پیش عاقل در بلا بودن به از وهم بلاست / مرغ زیرک میکند در حلقه‌های دام رقص
دفع ما را نیست چون دور فلک آخر شدن / وقت مطرب خوش چو گردد هست بی انجام رقص
تا دلت خامی بود در باده ننشیند ز جوش / میکند از نارسایی صوفیان خام رقص
از سیه مستان نمی‌آید تمیز درد و صاف / میکنم یکسان بذوق بوسه و دشنام رقص
در محیط عشق بیتابی بود باد مراد / برد کف را برکران زین بحر چون ایتام رقص
ذره را نظارهٔ خورشید در رقص آورد / ایمنی در وی چو باشد نیست بی هنگام رقص
اوج دولت جای بازی و نشاط لهو نیست / از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص
هر کجا آن مطرب خورشید رو طالع شود / عرضهٔ جان را کند چون ذره بی آرام رقص
پای کوبان میرود سیلاب تا بحر محیط / هر کرا شوقیست در سر میکند هر گام رقص
شمع میسوزد قبا و پیرهن فانوس را / چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص
طعمهٔ دریا نگردد هر که از خود شد تهی / تا بود خالی کند بر روی صهبا جام رقص
فتنه سازان جهان را نیست در فرمان زباد / میکند بیخواست آتش را زبان در کام رقص

اختیاری نیست صایب بیقراریهای ما
ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

سوز دل برداشت از خود پرده از کارم چو شمع / از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع

از گلاب



از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد / طعمهٔ مقراض شد گلهای بیجا دم چو شمع
میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را / منکه دایم از فروغ خود در آزارم چو شمع
آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من / می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع
از نسیم صبح بر هم میخورد هنگامه‌ام / در دل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع
از گذشت آه آخر حسرت آید در شمار / مشت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع
خار گردیدند یاران بحسد در دیده‌ام / سایهٔ بینش شود در چشم خونبارم چو شمع
دشمن من از درون خانه می‌آید برون / پست میگردد ز اشک گرم دیوارم چو شمع
از نسیمی میوهٔ من مینهد پهلو بخاک / پختگی روشن بود از رنگ رخسارم چو شمع
حاصل من آه و افسوس است از آتش حسرتست / وای بر آن کس که میگردد خریدارم چو شمع

طعنهٔ خامی همان صایب ز مردم میکشم
گرچه میریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع

ز سوز عشق بود خار خار گریهٔ شمع / بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
ز خاک سوخته پروانه ابر انگیزد / بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع
بیا که تا تو چو گل رفته‌ای ز بزم برون / ز هم نمی‌گسلد پود و تار گریهٔ شمع
خبر نداشتم از شعله‌های بدنهاد / بآب داده مرا جویبار گریهٔ شمع
چه سود از آنکه بلند است دامن فانوس / چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ آتش عنان کند صایب
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

گرچه صاحب نظرانند تماشایی شمع / بهر پروانه بود انجمن آرایی شمع
هیچ تاب دل پروانه نگیرد آرام / هر شرار دیگر جهد از دل شیدایی شمع
هر چه در خاطر پروانه مصور گردد / میتوان دید در آیینهٔ بینایی شمع

جو عشق زبینائی عاشق کویاست   نشود سوختگی سرمه گویائی شمع
عشق روزی که قرار از دل پروانه سترد   رشته افتاد بسر پنجه گیرائی شمع
دل چو روشن شود از عشق زبان کند شود   تا دم صبح بود جلوه رعنائی شمع
خط بآن چهره روشن چه تواند کردن   شب تاریک بود سرمه سودائی شمع
عشق در پرده ناموس نهفتم غافل   که ز فانوس بود پرده رسوائی شمع
یا رب این بزم چه بزمست که کز گریه و آه   غم پروانه ندارد سر سودائی شمع
تا درین انجمن از سوخته کان هست نشان   تا بدامن نکشاند دل هرجائی شمع
کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد   چه خلل میرسد از رشته بیکتائی شمع

میکند گریه و هم درد ندارد صایب
جای رحم است درین بزم بتنهائی شمع

منم بنکهت گل خانه بوستان قانع   ز وصل گل به خس و خار آشیان قانع
درون خانه شکارش همیشه آماده است   کسی که گشت به خمیازه کمان قانع
زبان دراز شود هر که همچو تیغ بود   بخون نعمت الوان این جهان قانع
چرا طفیلی داغ سیاه کار شود   کسی که همچو هما شد باستخوان قانع
بسیم دامن یوسف ز دست نتوان داد   از آن جهان نتوان شد باین جهان قانع
ز آب خضر حیات ابد تمنا کن   مشو به تیغ شهادت به نیم جان قانع
همیشه بر لب بام خطر بود در خواب   ز صدر هر که نگردد باشیان قانع

شود خزینه اسرار سینه اش صایب
کسی که شد بلب خامشی از بیان قانع

منم بگوشه چشمی بآشنا قانع   بخاک پای قناعت ز توتیا قانع
از آن شده است بچشم جهانیان شیرین   که از لباس شکر شد به بوریا قانع

بدامن



بدامن عرق انفعال دست زنید   بعد ز خشک نگردید از خطا قانع
رمال خویش باحسان تمتعی بردار   مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع
همیشه داده باب بقا یمنی فتد   مشو بدیدن از آن لعل جانفزا قانع
خطر ز چشم بد چه ندارد آن ره رو   که شد براستی خویش از عصا قانع

ز لاله زار شهادت گلی بچین صایب
ببوی خون مشو از خاک کربلا قانع

می پرستانند سر کوی بتان کردند جمع   تیرهای راست در پیش نشان کردند جمع
گرچه در تاریکی شب راه گم کرده اند   صبح چون روشن شود این کاروان کردند جمع
گرچه چون برگ خزان امروز بی شیرازه اند   زیر یک پیراهن از غنچه سان کردند جمع
گرچه هر یک در مقامی لاف یکتائی زنند   چون براه افتند چون ریگ روان کردند جمع
بر فرازند قهرمان عشق چون قد علم   تا ز اطراف این سپاه بیکران کردند جمع

صایب از درد جدائی خون خود را میخورم
هر کجا باهم دو یار مهربان کردند جمع

چند آنکه بهار است خزان است درین باغ   چشم و دل شبنم نگران است درین باغ
از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل   آسوده همین آب روان است درین باغ
بلبل نه همین میزند از خون جگر دم   گل نیز ز خونابه کشان است درین باغ
پیداست ز دامن بمیان بر زدن گل   کامادهٔ پرواز خزان است درین باغ
مهر لب خود باش که خمیازه افسوس   با خنده گل دست و دهان است درین باغ
صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست   فریاد که گوش تو گران است درین باغ
چون بلبل اگر چشم ترا عشق کشود است   هر شبنم گل رطل گران است درین باغ
آن شعله که سر از شجر طور بر آورد   از جبههٔ هر خار عیان است درین باغ

ای دیده کلچین باادب باش که شبنم / از دور بحسرت نکرانست درین باغ
هر کل که سر از پیرهن غنچه بر آورد / برغفلت ما خنده زنانست درین باغ
معمورهٔ امکان نبود جای نشستن / ایستاده کی سرو ازانست درین باغ
غم کرد دل مرد هر آزاده نکردد / پیوسته ازان سرو جوانست درین باغ

خاموش شد از محجلت کفتار تو صایب
سوسن که سراپای زبانست درین باغ

چنانکه بلبل مسکین بود خزان در باغ / ز یاد دوست جدا مانده‌ام چنان در باغ
سیاه داریم و بیرون روم سبک چو نسیم / نیم بخاطر نازک دلان کران در باغ
فتاده‌ایم بی همچو برکهای خزان / اکر چه یک دو سه روزیم مهمان در باغ
ز نارسائی مشرب میان باده کشان / خجل ز خشکی خویشم چو آشیان در باغ
مراکه چشم بپای خودست چون نرکس / چه سود ازینکه بود منزل و مکان در باغ
که خوشه چینی شده باادب دکر ز خرمن کل / که برق میجهد از چشم بلبلان در باغ

دلیل تنکدلی بسر برد همین صایب
که همچو غنچه خموشم بصد زبان در باغ

این سرشک آتشین کز دیده میبارد چراغ / تخم مهری بر دل پروانه میکارد چراغ
کریهٔ ظاهر ندارد جنك با سنکین دلی / میشکند پروانه را و اشك میبارد چراغ
شور بیداری همان در دیدهٔ پروانه نیست / تا سحر کوکب ز اشك خویش بشمارد چراغ
شعلهٔ ادراکرا لازم بود بخت سیاه / زیر پای خویشرا روشن نمیدارد چراغ
میکند کان بدخشان را بیک لاله یاد / بر سر خاك شهیدان هرکه می آرد چراغ
چون نسیم صبح دارد روشنی در چاشنی / فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ
میکشد پیوسته آه و اشك میبارد مدام / از منال کار خود صایب خبر دارد چراغ

بنکر



بنکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ / بکنج راه نبردی درین خراب دریغ
شد ادعمر تو در فکرهای پوچ کذشت / نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ
بکشوریکه دل فتاده میخزند اینجا / هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ
غذا ز بوی دل خود کنند سوختکان / تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
درین بهار که یك چهره نشسته نماند / دمی با ساده نشستی ز کرد خواب دریغ
بنور ذره سفر میکنند کرم روان / تو پیش پای ندیدی با فتاب دریغ
بوعده‌های دروغ زمانه دل بستی / شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ
ز پیچ و تاب شود رشتهٔ امل کوتاه / تو تن چو رشته ندادی به پیچ و تاب دریغ
ز باده که حریفان سبو سبو خوردند / به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ
ز وصل دوست بغیر دو سه آشتی کردی / صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

ز عکس دیده آیینه سیر شد صایب
تو سیر چشم نکردی بخورد و خواب دریغ

کلها تمام بیك طرف ازو بیك طرف / چین و خطا بیك طرف آن خو بیك طرف
بدمستی سپهر جفاجو بیك طرف / مستانه جلوه‌های قد او بیك طرف
اخر نشانهٔ چکند با هزار تیر / دل یکطرف هزار پریرو بیك طرف
اکنونکه زلف بر سر انصاف سرنهاد / افتاده است خال لب او بیك طرف
از پیچ و تاب رشتهٔ عمرش شود تمام / با هرکه افتد آن خم کیسو بیك طرف
یکسان بدیر و کعبه نظر کن که میل نیست / شاهین عدل را بترازو بیك طرف

صایب مدار فیض خود از تشنکان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو بیك طرف

نیست بر آیینهٔ دو روی کشاده کرد خلاف / میتوان چون جام میدیدن ته دلهای صاف

زان شراب لعل سرگرمم که کمتر قطره اش
سوخت کام لاله را آتش زبان تا بناف

باده بی درد از میخانهٔ دوران مجوی
لاله نتوانست یك پیمانه محو کرد صاف

خاکساران محبت را شکوه دیگر است
سبزه از بال و پر سیمرغ دارد کوه قاف

در نگیرد صحبت عشق و خرد با یکدیگر
چون دو شمشیر است عقل و عشق و دل در یك غلاف

هر صفت را از بهارستان قدرت صورتست
زان بشکل خنجر الماس میروید خلاف

هر که دستش بر زبان سبقت کند مرد است مرد
ورنه هر نا حقی چو آید دست در میدان لاف

در جواب این غزل گستاخ اگر پیش آمده است
قاسم انوار خواهد داشت صایب را معاف

آتشین شد چهرهٔ خاك آدمی گلرنك عشق
جمع شد خاکستری از آتش بیرنك عشق

مینماید چون گل خورشید از آب روان
چهرهٔ اندیشه از آیینهٔ بیرنك عشق

چون گذشتی از فضای دل درین وحشت سر
در خور جولان ندارد عرصهٔ شبرنك عشق

با کدامین شیشهٔ دل گویم در میدان رزم
کرد کار مومیائی با دل من سنك عشق

یك سیه خانه است در سرتاسر صحرای عقل
کعبه سرگشته میگردد به هر فرسنك عشق

نیست ابر آفتاب نوبهاران را بقا
ساده دل آنکس که بندد دل بصلح و جنك عشق

زور بازوی ید اللهی بلند افتاده است
چون ننالد از کمان آسمان در چنك عشق

خام سوزان هوس بر خود بساطی چیده اند
ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنك عشق

تا بجنبد از چشم زخم سینه آسوده است
چهرهٔ هر کس که شد نیلوفری از سنك عشق

ذره تا خورشید کلبانك انا الحق میزنند
نغمهٔ خارج ندارد ساز سیر آهنك عشق

دامن وحشت زلیخا از کف یوسف کشید
دست چون بیرون کند از پشتی بیرنك عشق

خامه اش را شق بشمشیر شهادت میزنند
هر که چون شیر خدا صایب بود یکرنك عشق

از نقاب



از نقاب سنك تابد شعلهٔ عریان عشق
پرده چون پوشد کسی بر شورش پنهان عشق

در کف موجی فتد هر خشت یونان خرد
از تنور دل برآرد جوش چون طوفان عشق

عاشق نقش تعلق از ضمیر خود بشوی
فلس بر پیکر ندارد ماهی عمان عشق

بگذر از سر تا حیات جاودان یابی که هست
تیغ زهرآلود خضر چشمهٔ حیوان عشق

عشق شوری نیست کز مردن ز سر بیرون رود
سر کشد چون گرد باد از خاك سرگردان عشق

من کدامین ذره ام صایب که وصف او کنم
گوی گردون را خلاصی نیست از چوگان عشق

آسمان کهنه سبوئیست ز میخانهٔ عشق
بحر یك قطرهٔ تلخست ز پیمانهٔ عشق

عالمی حلقه صفت چشم براین در دارند
تا بروی که گشاید در خمخانهٔ عشق

شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد
سنك طفلان چه کند با سر دیوانهٔ عشق

هر سر خار درین بادیه مجنون باشد
کعبه میداشت اگر حسن سیه خانهٔ عشق

شارع کعبهٔ مقصود بود زنارش
هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

تا دل خون شده است آب نگردد صایب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

دل شکسته بود گوهر یکدانهٔ عشق
بود ز چهرهٔ زرین خزانهٔ عشق

بیا عجیب بر هر که هر که میخواهی
که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق

خم سپهر بر نیز بدست بردارند
سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

مگر ز سنك بود پردهای گوش کسی
که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق

بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست
مگر بلند شود دست تازیانهٔ عشق

بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد
کناره سوز بود بحر بیکرانهٔ عشق

ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

چو آفتاب ز آتش بهم رسان روزی | که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب / که نه سپهر بوجد است از ترانهٔ عشق

ز بسکه کرده نهان چرخ نقد جان در خاک | هزار چشمهٔ حیوان بود نهان در خاک

ریاض جود همه روز بی طراوت شد | که کرد ریشهٔ قارون فلک نهان در خاک

حرام کونه تواند ز خاک بر گیرد | چنانکه تا بکر مانع آسمان در خاک

جماعتیکه نخوردند آب زنده دلی | چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاک

شده است کرد ز افتادگی بیاد سوار | بشسته است ز گردنکشی نشان در خاک

مرا بخاک نشانده است آتشین شستی | که ماه نو کند از شرم او کمان در خاک

در آن ریاض که تیغ زبان کشد صائب / کنند تیغ زبان ارنبلان در خاک

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ | که از شمار شرر میدهد خبر دل سنگ

چکیدهٔ جگر شعله است نغمهٔ عود | کمند عشرت ده گره است رشتهٔ چنگ

هوای چیدن گل دارم از گلستانی | که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ

سفینهٔ اسلم در محیطی افتاده است | که هست رشتهٔ شیرازه اش ز پشت نهنگ

شراب عشق در آید اگر بخانهٔ زور | شود ز سایهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

بقید رسم گرفتار شد دل صائب / مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

از بس شدند زهره جبینان نهان بخاک | گردون نشست تا کمر از کهکشان بخاک

از آستان عشق غبار دیت نوبهار | سبزان کسی که رفت در این آستان بخاک

آزاده کان ز آب حیاتند بی نیاز | هر سرو کرده است دو صد باغبان بخاک



قارون ز باد حرص بروی زمین نماند | دلم از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک

آید بساط خاک ز ره پوش در نظر | از بسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاک

تا میتوان بدامن پاک صدف فشاند / صائب مریز گوهر خود رایگان بخاک

میکند بر کرکرت هر زمان حاصل ز سنگ | من بتی دارم که هر دم میتراشد دل ز سنگ

از محال پروا ندارد نقرهٔ کامل عیار | سر نپیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ

لاله کوهم شراب من ز جوش غیر نیست | میکنم رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ

همچنان از شوخ چشمی بر سر باز آدهات | راز او را چون شرر سازم اگر محمل ز سنگ

در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست | گرد خوان سالار قسمت نقل این محفل ز سنگ

عاقلان زاندیشهٔ روزی دل خود میخورند | برگ عیش کوچه گردان میشود حاصل ز سنگ

در گذر از بیستون چون برق ای شیرین مباد | سر زند چون لاله خونین پنجه غافل ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که میر بلخ گفت / نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

ز شبنم است چمن زار روی آتشناک | عرق ز روی تو گرد است گل ز دامن پاک

تو از فشاندن تخم امید دست مدار | که در کرم نکند ابر نوبهار امساک

فروغ آینهٔ جام جم بگیرد زود | زگرد کینه اگر سینهٔ تو گردد پاک

تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را | سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک

بچشم همت ما سیر گشته‌ها صائب / یکیست طوق گریبان و حلقهٔ فتراک

از سرکشی ناز ندارد سر ما گل | سر پیش فتاده است بتقریب صبا گل

کو فرصت دلجوئی مرغان گرفتار | خاری نتوانست بر آورد ز پا گل

یکرنگی عشقست که از خاک بر آید
با جامهٔ خونین بطریق شهدا گل

غافل مشو از شبنم این باغ که چیدست
زانرو عرق شرم بدامان قبا گل

با نیک و بد خلق بود لطف تو یکسان
خندید آیینه برخ شاه و گدا گل

صائب ز نواسنجی ما غنچه شد آن شوخ
هرچند که خندان شود از باد صبا گل

مشو چو بیخبران غافل از نظارهٔ گل
که یکدو صبح بود شوخی ستارهٔ گل

بران سیاه کلیمست سیر باغ حلال
که همچو سوخته در گیرد از شرارهٔ گل

گلی که آفت پژمرده گی نمیداند
همان گلست که چینند از نظارهٔ گل

دلیل عشق حقیقیست عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

نه شبنمست که از گوش گل چکد صائب
که شد ز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل

چه رخت حلقهٔ در دولتسرای دل
عرش است پرده حرم کبریای دل

با آنکه پای بر سر گردون نهاده است
برخاک میکشد ز درازی قبای دل

دل را بجز روان مجازی چه نسبت است
دارد بهر دو دست یدالله لوای دل

چندانکه میروی بنهایت نمیرسید
بی انتهاست عالم بی ابتدای دل

خود را اگر گرفت جگرداری عالمست
از آنکه از خرام تو لغزید پای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل
که نقد هر دو جهانست در خزانهٔ دل

ز کاسه سر خود فیل مست میگردد
ز خود شراب برآرد زمین خانهٔ دل

سفر بیال و پر موج میکند دریا
ز آه و نالهٔ خویشست تازیانهٔ دل

زلفظ



زلفظ راه بمعنی برند بینایان
وگرنه نیست خط و خال دام و دانهٔ دل

فلک که نقطهٔ پرکار اوست جرم زمین
جزیره ایست ز دریای بیکرانهٔ دل

فریب کارکشایان روزگار مخور
ببر ز آه چراغی بآستانهٔ دل

دو عالمند طلبکار این گهر صائب
فتد بدست که تا گوهر یگانهٔ دل

بینا کجا توان شدن از توتیای دل
چشمیکه گریه نکند از برای دل

در زیر آسمان نفسم تنگ میشود
هرکس کشیده است نفس در فضای دل

دل آنچنانکه هست اگر جلوه گر شود
نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام
در خاک هم بگرد بود آسیای دل

دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی
صد شهر عقل گرد سر روستای دل

با نور آفتاب بانجم چه حاجت است
با خلق آشنا نشود آشنای دل

گرگی که زیر پوست بخون تو تشنه است
یوسف شود ز پرتو نور و صفای دل

ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر
رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل

دارم ز دست رفته عنانی ز دود دل
چون زلف تابداده سنانی ز دود دل

چون لالهٔ سرخ روست درین بوستان
از آنکه هست سوخته نانی ز دود دل

هرجا نماند آنکه بود چون شراره آتش
در زیر پای تخت روانی ز دود دل

چون خامه ره نبرد تو هرجا که بگذرد
ماند بیادگار نشانی ز دود دل

زان تازه و ترم که رسانیده است عشق
در سینه‌ام بنفشه ستانی ز دود دل

صائب هوای چشمهٔ حیوان نمیکنم
داریم اگرچه سوخته نانی ز دود دل

کر تشنهٔ اسراری پیش آ که شراب اول  کر کنج کهر خواهی میکرد خراب اول
آن نقطهٔ خاموشی در حرف نمیکنجد  بر طاق فراموشی بکذار کتاب اول
از ترك هوا آخر با بحر یکی کردند  هرچند هوا جویند مردم چو حباب اول
از لطف بهار آخر دریایی کهر کردد  جز درد و بخاری نیست هرچند سحاب اول
تا در پس این پردهست دل صاف نمیکردد  چون زنگ دلان بکذار از پردهٔ خواب اول
از خندهٔ عشق ای دل زنهار مشو ایمن  بستر ز نمك سازند از بهر کباب اول
خاشاك طمع کردد برکرد دل سایل  کر عرض دهد بر دل تلخی جواب اول
آنانکه خبر دارند از آخر کار خود  شرطست که بکذارند پا را بجاب اول
افسرده تر از پیریست دولت چو کهن کردد  هرچند دل افروزست چون عهد شباب اول
هرچند چمن پیرا در پاس چمن کوشد  آتش نفسان از کل کیرند کلاب اول
با ما سخنی سر کن کان مهر جهان آرا  ذرات جهان را داد تشریف خطاب اول

هشیار بحرف ما صایب نتوان پی برد
ترطیب دماغی کن از بادهٔ ناب اول

ای از رخت هر خار را سامان بستان در بغل  هر ذره را از داغ تو خورشید تابان در بغل
هر حلقهٔ زلف ترا صد ملك چین در آستین  هر پردهٔ چشم ترا صد کافرستان در بغل
کی چشم کستاخ ترا راه تماشا میدهد  رویکه دارد از عرق چندین نکهبان در بغل
یکره برآر از آستین دست نکارین در چمن  تا دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل

هرجا که دفتر واکند آن یوسف کل پیرهن
صبح قیامت می نهد مهر درخشان در بغل

تا بد ز نکست خلق دو کوهر شناس دل  که از سنك ملامت میشود محکم اساس دل
ز رنك بوی این کلزار رحمی دامن همت  نکه میدارت تا چون غنچه زنکار لباس دل





دلیل کعبهٔ کل هست در دریك روان افزون  ز چندین راه رو یکتن نکردد ره شناس دل
زمین سینهٔ تاریك روان آرزو دارد  محالست اینکه مستحکم شود هرکز اساس دل
نیم زان نوبهار و خزان اکر همین دانم  که هر ساعت بچندین رنك میکردد لباس دل
بسی پیچ و تاب دل بزلف یار پیوستم  کی می آید برون از عهدهٔ شکر سپاس دل

کیم من کز صنوبر قامتان صایب نمی آید
که با کبر انجیزکان او دارند پاس دل

منکه هر پاره دلم هست بصد جا مشغول  بادل جمع شدم چون بتو تنها مشغول
ماند چون آینه در دایرهٔ حیران  هرکه از ساده دلی شد بتماشا مشغول
خدمت دور ز نزدیك نمی فرمایند  اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
ماند از جلوهٔ بی قیمت یوسف محروم  هرکه در قافله کردید بسودا مشغول
قسمت دیده ز هر جز و جدا میکیرم  بتماشای تو ام بسکه سراپا مشغول

میشود صایب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هرکه باندیشهٔ عقبا مشغول

از موج اشك کام نهنکست مسکنم  از برق آه دیدهٔ شیرانست روزنم
پرواز من بشهپر سنك ملامتست  در دست روزکار همانا فلاخنم
سنك فنا نتواند ز ریشه کند  او بخت بسکه خار علایق بدامنم
نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب  خوش وقت میشود حریفان روشنم
از شش جهت اکرچه کرفتند راه من  نتوان کرفت دامن از خود کرفتنم

صایب تلاش کلشن فردوس میکند
چون خار و خس اکرچه سزاوار کلخنم

صفای روی ترا از نقاب میبینم  بماه دو نکرم آفتاب میبینم

اگرچه از سر زلفش بریده‌ام عمریست / هنوز در رگ دل پیچ و تاب میبینم
نژاد گوهر من از محیط یکتا نیست / بیک نظر همه را چون حباب میبینم
دماغ خوردن دود چراغ نیست مرا / بروشنائی دل در کتاب میبینم
چو موی بر سر آتش نشسته مژگانم / ز بسکه گرم در آن آفتاب میبینم
کجا روم که درین صیدگاه ناکامی / هزار دام ز موج سراب میبینم

رخ گشاده ز دل زنگ میبرد صائب / هلال عید بروی شراب میبینم

شیوه های یوسف از اخوان دنیا میکشم / ناز یکرنگان ازین گلهای رعنا میکشم
برخنای رنگ بو بسیار میلرزد دلم / شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم
آتش افسرده را هان محبت میشود / در بیابان طلب خاری که از پا میکشم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل برقفا / گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوان صائب از درد غریبی سرمه شد / خویش را در گوشه آن چشم شهلا میکشم

بسوز عشق و جنون همچو صبح مشهورم / شکسته است نمکدان چرخ را شورم
ز جوش سینه من خم بوجد می آید / چکیده کف عشقم شراب منصورم
بروی گرم غریبی چنان فریفت مرا / که دل ز صبح وطن سرد شد چو کافورم
چو شعله بود که ز حرص در نهاد مرا / که دل لخانه نشد از موی همچو کافورم

بر آه راست دلالت مکن مرا صائب / که زه بگوش نگیرد کمان پر زورم

صفحه دل سیه از مشق تمنا کردیم / کعبه را بتکده از خط چلیپا کردیم
از سیه کاری انفاس دل روشن را / آخر الامر سیه خانه سودا کردیم

دشتهٔ



رشته گوهر سنجیده عبرت ما بود / نگه چند که ما صرف تماشا کردیم
بزر قلب ز کف دامن یوسف دادیم / دل لعل خوشکم درین قافله سودا کردیم

گرچه افسرده دلانیم بظاهر صائب / عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

هرچند زیر پیراهن بحر است کلاهم / مانند حباب است نظر پرده آهم
افتاده‌تر از گوهر سنجیده اشکم / پیچیده‌تر از مصرع برجسته آهم
چشم کرم از ابر تر شده وی ندارم / مشتاق شکرخنده برقست گیاهم
غافل که فزون میشود آب گهر من / اخوان سیه دل که فکندست بچاهم

امروز که صائب شدم آشفته زلفش / پیچیده‌تر از رشته آهست نگاهم

میشود از دم زدن خراب وجودم / پرده آهست چون حباب وجودم
گردش چشم است در نگین من / مد نگاهست چون شهاب وجودم
هیچ نبسته است در طلسم وجودم / جلوه خشکیست چون سراب وجودم
حاصل من نیست جز خیال پریشان / پرده غفلت بود چو خواب وجودم
کاش در اینجا ز من حساب نگیرند / نیست در اینجا حساب وجودم

سوخت دلم را سپهر صائب نگذاشت / تا شنود بوی این کباب وجودم

چشم نگهبه تر نشد از دود آتشم / یارب چه بود از مصلحت بود آتشم
خاکستر است حاصل نشو و نمائی من / بی عاقبت چو خرمن نابود آتشم
پروانه مرا بچراغ احتیاج نیست / چون کرم شبچراغ ز دل اندود آتشم
چون گوهر گرانی آدم درین بساط / موجود آفرینش دم دود آتشم

صایب نکشت نرم دل آهنین من — عمریست گرچه در کف داود آتشم

بنظر بازی آن تنك شكر ساخته ام — بهمین رشته ز دریای کهر ساخته ام
زیر یك پیرهنم در همه جا با یوسف — من از آن جان گرامی بخبر ساخته ام
چون بآن شاخ از آن کل چه کنم قطع امید — دهن تلخ بامید ثمر ساخته ام
نیست ممکن که دری بر رخ ما نکشاید — این کلیدیکه من از آه سحر ساخته ام

زان در بایند ز هم جوهر نایم صایب
که بیك قطره ز دریا چو کهر ساخته ام

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده ایم — در دفتر جهان ورق باد برده ایم
چون سرو تازه روی درین بستانیم — در راه کرم و سرد جهان پا فشرده ایم
نزدیکتر به پردهٔ چشمست از نکاه — راهیکه ما بکعبهٔ مقصود برده ایم
از یك نکاه کرم شود آتش سپند — هرچند تخم سوخته و خاك مرده ایم

هر نقش و نیك بدکه چو آیینه دیده ایم
صایب ز لوح خاطر روشن سترده ایم

روی دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ایم — نقش مراد ز آیینهٔ کل ندیده ایم
ان صید تشنه ایم که درین دشت آتشین — الا بغیر تیغ تغافل ندیده ایم
در باغ اکر بچشم چو شبنم کشوده ایست — از شرم عندلیب رخ کل ندیده ایم
قانع ببوی پیرهن از وصل کل شده ایست — عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده ایم

دوری ز یاد صایب خاموش نشسته
عاشق باین شکیب و تحمل ندیده ایم

این سطرهای آه که هر جا نوشته ایم — از دود آه دود زلف چلیپا نوشته ایم

برزخم



برزخم چون شیر نمکها فشانده است — سطریکه ما بصحفهٔ خالی نوشته ایم
هرچند نیست در دل ما در نوشته نی — از ناشاك خود بسطر به سیما نوشته ایم
نتوان هزار سال بطوفان نوح کشت — شرحیکه ما بدل ز تمنا نوشته ایم
بر صفحهٔ دلیکه غم عشق را سزاست — ما شوخ دیدکان غم دنیا نوشته ایم

صایب ز طبع نازك روشن دلان تعهد
شرمنده ایم شعر بهر جا نوشته ایم

رنکین شده است بسکه ز خونین ترانه ام — مرغان غلط کنند بکل آشیانه ام
هر پاره از دلم در توحید میزنند — یکنقش بیش نیست در آیینه خانه ام
دلجوز دست قسمتم از کرده خوان چرخ — از مرکز خودست چو پرکار خانه ام
در موجهٔ سراب درین دشت آتشین — از پیچ و تاب عشق بود یادیانه ام
چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن — برباد داد یکنفس بیغمانه ام

صایب ز جای خود نبرد حرف حق مرا
از تیر راست روی نشانه نشانه ام

تلخی ز لب لعل تو نکفتم و رفتم — خوش باش که ناکام دعا گفتم و رفتم
کرد خبر از خویش بآواز و یوسف — با ناله جرس از قافله نشنفتم و رفتم
چون سیل سبله سیر بر خسارهٔ بر کرد — خار و خس این بادیه را رفتم و رفتم
غافل نکذشتم ز سر خار ملامت — از آبلهٔ هر کام کهر سفتم و رفتم
چون غنچه ز باغ کم نسیم دم غیبست — از همت من بود که نشکفتم و رفتم

هر کس کهری سفت درین بزم چو صایب
من نیز ز مژکان کهری سفتم و رفتم

هردم از شوق عدم ناله و فریاد زنم — چو حبابم که کره بیهده بر باد زنم

جوهر ذاتی من موجهٔ دریای بقاست
پیچ وخم چند در این بیضهٔ فولاد زنم

نقل من پیش محیط است راتش چون سیل
تا بدریا نرسم ناله و فریاد زنم

چهره ساخته ام ماه دلم کرد سیاه
میروم صیقلش از حسن خداداد زنم

صایب این زمزمه ها از سر بید روی نیست
کم صلا از نفس سرد بصیاد زنم

ماهنده را بجرم بیغم کذاشتیم
کل را بشوخ چشمی شبنم کذاشتیم

قانع بتلخ و شور شدیم در جهان خاک
چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم کذاشتیم

مردم بیاد کار از رهها کذاشتند
مادست رد بسینهٔ عالم کذاشتیم

دادند اکر علاج دو عالم بدست ما
از بیخودی ز دست همان دم کذاشتیم

صایب فضای چرخ مقام نشاط نیست
پهلو با بحلقهٔ ماتم کذاشتیم

من آن نیم که بکلشن باعتبار روم
هکرز بیخبر بیابسوی یار روم

دلم کرفت ازین سایه های پا برکاب
بزیر سایهٔ آن سرو پا پیاده روم

خمار موجهٔ من از کنار افزون شد
بغل کشاده بدریای بیکنار روم

ز اشتیاق همان حلقهٔ برون درم
اکر بجلوت آغوش آن نکار روم

باختیار در این انجمن نیامده ام
که نقش چون بنشیند باختیار روم

ز ظلمت شب هستی اکر برون صایب
بروشنائی آن آتش عذار روم

لب خموش زبان کزیدهٔ دارم
چو بوی کل نفس آرمیدهٔ دارم

سبکر کاب نیم همچو رنک بی جکرات
سلاح و جنله عنان کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه همچو صبح دهان دریدهٔ دارم





کمند وحدت من چار موجهٔ دریاست
ز کوه درد دل آرمیدهٔ دارم

زخانه کرچه چو خرکان نرفته ام بیرون
چو اشک تام بعالم دویدهٔ دارم

میبرسی حال دلا از تیغ غمزه اش صایب
بهل که آنکه خار دیدهٔ دارم

چند در دایرهٔ مردم غافل باشم
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

همه اجزای جهان محمل معشوق منست
من سودا زده حیران چه محمل باشم

سوخت پروانه بید دردمرا یاد نکرد
بچه امید در این کوشهٔ محفل باشم

فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا
بعد ازین کوشی باواز در دل باشم

منکه از آب رخ خود چو کهر ساخته ام
در دل بحر اکر بر لب ساحل باشم

زعفران زار شود ریشهٔ غم در جکرم
اکر از شادی غمهای تو غافل باشم

صایب از دامن دل دست بجون میشویم
چند در عقدهٔ این مبحث مشکل باشم

بتوبه راهمون کشت بادهٔ نابم
کمند دولت بیدار شد رک خوابم

بپای خم برسانید سجدهٔ از من
که رزنده در تن دیوار کهد محرابم

چو عقده وانشد از دل بزهد خشک مرا
چو دانه حزدهٔ کند آسیای بی آبم

مرا بکوشهٔ ظلمت سرای خویش برید
که زخم دیده غمله سود شد ز مهتابم

ز من تلاطم این بحر بیکران میرس
که خوشتر از کهر وحدتست کردابم

شده است یله کره از پیچ و تاب رشتهٔ من
هنوز چرخ سبکدست میدهد تابم

زبان شکوه بود سبزه تخم سوخته را
از آن نمیدهد این چرخ شیشه دل آبم

بحکمت از لب من مهر خامشی بردار
که بر چو کوزهٔ سربسته از می نابم

نشد بیاد رسد نامهٔ شکایت من
غبار کشت بنزدیک بحر سیلابم

زچشم شور فلک ایمنی نیستم صایب

از آفتاب رنک نباز دستاره ام
خورشید محشرات دل آتشین من
تو زنکاه چشم غزالان وحشیم
شد برک زرد و رنک نکرداند میوه ام

وکرنه در کوزه سیل میبرد خوابم

دلرزنده از محیط برآید شراره ام
صبح قیامت است کریبان پاره ام
هم بر میان مردم وهم بر کناره ام
عمرم تمام کشت همان نیم کاره ام

چون موج از تردد خاطر در این محیط
صایب یکی شده است میان وکناره ام

اول سری برخنهٔ دیوار میکشم
سوزن تمام چشم شد از انتظار من
آمال خنده ام نه چو کل از تو دلست
دل بهر دولت است دل نازک ترا
از خار خار تیغ بتن پرست میدرم

انکم باشیانهٔ خود خار میکشم
با ناخن شکسته ز پا خار میکشم
خمیازه بر شکفته کی چار میکشم
از موم کرد آیینه دیدار میکشم
از خون فزون ز نیشتر آزار میکشم

صایب ز کوچهٔ کردی زلف آمدم بتنک
خود را بکوشهٔ دهن یار میکشم

قسم بساقی کوثر که از شراب کذشتم
حباب چهرهٔ معقود بود شیشهٔ ساغر
کشیده بود برآم فریب عالم آبم
زهرچه داشت دلم تلخی امید بریدم
نجیب که پیر خرابات بکذرد رکناهم
بخون شرم وحیا میپرید چشم حبابش

ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب کذشتم
نظر بلند شد از عالم حجاب کذشتم
صفای دل لعددی کرد همچو آب کذشتم
چو جای بادهٔ کلکون که از کلاب کذشتم
که من ز بادهٔ کلرنک در شباب کذشتم
هزار شکر که بی خون حجاب کذشتم





زشیشه چون کذرد رنک می بکرم عنانی
بزور جذبهٔ توفیق و پای همت
شراب خون روان و کباب خون فسرده است

زشیشه خانهٔ مشرب بان شتاب کذشتم
چو برق و باد ز رطل کران رکاب کذشتم
هم از کباب بریدم هم از شراب کذشتم

امید هست که در حشر زدرد وی نکردم
چو من بموسم کل صایب از شراب کذشتم

هو الغفور ز جوش شراب میشنوم
تفاوتست میان شنیدن من و تو
بر آستان خرابات چون بناشم فرش
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت
ترانه که سرودم از آن شود رنکین
دو دیدنی کلرنک را بکوچهٔ رک
مکر ز صحبت دلهای کرم می آتی

صریر باب بهشت از رباب میشنوم
تو بستن در و من فتح باب میشنوم
که بوی عزنده دلان زین تراب میشنوم
ز رخنهٔ دل پر اضطراب میشنوم
بهر چه مینکرم بیحجاب میشنوم
بصد رسایی آواز آب میشنوم
که از لباس تو بوی کباب میشنوم

چه حرفهای خنک صایب از سیاه دلان
به پشت کرمی آن آفتاب میشنوم

دو زیکم چشم بر رخ او باز میکنم
ایرام در شکستن من این قدر چرا
از سوختن سپند مرا نیست شکوه
از بس بدیده است ز هم صحبتان دلم
از بی نشان دو دیده ازین ره شنیده ام

برخود زیاده از همه کس ناز میکنم
آخر نه من ببال تو پرواز میکنم
احباب را ببوی خود آواز میکنم
از بال خویش وحشت شهباز میکنم
انجام را تصور آغاز میکنم

با سینه که نیست در او راه رازدان
صایب تلاش محرمی راز میکنم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

بشکار آمده بودیم ز معموره قدس
دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم

خانه پرداز تو از سیل بهاران بودیم
لشکر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم

در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم
جنبشی کرد جنون قلزم و زخار شدیم

پای زنگار بر آیینه ما میلغزد
صیقلی بسکه از آن آینه رخسار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

صایب از کاسه دریوزه ما ریزد نور
تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

بتنگ همچو شرار از بقای خویشتنم
تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

ره گریز نه بسته است هیچکس بر من
اسیر بند گران وفای خویشتنم

به بی نیازی من ناز میکند همت
توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

ز دستگیری مردم بریده ام پیوند
امیدوار بدست دعای خویشتنم

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم من
همان ز پستی طالع بجای خویشتنم

چرا از غیر شکایت کنم که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

سفینه در عرق شرم من توان انداخت
ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم

ز بند خصم به تدبیر میتوان جستن
مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم

باعتبار جهان نیست قدر من صایب
عزیز مصر وجود نوای خویشتنم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم
مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

در آسیا دو دانه بجوشد بیکدیگر
در زیر چرخ نیست دو دل مهربان هم

چون پل ز سیل حادثه از جا نمیروند
جمعی که بسته اند میان بر میان هم





ارباب ظلم تقویت یکدیگر کنند
این فرقه اند از دل سنگین فسان هم

چشم زمانه سیر نمیگردد از نفاق
با خلق توتیا نکند استخوان هم

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم
صایب شده است از تو دل مهربان هم

در این سفر توکل شده است راهبرم
یکیست نیست زنار و گوشه کمرم

چنان ربوده مرا لذت سبکباری
که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم

سپهر نقطه پرگار شد ز حیرانی
همین منم که به پایان نمیرسد سفرم

در این ریاض من آن لاله سیهکارم
که آب خضر بود خون مرده در جگرم

چگونه خون نه چکاند کلام من صایب
که موج باده شکسته است شیشه در جگرم

ز خاکیان ز پاکی طینت جدا شدم
از دست روزگار برون چون دعا شدم

چون آب تیغ بود وفادار شبنم
آویختم بدامن گل بیوفا شدم

دست نسیم و پای صبا در گذار بود
در گلشنی که من بهوای تو واشدم

آورد روی عشرت روی زمین بمن
تا قانع از جهان بمقام رضا شدم

صایب بزیر تیغ سر آید حیات من
زان دم که چون قلم بسخن آشنا شدم

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده ام
تخم حال عیب باشد در زمین ساده ام

گرچه صحرا نیست بر پشت غبار چشم مور
در بغل دارد فلکها را دل نگشاده ام

هیچکس را دل نمیسوزد بمن چون آفتاب
گرچه از بام بلند آسمان افتاده ام

گرنه ش چشم که من زان دشمن دین دیده ام
بادبان کشتی می میکند سجاده ام

انتظار همرهان صایب عنانگیر منست
ورنه عمری نیست تا پروانه را آماده ام

ازجام بیخودی که ده ساقی خدا پرستم
راهی که راهزن زد بیجدامن باشد
زاندم که عشق اوست از نیستی دمیاغ
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم

بودم زخود پریشان تا از خودی برستم
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
زنار تازه شد احرام هرچه بستم
جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

از نو خطان گسستم سر رشتهٔ محبت
زاندم که صایب آمد زلف سخن بدستم

اگر بروی تو بار دیگر نظاره کنم
مرا بسوی تو بال و پر دیگر کردد
مرا نگاه تو کرده است آنچنان وحشی
نماند در نظر از خویش اشک جای نگاه
در این محیط اگر تختهٔ بدست افتد

چو صبح زندگی خویش را دو باره کنم
ز اشتیاق تو هر جامهٔ پاره کنم
که از خیال تو دلهای شب کناره کنم
مگر ز رخنهٔ دل یاد را نظاره کنم
غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم

تمام عمر دل خویش میخورم صایب
که باده را بچه افسون شراب خواره کنم

ز برد باری من خار زار شد عالم
بس است سلسله جنبان نسیم دریا را
ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردم
کند فضولی مهمان بخیل را بد خو
کباب سوخته را اشک نیست خونابم

ز کوه طاقت من سنگسار شد عالم
ز بیقراری من بیقرار شد عالم
اگر خزان و اگر نو بهار شد عالم
زنها زکاری من سازگار شد عالم
که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

ز نالههای جگر سوز خامه صایب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

ز ابر تربیت روزگار نومیدم

چو تخم سوخته از نو بهار نومیدم





ز وصل گل بنو دخار باغبان نومید
چنین که بخت جفا کار در شکست منست

که من ز وصل تو ای گلعذار نومیدم
اگر که هر شدم از اعتبار نومیدم

نسیم مصر کجا یاد من کند صایب
چنین که من ز نیاد و ز یار نومیدم

کاهی دراب دیده و کاهی در آتشیم
کردند پای بوس هدف تیرهای راست
موج سراب در دل شب آرمیده است
دیریم چون ز خویش خبر دار میشوم

در زمانهٔ متابعت نفس سر کشیم
ما از کجا مقید زندان آتشیم
ما روز شب ز طول امل در کشاکشیم
چون بیخبر شویم ز هستی پریوشیم

صایب چو موج بر سر این بحر بی کنار
دایم ز خویش عنان خود در کشاکشیم

پیام دوست ز باد بهار میشنوم
هزار نکتهٔ سربسته بی میانی حرف
ازان ز سیر چمن میرم ز خود بیوند
جوانی است که در مغز خاک افتاده است
شکایت است که مردم ز یکدیگر دارند
مرا چو تیشهٔ فرهاد میخراشد دل

ز چاک سینهٔ گل بوی یار میشنوم
ز غنچه دهن تنگ یار میشنوم
که ذکر از ره ز هر شاخسار میشنوم
که العطش ز لب جویبار میشنوم
حکایتی که در این روزگار میشنوم
صدای کبک که از کوهسار میشنوم

بگوش پنبه ز سیماب مینهم صایب
ز هر که حرف دل بیقرار میشنوم

فروغ مهر در پیشانی دیوار میبینم
اگر در چه اگر در گوشهٔ زندان بود یوسف

صفای طلعت آیینه از زنگار میبینم
ز چشم دوربین من سر بازار میبینم

نمیکرد حجاب بینشی من پرده ظاهر — که در سر هرچه کس دارد دستار میبینم
تو کز اسرار وحدت غافلی اوراق برهم کن — که من هر غنچه را گنجینه اسرار میبینم
ز دامان نظر افشانده ام تا گرد خود بینی — بهر جانب که رو می آورم دیوار میبینم
فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن — که از آغاز هر کار آخر هر کار میبینم
ز چشم اهل غفلت مو بمو خواب پریشانرا — دل شبها بنور دیده بیدار میبینم
سرانجام دل سرگشته حیران چه خواهد شد — که من این نقطه را بسیار در پرکار میبینم

کدامین شاخ گل صایب هوای گلستان دارد
که گلها در کمین رخنه دیوار میبینم

تا سر گرم ز جیب آسمان سر بر زدم — بی گره چون رشته کردم غوطه در گوهر زدم
از سپند کلفت آلودم در آتشگاه عشق — گر صبا در سینه گل بر روزن مجمر زدم
گشت عالم دانه شوخی ندارد همچو من — آسمان جنبید بر خود از زمین تا سر زدم
جز در دولتسرای دل درین عبرت سرا — بانگ نومیدی بر کوبه هر در دیگر زدم
تشنه دیدار برگردد ز دریا خشک لب — نعل وارون بود هر جا که بر کوثر زدم
اخگر افسرده من مرده خاکستر است — ور نه من بر آتش خود دامن محشر زدم
رشته پرواز من چون سبزه خوابیده بود — در هوای سرو چندانکه بال و پر زدم
صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق منست — بسکه خود را در سراغ او بیکدیگر زدم
سعی بی قسمت پشیمانی دهد بر ورنه من — قطره ظلمات هستی پیش اسکندر زدم
در عقیق بی نیازی بود دریاهای فیض — ساغر خود را عبث بر چشمه کوثر زدم

همچو صایب زیر پا انداخت دریا خیمه ام
چون حباب از ساده لوحی خیمه دیگر زدم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم — از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم





در سینه لاله زار تجلی رسانده ام — از جلوه دو روزه گلزار فارغم
خاک وجود خویش رسانیده ام بر آب — از ناز ابر و قلزم زخار فارغم
آفاق را ز خنده دل سیر میکنم — از قبض و بسط دیده خونبار فارغم
رد و قبول خلق بیکسو فتاده ام — اقرار دین گروه چو انکار فارغم
جغد و هما است در نظرم مرغ یک قفس — ز اقبال بی نیاز و ز ادبار فارغم
دانسته ام که دزد من از خانه امن است — از پستی و بلندی دیوار فارغم
با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم — از سنگ راه و کشمکش خار فارغم
راضی شوم بقیمت دلخواه اگر دهند — ز اندیشه کسادی بازار فارغم
مانند سرو و بید درین بوستان سرا — با برگ خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار جگر خوار عشق را — جای رسانده ام که ز همکار فارغم

دانسته ام شفا و مرض از دکان کیست
صایب ز نسخه بندی عطار فارغم

بی گل رخسار او هر گاه در بستان شدم — خنده بیدردی گل دیدم و حیران شدم
عشق بر هر کس که زور آورد می گشتم خراب — سیل در هر جا که پا افشرده من ویران شدم
بیقراران پای نتوانند در دامن کشید — دامن مطلب بدست افتاد و سرگردان شدم
خنده میگویند صبح بهار عشرت است — من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم
بحر رحمت را تصور کرده بودم بی کنار — از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم

کاسه دریوزه صایب پیش خضر چون برم
تشنکم از فکر دهانش چشمه حیوان شدم

در عود نقشهای اختیار افتاده ام — چهره موجم بدست روزگار افتاده ام
نیست دستی بر عنان عمر پیچیده مرا — سایه مردم بروی جویبار افتاده ام

ز انقلاب چرخ میلرزم بآب روی خویش
چون نکردد داغ حسرت دیده من اشکبار
هرکه بردارد سر از خاک اندازد بخاک
نیست ساده لوح غفلت پاکی در جهان
دیده‌ام در نقطه آغاز انجام فنا
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
دست موج از زخم دندان گهر نیلی شده است
هیچکس چون غنچه چون من نمیدارد نگاه
خواری و بیقدری گوهر گناه جوهریست

جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده‌ام
از محیط بیکران در چشمه سار افتاده‌ام
میوه خامم بسنگ از شاخسار افتاده‌ام
من چو طفلان در پی نقش و نگار افتاده‌ام
چون شرر در جانفشانی بیقرار افتاده‌ام
در بهشتم تا از اوج اعتبار افتاده‌ام
تا من از دریای هستی بر کنار افتاده‌ام
داده‌ام حاصل اگر در شوره زار افتاده‌ام
نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام

نیست صایب بی سرانجامی مرا مانع ز عشق
گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

همان بیگانه‌ام هرچند با خلق آشنا باشم
زکوه سرمه چشم غزالانست خاک من
بحمد الله مکافات امل از پیش دستیها
اگرچه سنگ از دنباله آرد بار درد من
سپهر از گوهر بها توتیا کرد استخوانم را
اگرچه سایه‌ام منشور دولت در بغل دارد
کمند جذبه من کوه آهن بر کمر دارد
ز پیش پا ندیدن سیل آمد دست تا دریا
قمار پاکبازی مهره بی نقش میخواهد
ز راه خاکساری کسب عزت کرده‌ام صایب

چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم
شود بیگانه از عالم بهر کس آشنا باشم
مرا نگذاشت در اندیشه روز جزا باشم
فتد چون سیل اگر در کوه دامم بیصدا باشم
چو مادام آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم
برای استخوان سرگشته دایم چون هما باشم
به سوزن بر نمی آید اگر آهن ربا باشم
چو غماز بلند و پست عالم چون عصا باشم
چو افتادست در ششدر کم نقش بوریا باشم
کم چون خورشید هم بالای سر هم زیر پا باشم

چناکه



چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم
شب گذشته کجا بوده‌ام که خوابیده است
ز دل چو آینه چینم بساط حیرانی
بآه و ناله محالست مهربان گردد
مباش بیحرکت زینها دگرنی کلشن
روشنائی چشم میتوان جهان را دید
زبان گوش چه حاجت چو هست بینائی
خبر ز گردش پرگار میدهد مرکز
ز تیغ راه خیابان رجوع می افتد

بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم
بباد سبزه خط تو از چریدن چشم
ز شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
بتی که رام نشد از فسون دمیدن چشم
بآفتاب رسید شبنم از پریدن چشم
وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم
که با نگاه بود گفتن و شنیدن چشم
دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم
که برگ کاه بود داروی پریدن چشم

چو سرو گشت غبار وجود من صایب
باد میدهدم از نفس کشیدن چشم

چون قدح از عکس ساقی در بهشت افتاده‌ام
در جهان آب و گل از درد و داغ عشق او
خم بنگر خاک ادیهای نمیخواهد فتاد
چون بداغ غربت من دل نسوزد سنگ را
خار و گل آب از بهارستان وحدت میخورند

در خرابات مغان خوش سرنوشت افتاده‌ام
دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده‌ام
چند روزی بر زمین گر همچو خشت افتاده‌ام
خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده‌ام
من ز غفلت در تمیز خوب و زشت افتاده‌ام

دانکه صایب تا بگردن در گل تن مانده‌ام
زین چه حاصل گر ازل گردون سرشت افتاده‌ام

ما گرانی از دل صحرای امکان میبریم
گرچه مور حقیریم اما با قبال سخن
چند اوقات گرامی در کشاکش بگذرد

یوسف بی قیمت خود را بکنعان میبریم
منزل خود بر سر دست سلیمان میبریم
این چراغ مضطرب را زیر دامان میبریم

همچو گل با چند خندیدیم در گلشن بس است　　وقت شد همچو غنچه سان سر در گریبان میبریم
ریشه‌ها نیست در مغز زمین چون گردباد　　رخت هستی از بساط خاکدان میبریم
ما حریف خنده مغز بهای گوهر نیستیم　　کاسه خود را تهی از بحر عمان میبریم
نیست بر قصر من گل پنجه تاراج ما　　ما بجای گل ز گلشن چشم حیران میبریم
میکند منزل تلف راه ناهموار را　　ما با امید فنا از زندگی جان میبریم

نیست صائب بیغمی از وصل گل آیین ما
ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان میبریم

ما در محیط حادثه لنگر فکنده ایم　　در آب تیغ دام چو جوهر فکنده ایم
دستت کهکشان که بعالم فشانده ام　　خورشید افسریست که از سر فکنده ایم
از آستین که بروی عالم فشانده ایم　　دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده ایم
در دیده ستاره نمکدان شکسته است　　شوری که بقلزم اخضر فکنده ایم
بر آتشی که دست کلیم است داغدار　　در بیخودی کباب مکرر فکنده ایم
مانند عود خام هوسهای خام را　　در یکدیگر شکسته بمجمر فکنده ایم
از ما مجوی گریه ظاهر که چون صدف　　در صحن دل بساط ز گوهر فکنده ایم
هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ　　میخام کرده ایم بساغر فکنده ایم
از عالم حیات بهمت گذشته ایم　　از دور نقش رخنه بششدر فکنده ایم

صائب ز پیچ و تاب که محرش در از باد
چون رشته راه در دل گوهر فکنده ایم

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم　　تا روشن است راه خرابات سر کنیم
هر چند نیست قافله در کار شوق را　　هوی کشیم هم سفران را خبر کنیم
تا نقش پای کرم روان پیش راه ما　　دود چراغ این ره تاریک بر کنیم

چون



چون موج در هوای رحمت پر برآوریم　　بر هم زنیم بال و ز عالم سفر کنیم
از دودمان شعله بگیریم همتی　　پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم
شبرنگ روزگار اگر توسنی کند　　راهش بتازیانه آه سحر کنیم
بیرون زنیم خیمه ز دار القرار صبر　　چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم
هر چند رهروان سخن راه گفته اند　　ما راه طی کنیم و سخن مختصر کنیم
باد مراد زود نفس گیر میشود　　دامن گره بدامن موج خطر کنیم
با همچو موج بر لب ساحل شوم محو　　با چون حباب سر ز دل بحر بر کنیم

تا میتوان بعالم معنی سفر نمود
صائب چرا بعالم دیگر سفر کنیم

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام　　فرد دستیست که در پیش نظر داشته ام
میروم هر قدم از هوش بخود می آیم　　تا پی قافله بوی تو برداشته ام
بر گران باری من رحم کن ای سیل فنا　　که من این بار بامید تو برداشته ام
با دل تنگ ز اسباب جهان ساخته ام　　این گره را بعزیزی چو گهر داشته ام
که در آیینه ببینم نشناسم خود را　　بسکه از روی ادب پاس نظر داشته ام
پرده چون از رخ مقصود بگیسو افتاد　　گشت روشن که تماشای دگر داشته ام

چه کشم منت خورشید قیامت صائب
منکه بر آتش دل دامن تر داشته ام

زبان شکوه فرسودی ز گردون وغا دارم　　دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم
چنان در پاکبازی از غلو یک گشته ام عریان　　که خال چهره شد در نقش بوریا دارم
بیا ای عشق گر داری دماغ جلوه بر داری　　که از داغ جنون آیینه های خوش جلا دارم
ببیک عالم توجه از تو چون قانع توانم شد　　که من از جمله عالم ترا دارم ترا دارم

ذلال زنم که در ساغر من زناب کرداند
بنیاد سایهٔ خود سرافتاد از قفای او
بمحمل دستگاهان خواب شیرین تلخ میسازد
خبر شرطات بر دشمن زخاک آستان او

همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دادم
عنان دل چه سان محکم من بیدست و پا دادم
شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دادم
مکن کوتاه یا عمر که دستی بر دعا دادم

گذشت از شاخ گل نگرفت بیتابانه دامانش
چو خون نهاد در جگر صایب ز بخت نارسا دادم

بدامن میدود اشکم که پایان میدرد هوشم
باندک روزگاری بادبان کشتی می شد
بکار دیگران کن ساقی این جام صبوحی را
هنوز از طعن خامی نیشی میخوردم در بن گلشن
کنار مادر ایام را از طفل بدخو یم

نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
ز زلف ساقیان سجادهٔ تزویر بر دوشم
که تا صحرای محشر من خراب بادهٔ دوشم
که برمیداشت از جا سقف این میخانه جوشم
که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

فلک بیهوده صایب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

دل آسوده داری مپرس از صبر آرامم
ز نیش زهر شکایت خورده دام بر لب ناوردم
اگر از شکوهٔ دوران خموشم نیست خورسندی
بزلف یاد از هر بندی پیوند دیگر دادم
سپند آتش رضا دم آسایش نمیدانم
ز مجنون یادگاری نیست چون من جای گنداوم

نگین دادر فرخی مینهد بیتابی نامم
به سبزی میزند تیغ زبان چون بسته در کامم
نمی خیزد صد از بینوائی از لب جامم
نه چون مرغ دل اهل هوس تو کیسهٔ دامم
اثر تا از وجودم هست دل سیر است آرامم
که سازد عشق از غزالان حلقهٔ دامم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده‌ام صایب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سر انجامم

چو دست



چو دست در خم آن زلف دلنواز کنم
مرا که هرزه در عالمیست باد در گل
فروغ عاریتی آنقدر نگیرد مرا
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد

بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم
نظر بشاهد وحدت چه گونه باز کنم
که همچو شمع زبان در دهان گداز کنم
چرا معانقهٔ جان بدلنواز کنم
مرا که نیست نیازی چرا غاز کنم

من آنچه میکشم از خویش میکشم صایب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

هر چه احسان تو دادست مر آن داریم
میرسد واجبی ما ز نهانخانهٔ غیب
تیرباران حوادث قفس ما نشود
گر قفس ز آهن فولاد بود میشکنم
داغ عشق تو ز اندازهٔ ما افزونست
خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم
زنگیان دشمن آیینهٔ بی زنگارند
رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک
دست کوتاه ز دامان گل و باد در گل

ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
ما چه شرمنده کی از عالم امکان داریم
دل شیریم چه پرواز نیستان داریم
طوطیانیم که رو در شکرستان داریم
دست از دور بر آتش سوزان داریم
جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم
به گریبان یتیم دل آن آینه پنهان داریم
پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم
حال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما نبود غیر دل خود صایب
جز از عافیت نعمت الوان داریم

منکر از دوستی بخل ساخته‌ام
دوری بر تافتی از من ز مسلمان نیست
برگ سبزیمی از سرو تو هرگز نرسید

پیش خوی تو مکن سپر انداخته‌ام
سنگ ابروی ترا قبلهٔ خود ساخته‌ام
گرچه سر حلقهٔ عشاق تو چون فاخته‌ام

دوکه چاک گریبان خجالت میپسند
کرک بر پیرهنم جلوه یوسف دارد
نفس گرم ازین بیش چه تأثیر کند

این سریرا که بامید تو افراخته ام
تا ز زنگار خودی آیینه پرداخته ام
جامه سرو تو افاخته ساخته ام

فارغ از خلد و آسوده ز دوزخ صایب
منکه با سوختن از هر دو جهان ساخته ام

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام
حفره از داغها بر دل استغنای من
میکند تیغ زبان شعله داندانه دار
شعله بیچاره ام با خار و خس در داو و گیر
دود بر فتراک می‌بندد سر خورشید را
بار می‌سنجم کنون از شکر طالع میکنم
میتوان چون آب خواند از بیاض چشم من

تا درین گلزار چون گل یك دهن خندیده ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام
جامه تحریکم من از بوریا پوشیده ام
خورده ام صد زخم تا یك پیرهن بالیده ام
شهسواری را که من در خانه زین دیده ام
در ترازوی که گوهر بارها سنجیده ام
نامه او را ز بس بر چشم خود مالیده ام

تا چو می صایب کلامم پخته و رنگین شده است
در خم سینه خم سالها جوشیده ام

بر وسا قیکه من در جام صهبای دیگر دارم
مرا بگذار چون نرگس خمار آلوده ای ساقی
بچشم سرو بستان تیغ زهر آلود می‌آید
نگه در چشم من دوش به خورشید رخساری
نه مجنونم که چشم آهوان سازد نظر بندم
علاج این طبیبان میکند در در مرا افزون

بر می در شیشه از آیینه سیمای دیگر دارم
کم منی این جام زر در بهر صهبای دیگر دارم
کم منی این خار خار از سرو بالای دیگر دارم
منی این شمع از برای مجلس آرای دیگر دارم
نظر بر گوشه چشم دل آرای دیگر دارم
منی این درد دگر امی از مسیحای دیگر دارم





بمی عرض متاع خود دهد یوسف نمیداند
ز کلك صنع هر کسی از سویدا نقطه دارد
مرا کوه غم از دل سیر صحرا بر نمیدارد

کم منی این حرف جان بهر سودای دیگر دارم
منی از داغش بهر عضوی سویدای دیگر دارم
کم منی چون لاله داغ کوه و صحرای دیگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صایب
کم منی سر در هوای سرو بالای دیگر دارم

دست طمع ز مایده چرخ شسته ایم
برگ خزان رسیده گلزار دعا لمسیم
موقوف ترك و تاز نسیم کرد ما
در بندیك اشاره موجبت این طلسم
فرد ابروی مصحف ما چون نکو کنیم
مردم چرا بحرمت ما او فتاده اند
مکتوب خویش را الف آه کرده ایم

از جا بسخت خود بشکم سنگ بسته ایم
پیوند شاخسار ز گل نو گسسته ایم
بر روی برگ گل بامانت نشسته ایم
دلها چو حباب بر نفس خود ز بسته ایم
شیرازه ئی بر رشته زنار بسته ایم
هر کس بسهو خاطر موری نخسته ایم
کاغذ دریده ایم قلم اشکسته ایم

صایب بعیب خویش فتاده است کار ما
زانرو زبان ز نیك و بد خلق بسته ایم

خیمه دل در سواد اعظم سودا زده ایم
چون حباب از دو رزن هستیکم نیی نیست
آب حیوان در عقیق بی نیازی بوده است
دست ما و دامن بی دست و پائی بعد ازین
استین بر هر چه افشاندیم دست از ما گرفت

دست از ما بود مهر بر عالم بالا زدیم
سر در آوردیم دیگر غوطه در دریا زدیم
ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم
خام تر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم
رو بما آورد هر چیزی پشت پا زدیم

کیست خاك تیره صایب تا کند تسخیر ما
خاك در چشم سپهر از همت والا زدیم

گاه گاه از دیدهٔ عبرت بدنیا دیده ام
کی باین هنگامه از بهر تماشا دیده ام
چرخ تردامن که باشد دعوی عصمت کند
آفتاب او در آغوش مسیحا دیده ام
پیش چشم من سواد شهر داغ حسرت است
نقش خود چون لاله در دامان صحرا دیده ام
در کنار گل چو شبنم خار دادم زیر پا
روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده ام
سنگ خواهد داد مزد سخت جانیها و من
دیدهٔ زخمی که من از کار فرما دیده ام
نشئهٔ صهبای عشرت را نمیدانم که چیست
خوشه از دور در دست ثریا دیده ام

نیست صایب هیچکس در خرده بینی همچو من
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده ام

سیه مست جنونم وادی و منزل نمیدانم
کنار دشت را از دامن ساحل نمیدانم
نظر بر حال من دارند هر کس را که میبینم
کسی را چون نخود از احوال خود غافل نمیدانم
شکار لاغرم مشاطه کی بر من نمی آید
نگار دین کردن سرپنجهٔ قاتل نمیدانم
من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که میخیزم
بغیر بحر بی پایان دگر منزل نمیدانم
سپندیر استعلیم دل من نامرد گردان
که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم
بغیر از عقدهٔ دل گر کشادی خاطرم عاجز
دگر هر عقده که آید پیش من مشکل نمیدانم

اگر سحر این بود صایب که از کلک تو میریزد
تکلف بر طرف من سحر را باطل نمیدانم

اگرچه پیک نسیم خاکپای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
نه ذوق بودی و نه روی باز کردیدن
چو غنچه بر لب ماتم رسیده حیرانم
زشرم ناله ام از بی نجابتی ریختنست
زبان چو برگ توان رفت از گلستانم
شوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان
که من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم
بس است روی دل صایب استخوان ما
زچشم شیر فتد برق در نیستانم





چشم امید بمژگان تر خود داریم
روی خود تازه بآب گهر خود داریم
نیست بر ناخن نقش دلالزاری مور
هرچه داریم بلخت جگر خود داریم
صحبت ما بنگهبانی آدم میکند رد
تیغ بر کف همه جا پیش سر خود داریم
بگل ابر بهاران نبود دهقان ما
این امیدی که بدامان تر خود داریم
چیست فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند
ما کجا تنها بغرور نظر خود داریم
گوشهٔ دامن خاکیست که چشمش مرساد
آنچه از توشهٔ ره بر کمر خود داریم
ماو اندیشهٔ دستار خدا نپسندد
بر سر و دست گر فکر سر خود داریم
خضر این بادیه دنبال خبر میگردد
چو خبر ما ز سر بیخبر خود داریم

صایب امروز سیه بادکم دوش سازیم
برق آهی که نهان در جگر خود داریم

ما گل بدست خود ز نهالی نچیده ایم
در دست دیگران گل از دور دیده ایم
چون لاله صاف درد و سپهر دو رنگ را
در یک پیاله کرده و بر سر کشیده ایم
نو کیسهٔ مصیبت ایام نیستیم
چون صبح صد هزار گریبان دریده ایم
روی از غبار حادثه در هم نمیکشیم
ما ناف دل بحلقهٔ ماتم بریده ایم
امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق
چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده ایم
دور نشاط ما خم فتراک قاتل است
ما ماه عید را بخم زخم دیده ایم
جنگ گریز شیوهٔ ما نیست چون شرار
صد بار چون نسیم بر آتش دویده ایم
دل نیست عقده که کشاید بزور فکر
بیهوده سر بجیب تأمل کشیده ایم
از آفتاب تجربه سنگ آب میشود
ما غافلان همان ثمر نارسیده ایم
با بخت تیره از ستم چرخ فارغیم
در دست زنگی آینهٔ زنگ دیده ایم
از جور روزگار نداریم شکوه
این کورک را بقیمت یوسف خریده ایم

صائب ز برگ عیش تهی نیست جیب ما
چون غنچه ما بکنج دل خود خزیده ایم

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم
دور طرب به نشئه دیگر گذاشتیم

یک جبهه گشاده ندیدیم در جهان
پوشیده بود روی بهر در گذاشتیم

ابر زکام مغز جهان را گرفته است
بیهوده عود خویش بمجمر گذاشتیم

تا در شمار آبله پایان در آمدیم
چون بحر پای بر سر گوهر گذاشتیم

آیینه ایست آب غنا ساغر سپهر
بیهوده لب برین لب ساغر گذاشتیم

روی زمین چو صفحه مسطر کشیده شد
از بس بخاک پهلوی لاغر گذاشتیم

صائب ز انفعال ندادیم روی خلق
ما خویش را بخاک برابر گذاشتیم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم
پا بر سر گنج گهر از آبله دارم

آتش بزد اینجا نفرستند من جام
گر می طمع از مردم این قافله دارم

زان راه نبردم که تهی پای خود را
پیوسته نهان از نظر آبله دارم

از سلسله زلف کسی طرف نبستم
غیرت که من از ربط بپای سلسله دارم

مینای فلک ظرف می عشق ندارد
کی طاقت این می من بی حوصله دارم

گویند بهم مردم عالم گله خویش
هیچ کم دوم منکم ز عالم گله دارم

صائب بجز از سینه خود چاک زدن نیست
شغلی که درین عالم پر مشغله دارم

گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم
دست در گل دارم اما پای در گل نیستم

با اثر کاری ندارد ناله بی پروای من
تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم

ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا
پیش هر ناشسته رویی پای در گل نیستم

گرچه از



گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم
بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم

با همه آزرده گی از من کسی آزرده نیست
آهنین جسمم ولیکن آهنین دل نیستم

بر نمی آیم ز جا از دوری گرم اهل بزم
چون سپند بی ادب ناديده محفل نیستم

میزند موج شکستن پیکرم چون بوریا
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم

وحشیان از دور راه صحرا داده ام
همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

گرچه صائب شسته ام از دل غبار آرزو
یکنفس بی آه و یکدم بی غم دل نیستم

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمع بیفانوسم از روزیکه حیران نیستم

تیغ بی آبم بدست کار فرمایان عشق
چون دل ابر بهارم که گریان نیستم

میرسانم خانه آیینه خود را باب
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم

برق آفت در کمین خرمن جمعیت است
تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

نقش امیدیکه من در عشق دارم در نظر
گر بیازم هر دو عالم را پشیمان نیستم

نیست از دار فنا اندیشه منصور را
آتشم از چوب دربان روی گردان نیستم

میکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

نه امروز است سودای جنونم را ریشه در جان
بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

عزیز مصرم اما در خراش خانه جا هم
عنه خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم
که من در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم

زمین سنجیده وضع عالم سنگ رزق منی
همانا می ندارد این بازار پر آشوب میزانم

عنای تنگم چون نگردد خاطرم گرد
که چشم شور باشد در جگر خورده نمکدانم

چنان محرم که اشک تلخ در چشم نمیگردد
قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم

نمی افتم چو اسکندر بدنبال خضر صایب　　　　من آن خضرم که آب روی باشد آب حیوانم

سیاه چشم تو از شیوه وفا شده ایم　　　　سزای من که به بیگانه آشنا شده ایم
کسی بخاک چو من کوهر نیندازد　　　　به سهو از کف روز کار وا شده ایم
ملایمت شکند شاخ تند خو یا نرا　　　　زخار نیست غمم تا برهنه پا شده ایم
فلک بدیده من رنک خواب میریزد　　　　ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام
هنوز نقش تعلق باوج دل با قیست　　　　ز فقر نیست که قانع به بوریا شده ام

میان اهل سخن امتیاز من صایب
همین بس است که با عشق آشنا شده ام

نیم خارج درین بوستان اگر چند غنچه کم　　　　اگر همخنده کل نیستم هم کریه نا کم
ز عشق است اینکه دارم در نظرها شیوه کردون　　　　چو این تیغ از کفم بیرون رود یک قبضه خاکم
ندارم در نظرها اعتبار نقطه سهوی　　　　چه حاصل کر سویدا مرکز پرکار افلاکم
ز خشکی کر چه نی در ناخن من میکند سودا　　　　تهی پای چو اید بر سر من خاک نمنا کم
بکرد خاطرم اندیشه دنیی نمیکردد　　　　اکر چه پیش پای سیل افتاده خاشاکم
از آن با چاکهای سینه خود عشق میبازم　　　　که باشد چون قفس راهی ببوی کل ز هر چاکم
من آن صیاد خوش خلقم درین صحرای پر وحشت　　　　که خون صید مشتاق تر شود در ناف فتراکم
نمی اید کران بر خاطر آزرده بلبل　　　　اکر بر روی کل غلطد چو شبنم دیده پاکم

نسازم سبز چون صایب حدیث دشمنی خود را
که طوطی میشود زنکار در آیینه پاکم

بجای باده کر در پیاله آب کنیم　　　　ز تاب حوصله کی مستی شراب کنیم
چو موج برصف دریا زنیم ز خوش باشیم　　　　بجوش کار جهان تنک چون حباب کنیم

اکرنه



اکرنه خاطر دوری تو در میان باشد　　　　ز آه چشمه آیینه را سراب کنیم
بیاض کردن تو کر بدست ما افتد　　　　چه بوسه های کلوسوز انتخاب کنیم

کلام عیش باین عیش میرسد صایب
که ما و دختر رز سیر ماهتاب کنیم

شبی صد بار بر کرد دل افکار میکردم　　　　ببوی یوسفی بر کرد این بازار میکردم
خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب آسایش　　　　شبی صد بار از فریاد دل بیدار میکردم
کباب نشتر طایر میکند خون کریه از شوقم　　　　من نا کس چو کر کس ره بچه مردار میکردم
اکر چه نقش دیوارم بظاهر در کران جانی　　　　اکر رنک از رخ کل میبرد بیدار میکردم

چنان سرشار افتاده است صایب خار خار دل
که بر کرد سر خار سر دیوار می کردم

لب چون صدف باب کهر تر نمیکنم　　　　کوهر باب روی برابر نمیکنم
شاخ شکوفه ام که ببیلست سیم من　　　　با خاک ره مضایقه از زر نمیکنم
در کام بی نیازی من آب خضر یکیست　　　　نی خرقه زباکی کوهر نمیکنم
نتواند آب داد مرا همچو زاهدان　　　　تا هست محو نکاه بکوثر نمیکنم
آیینه ایست تخته تعلیم طوطیان　　　　بی جبهه کشاده سخن سر نمیکنم
در کعبه دلست شب روز روی من　　　　چون آفتاب سجده هر در نمیکنم

صایب درین بتکده ها نشد فرو سرم
صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنم

چند در خاک وطن غنچه شود بال و پرم　　　　در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم
پینه کر کشت که بر پیرهنم مالیده اند　　　　دست چه جا که کشیدند غزالان بسرم
نیش خوردیم ز ترش روی من تلخ نشد　　　　نی بناخن زچه کردند عبث چون شکرم

سنگ و آهن شده در سوختنم دشمن دوست / گرچه با دشمن و با دوست چو شیر و شکرم
بسکه بیجوهری ایام گزیده است مرا / شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم
جگر سنگ بنومیدی من میسوزد / آب و حیوانم و از دیده روان تشنه ترم
تا سر از حلقهٔ بیداردلان بر زده ام / خون مرده است سواد دو جهان در نظرم

صایب از کشمکش دهر چنان دلگیرم / که نفس ناخن الماس بود در جگرم

نه آن جنسم که در تحصیل خریدار از بها افتم / همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
بذوق نالهٔ من آسمان مستانه میرقصد / جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم
چو آتش صاف از قید تعلق کرده ام خود را / نگیرد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها / نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم
تلاش مسند عزت ندارم چون گرانجانان / عزیزم هر کجا چون سایهٔ بال هما افتم
گشایش نیست در پیشانی تخم امید من / که در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

پی تحصیل روزی دست و پای میزنم صایب / نمی روید زر از چشمم که چون گل بر قفا افتم

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم / هم از مار و هم از مهرهٔ این مار میترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد / ز زنار سبحه بیش از سبحهٔ زنار میترسم
از آن چون شبنم گل خواب بر چشمم نمیگردد / که از چشم تماشایی ازین گلزار میترسم
ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم بر جان / شکار لاغرم از تیغ لنگردار میترسم
خطر در آب زیرکاه بیش از بحر میباشد / من از هموار این خلق ناهموار میترسم
چه باشد پشت و روی اژدها در کام بینش / نه از اقبال میبالم نه از ادبار میترسم
ز بی ناموسی از چشم ترم دوستان دارم / اگر برگ گل اندازم پا از زخم خار میترسم





ز تیر راست رو چشم هدف چندان نمیترسد / که من از گردش گردون ناهموار میترسم

بد از نیکان و نیکی از بدان بردیده ام صایب / ز خار بیگل افزون از گل بیخار میترسم

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم / از این ستارهٔ دنباله دار میترسم
چو مهره در دهن مار میتوانم رفت / از آن در رسایی تابدار میترسم
ز نیش مار بزمی نمیتوان شد ایمن / من از ملایمت روزگار میترسم
شکست دشمن عاجز نه از جوانمردیست / ترا گمان که من از نیش خار میترسم
به تنگ حوصلگان بر نمیتوان آمد / ز بحر بیش من از چشمه سار میترسم
مرا ز آتش دوزخ نمیتوان ترساند / ز شرمساری روز شمار میترسم

ز سیل حادثه از جا نمیروم صایب / ز شبنم رخ آن گلعذار میترسم

نجات جذبهٔ عشقی که بر کنار روم / بگوشهٔ بنشینم بفکر یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج پروا نیست / میان گشاده بدریای بیکنار روم
چو کوه پشت بسیل دیده ام ببیاد / سبک نیم که بیک جرعه چون خمار روم
چو گل ز خرده من روی باغ رنگین است / روا مدار که از گنبد بهار روم
ز سنگ ناله برآورد داغ من چون سیل / قیامتست چو من از دیار یار روم
در این ریاض من آن شبنم گرانجانم / که در خزان بیکر خواب نوبهار روم

ز من شکست بدشمن نمیرسد صایب / سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

چراغ کو تا تماشای گلستانی کنم / چشم حیران از سفال خط ریحانی کنم
حلقهٔ چشمی چو دود آسمان میخواستم / تا بکام دل نظر بر ماه تابانی کنم

پستهٔ لب بستهٔ او بشکراد ندان شکست — من بزور دست میخواهم که خندانش کنم

میوهٔ فردوس دانا بنگاه کرم نیست — چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم — به که از بیرون در سیر شبستانش کنم

خانه از خانهٔ آیینه دارم پاکتر — هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

برندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من — گر بجای آستانه اخگر دگر بیابنش کنم

مرکز پرگار حیرانیست چشم عاشقان — هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنم

گرچه موردم صایب دما در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز ساده کیست تمنای سود ازین مردم — که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

مبر پناه بآغوش سنگدل زنهار — که گشت جامهٔ یوسف کبود ازین مردم

زمین شوره کند تلخ آب شیرین را — ببر علاقه ز پیوند زود ازین مردم

بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون — کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم

زغوره تشنه لبانست موج بحر سراب — مرو ز راه بچشمی نمود ازین مردم

بابیست از طرف آب پیش بینایان — دو تا شدن برکوع و سجود ازین مردم

چو نی ز حرص کمر بسته میدمند از خاک — چه بندها که ندارد وجود ازین مردم

بحرد می زد دود ام مردمند حسد — چو نیست مردم آخر چه سود ازین مردم

کسی که سر بگریبان درین زمانه کشید — یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم

بقفل گشای جان بود پیش تیغ اجل — گشایشی که مراد و عود ازین مردم

نجات برق جهان سوز نیستی صایب
که شد سیاه جهان وجود ازین مردم

درین شبها که زیاد تو ساغر بود در دستم — ز هر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

ز هشیاری



ز هشیاری زبون گردش گردون شدم ورنه — بمستیها عنان سیر اختر بود در دستم

ز طوفان حوادث زان نکردم دست و پا گم — که از رطل گران پیوسته لنگر بود در دستم

باشک تلخ قانع گشته ام صورت نمی بندد — از آن دریا که دایم عقد گوهر بود در دستم

دو عالم چون سلیمان بود در زیر نگین من — درین میخانه چندانیکه ساغر بود در دستم

در آن عالم که می از کاشی توحید میخوردم — ز هر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم

چه با من میتواند شورش دوزخ اگر کردن — که از دل سالها دیوان محشر بود در دستم

نمی جستم چو خون مرده از نیشتر خوشا وقتی — که خون از اضطراب عشق نشتر بود در دستم

ز خط دلربایان ریختم در پای خود صایب
وگرنه یک جهان دل صنوبر بود در دستم

تا ز بیحاصلی خویش نظر یافته ام — از خزف گوهر از بید ثمر یافته ام

بروای کعبه رو از دامن من دست بدار — که من از رخنهٔ دل راه دگر یافته ام

پینه بسته است دهنم چون صدف از سیلی موج — تا درین قلزم خونخوار گهر یافته ام

برسانید بمن قافلهٔ کنعان را — که از آن یوسف گم گشته خبر یافته ام

چتر گل باد بمرغان چمن ارزانی — کانچه من میطلبم در ته پر یافته ام

بگو در جستن آن تنگ شکر سر فکنم — پر و بالی که از آن تنگ شکر یافته ام

چون کشم پای بدامان اقامت صایب
منکه سود دو جهان را ز سفر یافته ام

چندچون تن پروران تعمیر آب و گل کنم — رخنه های جسم را محکم ز لخت دل کنم

کیمیا ساز وجود خاکسارم چون عشق — گر فتد بر چهرهٔ گل پرتو من دل کنم

میشود دل چون صدف در سینه تنگم دونیم — تا درین دریای پر خون گوهری حاصل کنم

میشود روشن چراغ نیکی از آب روان — خردهٔ جان را نثار خنجر قاتل کنم

کوه میلرزد ز بی سنکی دل این اشوبکاه / من چه سان لنکر درین دریای بی ساحل کنم

همت من در فضای شرح جولان میزند / سر بر آرد از فلاك تخمی که زیر کل کنم

بسکه از کرد یتیمی مایه دارد کوهرم / دیده دل در دریا اکر لنکر کنم ساحل کنم

میکذارد شرم خست کوهر پاکی مرا / بحر را صایب اکر در دامن سایل کنم

یك عمر از هر خار و خسی ناز کشیده ایم / تا بوی کلی از چمنی راز کشیده ایم

چون برك كل افزود بر سوائی نکهت / هر پرده که بر چهره این راز کشیده ایم

بیطاقتی از عرض ما دود بر آورد / تا رشته با انجام ز اغاز کشیدیم

اسوده کی قفس کرد تلافی / یکچند اکر زحمت پرواز کشیدیم

نشناخت کسی از جوهریان کوهر ما / صایب کهر خود بصدف باز کشیدیم

از خویش میرویم ترا یاد میکنیم / در کوه قاف صیدی پریزاد میکنیم

هر قسم بنده کی که برآید ز دست ما / نسبت بسرو سوسنی ازاد میکنیم

از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار / در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم

در راه شادمانی دل همت فتح باب / با خلق در شکست خود امداد میکنیم

از دشمنان دریغ نداریم اب خویش / زهاد را بمیکده ارشاد میکنیم

لذت نمانده است دلا بنده حیات / از عیشهای رفته دلی شاد میکنیم

محسود عالمیم اکرچه دهان تلخ / شیرین بجوی تیشه فرهاد میکنیم

چون سایه هما نظر التفات ما / صایب بهر زمین فتد اباد میکنیم

اکرچه با کلها دمساز میشود شبنم / چو صبح شد بفلك باز میشود شبنم

درون



درون دیده خورشید جای خود دیده است / کم ز دود خانه بر انداز میشود شبنم

درین حدیقه ز نکادکون نمی ماند / بوصل مهر سرافراز میشود شبنم

اکر ز دامن کل تکیه کاه سازد نشو / چو بوی کل بهوا باز میشود شبنم

صفای دل بکف آور کزین ره روشن / سبك بعالم اعاز میشود شبنم

ز جمع کردن دامن بود ز هر خس و خار / کم بر فلاك بیك انداز میشود شبنم

سحر بسیر چمن دو کم چون برآمد مهر / نهفته چون کهر راز میشود شبنم

چه پا بدامن غفلت کشیده صایب / قرین مهر بپرواز میشود شبنم

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان / ای بلا کردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

کر به بیداری غرور حسن مانع میشود / میتوان دلهای شب امد بخواب عاشقان

شست خورشید قیامت دامن از خون شفق / همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان

پیش ازان کزدست کل شبنم فرو ریزد بخاك / سر بر آر از جیب صبح ای افتاب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنی است / مکذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشد / نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ بادا زخون ما زنجیر جوهر پاره کرد / نشئه دیوانکی دارد شراب عاشقان

کردن ما در کمند پیچ و تاب عقل نیست / زلف معشوقان بود مالك رقاب عاشقان

کر هوای سیر کردون هست در خاطر ترا / همتی صایب طلب کن از جناب عاشقان

زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن من / شود سپهر زمین کیر از رمیدن من

شکوه دامن تا باسمان چکند / دو نیم شد جکر خاك از دمیدن من

توان شنیدن اواز حلقه در مرك / اکر کران نبود کوش از خمیدن من

هزار مرحله را چون جرس دل شبها
توان برید باد از دل طپیدن من

مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال
نمیرسد چو بکس فیض از رسیدن من

گذشت عمر بجامی مگر قضا افکند
با آفتاب قیامت عز رسیدن من

فغان که زیر فلک نیست آن قدر میدان
که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من

هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن
نهفته است در آغوش آرمیدن من

درین دیار چو چشم آن ضعیف پروازم
که برگ کاه شود مانع پریدن من

حیات جوی تماشای گل عذارانست
ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من

مرا چو صبح بدست دعا نگه دارد
که روشنست جهان از نفس کشیدن من

زبسکه تلخی دوران کشیده ام صایب
دهان مار شود تلخ از گزیدن من

بروی تخت نتوان سخن را دلنشین کردن
بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن

چو طوطی سبز شد بال و پرم از زهر ناکامی
باندازه تلخی نتوان سخن را شکرین کردن

فریب حفظ خود دم شد شکار خار دامانم
درین وادی عنان چون برق باید آتشین کردن

نکرد صاحب شان هر که چون زنبور نتواند
بتلخی زیستن صد خانه را پر انگبین کردن

غبار وحشت او را بمیدانم همین دانم
که ایام حیات من بر آمد در کمین کردن

اگر افتاده را همچو مور از خاک بر داری
بکیش من بهست از طاعت روی زمین کردن

ندارد استخوان پهلوی من چون صدف چربی
تن آسانست صایب قطره را در ثمین کردن

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین
چشم بگشا موجه دریای رحمت را ببین

سر بجا نه ذره میر قصد در این نخچیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین

سیر سیل



سیر سیل نوبهاران بر فراز پل خوش است
در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین

نیست چون از غیب روزی دیده حق بین ترا
چهره آیینه داران حقیقت را ببین

می درخشد دولت از بال هما چون آفتاب
در جبین جغد انوار سعادت را ببین

تا بود محمل از خواب پریشان بسته اند
شکر بالین کن شکر خواب فراغت را ببین

دیده را از پنبه کردن صرفه حلاج نیست
در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین

میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید
صایب از دیبای معنی باش صورت را ببین

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه از دام گیرا تر ببین

گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان
در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین

از گریبان تجرد چون مسیحا سر بر آر
بیضه خورشید را در زیر بال و پر ببین

جسم زندانست بر جان هر قدر صافی بود
اضطراب آب را در پرده گوهر ببین

میکند از نور راه چشم حسن بی نقاب
باده گلرنگ را در شیشه ساغر ببین

چشم وا کن در محیط عشق در موج حباب
صد میان بی کمر با افسر بی سر ببین

نیست صایب بی غبار تیرگی پای چراغ
لاله رویان چمن را از برون در ببین

بی بصیرت چه گل از غیب تواند چیدن
پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن

مژه از خواب گران چون رگ سنگست ترا
در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن

پشت پا زن بدو عالم اگر از مردانی
کار اطفال بود پا بزمین مالیدن

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بزمین
توتیا شد قلم پای تو از لغزیدن

مار تا راست نگردد نرود در سوراخ
راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن

خویش را جمع کن از پرده دران ایمن باش
که گل از خار توان چیده بدامن چیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشید / برلب بام خطر جهل بود خوابیدن
عمر جاوید بروشن گهران می بخشند / همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

میشوی محرم آن دلبر یکتا صایب / گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

تا بعزم صید آن بی باک می آید برون / خون ز چشم حلقهٔ فتراک می آید برون
از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان / بال آتش از خس و خاشاک می آید برون
زاهد از بیت آه و ناله تر دامنان / دود بیش از هیزم نمناک می آید برون
جوش مستی میکند ما را خلاص از حبس خاک / دست ساغر گیر ما از خاک می آید برون
رزق اگر بر آدمی عاشق نمی باشد چرا / از زمین گندم گریبان چاک می آید برون
صبح عشرت میکندش نام این نادیده کان / آه سردی که در دل افلاک می آید برون

نیست صایب کار هر کس سینه بر آتش زدن / از دو صد عاشق یکی بی باک می آید برون

بآه گرم ز خود پاک میتوان رفتن / ازین کمند بافلاک میتوان رفتن
به نیم چشم زدن زین جهان بآن عالم / ز شاهراه دل چاک میتوان رفتن
ازین جهان پر از دود و گرد برکه دون / بنور شعلهٔ ادراک میتوان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری / دلیر بر جگر خاک میتوان رفتن
چنان بطول امل خوشدلی که پنداری / ازین کمند بافلاک میتوان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بکف آری / بروی بحر چو خاشاک میتوان رفتن
وگر چو موج عنان از دست بگذاری / به بحرهای خطرناک میتوان رفتن
امید گوشهٔ چشمی گر از قاتل هست / به چشم حلقهٔ فتراک میتوان رفتن
مجردانه اگر زیست میکنی صایب / مسیح وار بر افلاک میتوان رفتن





سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این / زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این
اختر صبح سعادت مرکز پرگار عشق / تخم خال آتشین یا خال عنبربوست این
بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن / طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این
پرده دار آب حیوان ابر گلزار بهشت / تار بود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این
موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا / سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این
فتنه ها از پای گریبان سر برون آورده اند / یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این
مغز میروید بجای سبزه از جولانگهش / آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این
ز آفتاب عارضش خط شعاعی سوخته است / یا بدور ماه رویش زلف عنبربوست این
حسنش از خط میکند منشور رعنایی درست / یا دعای چشم زخم آن بهشتی روست این
این قد و وحشی نمی باشد ز مردم آدمی / یا پریزاد قبا پوشست یا آهوست این
از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند / سخت وحشی طینتی بیداد نازک خوست این

نیست بزم شاه جای دم زدن جبریل را / پیش شاه نکته دان صایب چه گفت و گوست این

دلها ز صیقلی بود آیینه دار حسن / آیینه چشم شور بود در دیار حسن
از عرض حال نخوت شاهی فزون شود / در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط مشکبار بود پیچ و تاب من / روشن ز دوری آیینهٔ بی غبار حسن
از نکته گیر گریز ندارند حسن و عشق / رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
چشم وفا مدار ز خوبان که میکنند / در هر نگاه جام بدل نوبهار حسن
در زیر خاک ماند نهان چون زر بخیل / هر کس نکرده خردهٔ جان را نثار حسن
کوه از خروش سیل محابا نمی کند / فرهاد عاشقان چه کند با وقار حسن
دایم بود بطبع هوسناک سازگار / بیگانه پرور است هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش بجز دست خویش شست — دوزیکه گشت صائب بدل شکار حسن

چون غنچه هر که نشست در خار تا بکردن — آدمی نشد چو مینا سرشار تا بکردن
چون شمع هر که افراخت گردن بدختر رز — در راه خود نشیند بسیار تا بکردن
بتوان ز دود زن دل دید جهان جان نما — زین رخنه سر برآورد یکبار تا بکردن
چون نخم هم آن دهانش خمیازه ریز باشد — در می گرفتند خمار تا بکردن
یک طوق پیرهن دان برکار اهما نما — تا در وصال باشی با یار تا بکردن
زنهار با بزرگان گستاخ در نیایی — تیغ جگر شکافیست کهسار تا بکردن
یکباد غنچه او بر روی باغ خندید — در موج گل نهان شد دیوار تا بکردن
صبح بیاض گردن صاحب شفق نگردید — نگرفت خون ما را دلدار تا بکردن

جمعیکه سر ندادند در راه عشق بازی
مستغرقند صائب در عار تا بکردن

بید رد شکاست سخن گفتن اینچنین — رنگین شود سخن بنگر سفتن اینچنین
خواهش نشین و خون جگر خور که میشود — خون غزال مشک ز بنهفتن اینچنین
بی نقش شو که خواب پریشان بینش است — آیینه وار نقش پذیرفتن اینچنین
سیر از ب شکوه است سخن چون که شود — شد حرف من دراز ز ناگفتن اینچنین
زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من — شب پاک خانه داشتوان رفتن اینچنین
هر غنچه را که هست هلاک شکفتن است — ما خوش برآمدیم ز بشکفتن اینچنین
از خواب ناز نرگس او و اهمیشه د — در آفتاب و نتوان خفتن اینچنین

کار دمست و صائب این جان بیقرار
با دست رعشه دار گهر سفتن اینچنین





کی سخن خام از لب فرزانه می‌آید برون — باده چون شد پخته از میخانه می‌آید برون
از زبان خامهٔ من لفظهای آشنا — در لباس معنی بیگانه می‌آید برون
دانهٔ دل را تو پامال علایق کرده — ورنه خرمنها ازین یکدانه می‌آید برون
نالهٔ ناقوس دارد هر سر مو بر تنم — این سزای آنکه از بتخانه می‌آید برون
در شبستان که بود و کجا می خورده است — آفتاب امروز خوش مستانه می‌آید برون
هر کسی در عالم خود شهریار عالم است — وای بر جغدی که از ویرانه می‌آید برون
عالمی از داغ عالمسوز ما در آتشند — دود شمع ما ز صد کاشانه می‌آید برون
نفس را مگذار پا از حد خود بیرون نهد — میشود گم طفل چون از خانه می‌آید برون
میتوان کرد دهانش همچو خط عنبرین — هر حدیثی کز لب جانانه می‌آید برون
جامهٔ فانوس میگردد ز غیرت شمع را — لاله کز تربت پروانه می‌آید برون
در سواد خامهٔ من گفتگوی سهل نیست — دیو مستان نعرهٔ شیرانه می‌آید برون

میشود صائب ز بینایی دل غواص آب
از صدف تا گوهر یکدانه می‌آید برون

در دیده دران ابروی پیوسته نظر کن — زنهار ازین دو زد کمر بسته حذر کن
در رشتهٔ بیطاقت جان تاب نمانده است — شیرازهٔ اوراق دل آن موی کمر کن
دزدان دل شب دست بتاراج برآرند — در دور خط از خال رخ یار حذر کن
در قبضهٔ خاک آن گهر پاک نگنجد — کوتاه رخی از کعبه و بتخانه گذر کن
از دامن خواهش بفشان گرد علایق — چون موج میان باز بدریای خطر کن
تا افسر شاهان جهان تخت تو گردد — از بحر یک قطرهٔ قناعت چو گهر کن

کمتر نتوان بود درین باغ ز شبنم
صائب سفر از روزن خورشید بدر کن

سر به پیش افکندن از درد باری پیشه کن
بکسل از طول امل سررشته پیوند دل
چون بود معشوق شیرین جان شیرین تحفه نیست
با پری دیشه کردن دیو را انصاف نیست
بوی این مجمر من عقل را بر باد داد

دخنه در بنیاد کوه بیستون چون تیشه کن
میوه نخل حیات خویش را بی ریشه کن
نقد جان چون کوهکن نقل دهان تیشه کن
عقل را واکن ز سر در کار عشق اندیشه کن
انچه کردی در قدح ساقی دیگر در شیشه کن

بو تهکار است صایب چرخ از صحرای عشق
زهره شیران نداری دو کذر زین بیشه کن

بگذر خواب راحت بر خود حرام کردن
کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد
در یکجهان نکرد نتوان معاش کردن
سودای ابحیوان بیم زیان ندارد
از صحبت پشیمان چون برق و باد بگذر
یک نیم دست مگذار ساقی در این خرابات
در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد

در ملک بی نشانی خود را بنام کردن
پیش از تمامی عمر خود را تمام کردن
خود را جهان دیگر از یکدو جام کردن
عمر سبک عنان را صرف مدام کردن
اوقات چون کرامت صرف کرام کردن
هر ماه نو که سر زد ماه تمام کردن
با خاص چون نشینی خود را زعام کردن

دست از رکاب همت کوته مکن چو صایب
نه توسن فلک را با خویش رام کردن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
از نسیمی دختر ایام بر هم میخورد
نیست بیزهر پشیمانی حضور اینجهان
رو به نقصان کذارد ماه چون گردد تمام
بوی خون می اید از از دلهای دو نیم

در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
چون شود دلبر بر جامت از خمار اندیشه کن
رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن





زخم میباشد گران شمشیر لنگر دار را
میتوان از نبض پی بردن باحوال درون
فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار
بیشه باش زنده داری خون مردم میخورد
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت

زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
هرچه در دریا نشستی از جو بیار اندیشه کن
چون بر آرد خط ز خال روی یار اندیشه کن
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن
ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن

این زمینی و اسمان گردی بود در پیش نیست
از دخان صایب بیندیش از غبار اندیشه کن

ای قامت بلندت معراج آفریدن
پرواز طایر شوق عرض قطع راهت
دو زلف حلقه کردند زلف کمند او را
در خاک تیره دیدن نور صفا کمالست
در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست

یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن
صد ساله راه طی شد جان را بیک طپیدن
از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن
هر طفل میتواند مه را در آب دیدن
شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن

مثنوی دوم صایب ما و بود سخن کش
احسن اگشنه سا باشی ای کشیده

زکوة صحت جسم است خسته پرسیدن
اگرچه خواب ترا نیست عین بیداری
چو میوه های کلوسوز در قفا دارد
مشو ز لغزش پا نا امید در ره عشق
بهیچ عمر غنا نه است دست رس ما را
خموش باش که سنجیده کان عالم را
بپوش چشم ز اوضاع دود کار که نیست

نگاهبانی شهرت بپیش پا دیدن
مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
بخاک ره ز خود چون شکوفه پاشیدن
که قطع میشود این ره بپای لغزیدن
بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن
سبک سریست بمیزان خویش سنجیدن
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست   که دست میرود از کار وقت گل چیدن
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد   اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی دمید صبح و علاج خمار کن   خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
رنگم شکسته میشکند شیشه در جگر   از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن
فیض صبوح بارکابست زینهار   این سیل را به رطل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن   این قدر در انقور سنگ مزار کن
گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود   پیمانه بکام دل بیقرار کن
حسن ازل بقدر صفا جلوه میدهد   تا ممکن است آینه را بی غبار کن
دردی پیاله را بگریبان خاک ریز   ساغر و سفال را چو عقیق آبدار کن
خود را شکفته دار به هر حالتی که هست   خونی که میخوری بدل روزگار کن
شبنم زیان نکرد ز سودای آفتاب   در پای یار گوهر جان را نثار کن
دندان خامشی بجگر چون صدف گذار   دامان خود پر از گهر شاهوار کن

مغز از نسیم سوخته کی تازه میشود
صائب شبی بروز در این لاله زار کن

عشق ما از طرف دنیا برنیاید بیش ازین   درد ما از کوه و صحرا برنیاید بیش ازین
ما بجای توشه دل برداشتیم از هرچه هست   بار سنگین راه عقبا برنتابد بیش ازین
دردسر را هم بدرد سر مداوا میکنم   باد صندل جبههٔ ما برنتابد بیش ازین
صفحهٔ آیینه از مشق نفس کردم سیاه   آن رخ نازک تماشا برنتابد بیش ازین
پیش ابرام از لب خاموش سائل میخورم   غیرت همت تقاضا برنتابد بیش ازین

بر س



برسر شوریده مغزان گل گرانی میکند   فرق مجنون داغ سودا برنتابد بیش ازین

صبح پیری خنده زد صائب سیهکاری بس است
شرم کن جان مصفا برنتابد بیش ازین

ز دل مجموعهٔ هر دو ز املا میتوان کردن   ازین یک قطرهٔ خون صد نامه انشا میتوان کردن
اگر بر دل گذاری همچو کشتی باد هر دم را   با سانی سفر بر روی دریا میتوان کردن
اگر در روی دلها از کار فرهاد در میان باشد   بناخن سنگ را آیینهٔ سیما میتوان کردن
گریزد لشکر خواب گران از قطرهٔ آبی   بیک پیمانه از سر عقل را میتوان کردن
نگیری گر بموم رخنهٔ غم خانهٔ دل را   ازین دو روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن

در آن وادی که من طرح شکار افکنده ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

نظر بر زلف و خط آن بهشت سیما کن   شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن
جمال یوسف از کلک صنع میریزد   همان تو دیده برحق شناس پیدا کن
نهنگ عشق به هرچشمه نمی گنجد   زکاوکاو دل خویش را چو دریا کن
مشو مقید همراه اگرچه توفیق است   سفر مجرد ازین خاکدان چو عیسی کن
مس از معاملهٔ کیمیا زیان نکند   وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود   بهرچه نفس تو لا کند تبرا کن
بکوه صبر توان جان ز دست حادثه برد   برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آبلهٔ دل نمی شوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چو نتوان بر کنار افتاد با بحر آشنا کردن   مگر چون موج باید در میان بحر جا کردن
ز یکحرف ساده کوه تمکین رنگ میبازد   نسیمی میتواند بحر را بیدست و پا کردن

برای عالم باطل ز حق نتوان شدن غافل
ز حق جو آنچه میجویی که تا فرمان حق نبود
حباب از ترکتاز موج بیجا شکوه دارد
گرانی از حباب ما مبادا این بحر گوهر را
ندارد مغز هستی مرغ بیجا اصل امکان

بسیم قلب نتوان دامن یوسف رها کردن
نیاید از سلیمان حاجت موری روا کردن
نبایستی ز اول خانه اندر دیده جا کردن
که سیر عالمی دادیم در هر چشم وا کردن
برای کاه نتوان جهره را چون کهربا کردن

شدم بی ذوق تا آموختم بی‌نشان صائب
تغافل بر هدف بایست چون تیر دعا کردن

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من
خرابات وجودم معمارت بر نمیدارد
بجز کسب هوا از من دیگر کاری نمی‌آید
بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
هوای گردش چشمی ربوده است اختیار مرا

همیشه همچو موج از خوش عنانی در رکابم من
عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
در این دریای پرآشوب پنداری حبابم من
چو آید گردش مینا بکف مالک رقابم من
از آنکه مست و کم مخمور و کم مست و خرابم من

بچشم کم مبین صائب مرا چون قطرهٔ شبنم
که سیراب گل و آیینه دار آفتابم من

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان
نیست خورشید آنکه می‌بینی بزیر چرخ بلند
در حقیقت دنیی و عقبی دو منزل بیش نیست
دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت
شکوه از شور قیامت محض کافر نعمتیست
زیر پر چون صبح کرد بیضهٔ خورشید را
از صراط المستقیم عقل بیرون رفته اند

این نشان از بی‌نشان دارد روان عاشقان
مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان
این دو منزل را بیک سازد روان عاشقان
دست رهزن کوتاه است از کاروان عاشقان
بود در کار این غمکده بهر خوان عاشقان
چون گشاید بال همت مرغ جان عاشقان
زه نمیگیرد بجز دین دو کمان عاشقان





هست در دل حسرت کمی اگر صائب ترا

ای دل دوش حجاب از ظاهر اخفا مکن
زیر گردون باش چندانکه جسمت جان شود
دام تزویر است خاموشی سنگ در تنگ را
مرگ چون موا ز غیرت میکند آسان برون
لنگر بحر حوادث دل بدریا کردن است

مگذار از خاک مزار آستان عاشقان

آفتاب چون تیغی را مغلوب نیلوفر مکن
گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
نفس گر عاجز نماید خویش را باور مکن
ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
سیر این دریای پرآشوب بی لنگر مکن

شغل را با خود مراف کردن طریق عقل نیست
دینها را از مدعی صائب شکایت سر مکن

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن
این راه دور پیش ز پایه نرم دارنیست
این کارخانه ایست که خون شیر میشود
ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکنی

راهی که مشکلات ز همت سمند کن
ای کمتر از سپند صدای بلند کن
هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن
بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن

هر کس بقدر همت خود کرد ریزشی
صائب تو نیز دانهٔ دل را سپند کن

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن
برگشتی می نغمهٔ نی باد مرادست
تا چند بیک جای بکهسار در آیی
تا روی کند عیش و طرب پشت بخم ده
هان خضر تو آب بر در میخانه بیفشان
شیع کن طفلان چشم زلف بر آورد

بردار لب از ساغر و خون در دل می کن
ای مطرب کوتاه نفس باد بنی کن
دریای عجم امروز شکار بط می کن
تا پشت کند محنت و غم روی بمی کن
قارون کدهٔ خاک پر از خاتم طی کن
بید در ز صحرای جنون روی بمی کن

صایب همه کس گوش بفریاد تو دارد
یك نالهٔ جانسوز درین بزم چو نی کن

بپوش چشم ز وضع جهان و غیرت کن
ببند در بروی کاینات و وحدت کن

نه عزیز تر از کعبه ای لباس پرست
بجامهٔ که ببالی رسد قناعت کن

چو گل در آب بتعمیر کعبه نیکوئی
خراب کشتهٔ دل را برو عمارت کن

ز اشك و چهرهٔ ترا داده اند آب و زمین
برای توشهٔ فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت
ز کر دخوان فلك ذره ذره قسمت کن

دمادم است که طبل رحیل ساز شود است
بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس عافیتی به ز خاکساری نیست
بای لباس سیاه از جهان قناعت کن

چو سرو و بید بر آ از چمن مشو قانع
مکر بمیوه توانی رسید غیرت کن

فریب شهرت کاذب مخور چو بید دران
بجای تربت مجنون مراز یادت کن

نماء بدین من شور فکر ریخته است
ترکم درد سخن نیست خواب راحت کن

حریف سنك حوادث نمیشوی صایب
در آ و بعالم بیحاصلی فراغت کن

لب تشنگی خوی ندارد جگر من
خشك از قدح شیر برآید شکر من

در مشرب جان سختی من رطل گرانست
هر سنك که از حادثه آید تبر من

از مشرق و مغرب گل خورشید برآمد
در خواب بهارست نسیم سحر من

در حسرت یك مصرع روان بلند است
مجموعهٔ برهم زدهٔ بال و پر من

صایب منم امروز که در نه صدف چرخ
پیدا نتوان کرد کسی هم گهر من

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
چون ازین شعله شانه خار غم آید بیرون





جوهر از تیغ بود سینهٔ گرمی که مراست
ماهی از قلزم ما بیدم آید بیرون

صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد
از دهانش نفس صبح دم آید بیرون

زنگ شد عالمی از خندهٔ جان پرواز د
کم کمان داشت وجود از عدم آید بیرون

روی گردد حرم کعبه کند غمزهٔ او
صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون

سینه چاك ره قافلهٔ غم بود است
دلها خوش که ازین رخنه غم آید بیرون

هوس دایم چو سلك هرزه مرس در سفر است
صبر شیرینکه از بیشه کم آید بیرون

صایب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما
چون مه نو که از خانه کم آید بیرون

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من
ما به همچون دام میپیچد بدست و پای من

چون کنم فی کم که با این سوز هر جا میروم
شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من

داغ حسرت جا ندارد در دل آزاده ام
این حشم برخواسته از دامن صحرای من

حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است
کف نمی آرد ز هر طوفان بلب دریای من

همت والای مجنون زبکه قامت راست کرد
هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است
آه اگر زنجیر بردارد جنون از پای من

جوش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب
مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام
آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من

چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است
آسمان در زیر پای همت والای من

اشك تا دامن رسیدن مهرهٔ گل میشود
بسکه صایب کرد غم فرش است بر سیمای من

باده گلگون نماید بکار عاشقان
از لب میگون حوز بکی خمار عاشقان

شعله نتواند لباس رنگرا تغییر کرد
چون برد زردی برون می از عذار عاشقان

مردم کوته نظر در انتظار محشر اند
نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاشقان

خاک بیدردان بشمع دیگران دارد نظر
شعله از خود میدهد بیرون مزار عاشقان

در دل هر نقطه داغ سواد اعظم است
تنگ مکذار انجمن از لاله زار عاشقان

کوه طور است اگر می آید ز هر پرتو برقص
نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان

ساده از کوه گرانجانی بود صحرای عشق
نقد جان در آستین دارد شرار عاشقان

هر که خود را باخت اینجا میزند نقش مراد
پاکباز است از پشیمانی قمار عاشقان

نیش الماس حوادث با کمال سرکشی
خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

در کارزار عشق حدیث جگر مکن
با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن

بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد
زنهار ترک ناله و آه سحر مکن

جوش بهار آبله در خار بسته است
ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن

خواهی که شکوفه ازین باغ برخوری
با خاک ره مضایقه سیم و زر مکن

پای حنا گرفته بجائی نمیرسد
از خود برون نیامده عزم سفر مکن

گر آه سرد از جگر اینجا کشیده
از آفتاب روز قیامت حذر مکن

سود سفر بود گذراندن ز همرهان
زنهار با رفیق موافق سفر مکن

خواهی نریزد از مژه ات اشک آتشین
در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در دست هر چه میطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

نیست آسان خوان نعمتهای الوان ریختن
برگ ریزان مکافات است دندان ریختن

سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار
مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن

تلخی



تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان
آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن

میتواند بلبل ما از غبار بال و پر
در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن

آنقدر موج حلاوت در دهان او کم مور
میتواند قندها از شیره جان ریختن

نقد جان صائب چرا از تیغ او دارم دریغ
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

از خموشی مهر خاکی بر دهان قال زن
تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن

مطربا ز آهنگی از یاد مست کام مجیبی
ساقیا زامت کن رطل مالامال زن

روزگاری رشته تاب آرزو بودی بس است
چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

چون حباب از بیضه هستی قدم بیرون گذار
در فضای بحر با موج سبکرو بال زن

هر دل گرمی که بینی گرد او پروانه باش
هر لب خشکی که یابی بوسه چون تبخال زن

این قدر با تن مدارا کن که جان صافی شود
خرمنت چون پاک گردد پای بر غربال زن

دانه یکدست میخواهند صائب روز حشر
کشت خود را حک از دریغ غربال زن

چون ز ظرف باغ آن سرو روان آید برون
گل ز دنبالش چو سنبل موکشان آید برون

ریزد از خون غزالان حرم رنگ شکار
چون بعزم صید آن ابرو کمان آید برون

میکشاید جوی خون از مغز سنگ خاره
ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون

بر نمیگردم بدربستن ازین بستان سرا
بسته ام همت که نخل باغبان آید برون

لاف عشق بو الهوس ظاهر شد از ده دروغ
تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون

آه میآید برون از سینه پر تیغ من
همچو شیری کز میان نیستان آید برون

سایه میخانه صائب از سر ما کم مباد
هر که پیر آمد باین منزل جوان آید برون

چون سکندر خانهٔ عمر از اثر آباد کن
این بنای سست پی را آهنین بنیاد کن

میرسد وقتی که فریادت رسد فریاد رس
تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن

سرو از تشریف آزادی برعنائی فکند
بندهٔ خود کن ز رعنائی مرا آزاد کن

روزگار کامرانی را از کوتی لازم است
در حریم شعله ما را ای سمندر یاد کن

نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود
هر کجا گمگشته یابی مشتقی شاد کن

چند ای گل جلوه در گلزار تماشا میکنی
عندلیبان قفس را هم بهر گلی یاد کن

از کمند پیچ و تاب عشق صایب سر مپیچ
همچو جوهر ریشه محکم در دل فولاد کن

بسکه دارد گرد کلفت چهرهٔ احوال من
رو نمی یابد در غبار آینه را تمثال من

بلبل من از حریم بیضه تا آمد برون
گل ز شبنم خیمه بیرون زد ز استقبال من

گرچه ساغر زهرخند مجلسی بود و خورده ام
کوه را از پا در آرد رطل مالامال من

حلقهٔ اهل هنر را بر ز عیب خویش نیست
عیبجو بیهوده افتاده است از دنبال من

یک سر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست
میشود آیینه صاحب جوهر از تمثال من

میشوم صایب در اقلیم سخن صاحبقران
گر نمیشد صرف تسخیر بتان اقبال من

راه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من
ز شوخی میکند چون زلف خود بازیچه گاه من

خدا زین برق عالمسوز جانانرا نگه دارد
که دم کان میشود انگشت زنهار از نگاه من

عبث آندسته خاشاک بال شعله میگردد
رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من

غرور یار ز اظهار عجز ما یکی صد شد
بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

محبت جمع با تن پروران صایب نمیگردد
دگر نه میشود هر سایهٔ خاری پناه من





سیاه چو لاله تر از برقست جوش لاله زار من
بیاض خمیازهٔ گل میشود آخر بهار من

ندارد حسن و عشق از هم جدائی سخت میترسم
که در پیراهن گل خار ریزد خار خار من

نه در دست گریبانی نه در آغوش گنجائی
نبست پهلو تهی میباید از آن سرو از کنار من

ز آب چشم شبنم دامن گلها غباری شد
مگر زان روی زیبا دارد از دو چشم اشکبار من

نمی پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق
نگاه را به رخ روی داد زر کامل عیار من

اگر فکر نشیند از نجاکم سایه قاتل
طپیدن در فلاخن میجهد سنگ مزار من

مرا افسرده دارد سردی این خاکدان ورنه
ز شوخی جستو نما میکند از جا شرار من

ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا
غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار من

من آن رنگین نوا مرغم درین بوستان که صایب
که چشم شبنم گل میپرد از انتظار من

گوهر از دل بیتاب می آید برون
گنج این ویرانه چون سیلاب می آید برون

پیچ و تاب از جوهر شمشیر کی بیرون رود
جان عاشق هم ز پیچ و تاب می آید برون

صبح از خون شفق دامان خود را پاک کرد
همچنان از چشم ما خوناب می آید برون

بی ظهور عشق عاشق در حجاب نیستی
ذره با خورشید عالمتاب می آید برون

دست تا بر تار زد مطرب دل ما خون گریست
از زمین ما بناخن آب می آید برون

از نمو گلگون یکی صد شد صفای عارضش
گوهر شهوار خوب از آب می آید برون

نیست صایب در سرشک بوالهوس رنگ اثر
این گهر از دیدهٔ بیخواب می آید برون

از رنگ کبر آینهٔ خویش ساده کن
در زیر پا نظر کن و رخ پیاده کن

احسان آفتاب بمقدار روزن است
تا ممکن است روزن دل را کشاده کن

بر توسن سپهر چو همت سوار شد
خورشید را ز مرکب گردون پیاده کن

تا چون سبو عزیز خراباتیان شوی
یکچند دستگیری هر او فتاده کن

صایب هلاک ساده دلانست حسن دوست
تا ممکن است آیینه خویش ساده کن

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن
خود را بدو پیمانه جهان دیگری کن

کردی سفر و در پی سود نبخشید
یکبار هم از خود سفر مختصری کن

با آب و زمین عذر ز ده دهقان نپذیرد
تقصیر مکن دانه خود را شجری کن

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را
گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن

دزد ار بزر انکس که دهد اهل شعور است
نقد دل و جان صرف ره سیمبری کن

چون رشته دو تا شد زگسستن شود ایمن
پیوند دل از دموئی گهری کن

سیرت نکند جلوه در آیینه فولاد
زنهار بر آیینه زانو نظری کن

در پرده دل گر همه یکقطره خون است
چون ابله صرف قدم نیشتری کن

با مردم دیوانه قلم را نبود کار
از داغ جنون تیر قضا را سپری کن

ای چرخ ازین بیش مرا جلوه خورشید
این داغ جهانسوز بکار جگری کن

کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی
هر کار که بایست بنام دگری کن

این آن غزل والهی است که فرمود
دو داغ بجانی نه و خون در جگری کن

میزند در گریه موج خوشدلی ابروی من
آبچون شمشیر جوهر میشود در جوی من

خاک راهم لیک از من چرخ باشد در حیات
میشود بادیه دریا چون رسد در جوی من

تا زهیدام رخ خود را بآب تیغ کوه
داغ دارد باغبان را لاله خود روی من

چون شکاف صبح صد زخم نمایان خفته است
در جگرگاه فلک از تیغ یک پهلوی من

بسکه از پهلو نشینان زخم منکر خورده ام
میخلد بند قبا چون تیر در پهلوی من

درخت



وحشت من در کمین جلوه صیاد نیست
میکند از بوی خون خویش رم آهوی من

بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد
میشناسد بستر بیگانه را پهلوی من

پیش دریا چون صدف صایب دهن نگشوده ام
همت سرشار او ناداد آب روی من

در انتهای کار خود از ابتدا ببین
ز آن پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

کم بود دهان شیر زخون پلنگ نیست
با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین

نتوان ز پشت آیینه روی مرا دید
بر تاب روز عالم فانی بقا ببین

خود را چو برگ کاه سبک کن ز هر چه هست
دیگر کشد جاذبه کهربا ببین

گر نیست باورت که دلارما گرفته
در روزنامه سر زلفش دو تا ببین

از اضطراب تشنه دیدار غافلی
یکدم برون ز خانه بیا کربلا ببین

صایب یکی ز حلقه بگوشان زلف نیست
یکبار هم بجانب این مبتلا ببین

صبح شد ساقی بیا فکر من افتاده کن
از می چون آفتاب این سنگرا بیجاده کن

آب و رنگی ده غبار آلوده کان زهد را
باده در قندیل و گل در دامن سجاده کن

دامن سروی بدست آور درین بستان سرا
نقد جان را صرف راه هر دم آزاده کن

در زمین ساده دهقان میفشاند تخم را
از خس و خاشاک بیحاصل زمین را ساده کن

عقل سختی دیده کان شمشیر صیقل داده است
مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

خاکساری پیشه خود ساز چون آب روان
سرو را چون بنده کان در پیش خود استاده کن

هر که باشد میتواند نقش از دل زدود
از قبول نقش لوح خویش را ساده کن

در هوای گوی گیری هست صایب در سرت
دانه از تسبیح ساز و دام از سجاده کن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن — پشت زن بر دو عالم دست را بالین مکن
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است — ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن
چشم خواب آلود را در گوشهٔ نسیان گذار — دام روی پشت داری بار خود سنگین مکن
میچکد خون از سر شمشیر خشم انتقام — پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
هر بیت آورد قسمت بآن خرسند باش — از برای زیستن اندازهٔ تعیین مکن
زخم دندان ندامت در کمین فرصت است — کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن
شهپر طاوس را از خوشگران میکنند — چون خود آرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن

ابر صاف و تیره صائب دشمن آیینه است
سینهٔ خود را غبار آلود مهر و کین مکن

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بیکردار بود — بعد ازین کردار بیگفتار میباید شدن
چشمها از شبنم گل دام میباید گرفت — والهٔ آن آتشین رخسار میباید شدن
تا نگردی ناتی از میخانه پا بیرون منه — زین مکان با جبه و دستار میباید شدن
برنخیزد هر که در قید تن آسانی فتاد — صد بیابان دور ازین دیوار میباید شدن
ای که چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی — مستعد گوشمال خار میباید شدن

همچو صائب صحت جاوید اگر داری طلب
خستهٔ آن نرگس بیمار میباید شدن

هیچ همدردی نمییابم سزای خویشتن — میتهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
من کدامین ذره‌ام تا بینوازان جهان — صرف من سازند اوقات سزای خویشتن
از سر این خاکدان هر کس که برخیزد چو سرو — در صفا آزاده کان باشد لوای خویشتن
راستی در راه افتاده کی دارد مسرا — میرویم در جاه را هم از عصای خویشتن





از زمین کولهٔ او گر برگ گل نازکتر است — چون توانم خواست عذر نقش پای خویشتن
صد جفا میبینم و بر خود گوارا میکنم — برنمی‌آیم چو سازم با وفای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند — میزنند فال پریشانی برای خویشتن
اینچنین زیر و زبر عالم نمیماند مدام — مینشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن
میکند گردون [illegible] بر مدعای من مدام — تا فشاندیم آستین بر مدعای خویشتن
هر حباب شوخ چشم از [illegible] کردم زند — بحر یکتایی نیفتد از هوای خویشتن

نیستم صائب حریف منت درمان خلق
باز میسازم بدرد بیدوای خویشتن

خانه سوز آشیان پرواز میباید شدن — با نسیم صبح هم پرواز میباید شدن
رخنهٔ گفتار را با سرمه میباید گرفت — با لب خاموش سخن پرداز میباید شدن
چون قفس در هم شکست آخر دم مشکلات — بیشتر آماده پرواز میباید شدن
چشم دام از حلقهای زلف میباید گرفت — محو آن حسن سراپا ناز میباید شدن
نیست آسان عشق با خوبان نوخط باختن — تختهٔ مشق عتاب و ناز میباید شدن
تا زبان آور شوی چون شمع در دلهای شب — با خموشی روزها دمساز میباید شدن

تا شوی مانند صائب در سخن عالیمقام
خاک پای هر سخن پرداز میباید شدن

چیست دانی عشقبازی بی‌سخن گویا شدن — چشم پوشیدن ز غیر حق بحق بینا شدن
سر بجیب خود فرو بردن بر آوردن ز عرش — پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
باد رو رام جهان مانند مجنون ساختن — صاف با هر خار و خس چون سینهٔ صحرا شدن
با کمال آشنایی زیستن بیگانه وار — در میان جمع از هم صحبتان تنها شدن
عاشقان را تا فنا از شادی و غم چاره نیست — سیل را پست و بلندی هست در دریا شدن

زین بیابان میبرم خود را برون چون گرد باد — بیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن

شاهباز طبع ملاو بال هرجا وا کند
فکر صایب را علاج چون عنقا شدن

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن — خویش را از سینه آیینه پنهان ساختن
میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب — نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
چون صدف بیش از شود ویران برای قطره — دست خود را کاسه دریوزه نتوان ساختن
پنجه خورشید را در آستین دزدید نست — عشق را در پرده ناموس پنهان ساختن
بیش دانا از تمام علمها بالاتر است — خویش را با دانش بسیار نادان ساختن
باز سیل بیحوادث در نیاید تا فتن — یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن
میتواند مور اگر بخت سخن یاری کند — پای تخت خویش از دست سلیمان ساختن

بر سر گفتار صایب را قدح می آورد
کار این آیینه طوطی را سخندان ساختن

سر نمی پیچد ز اشک لاله گون مژگان من — پنجه باد دیای آتش میزند مرجان من
تا ز نعمتها شدم قانع بدرد و داغ عشق — گرم چون خورشید تابانست دایم نان من
میشود هر روز بند غفلت من بیشتر — دانه زنجیر در خاکست در زندان من
تا زرو بر میخورم با هر که خونم میخورد — نیشتر رگ را بدامن میکند ریان من
حلقه بیرون در کام نظربازی گرفت — تا بکی محروم باشد دیده حیران من

بسکه ترسیده است چشم صایب از رخسار او
بر نمی آید نگه از سایه مژگان من

اندیشه زاد از سر بیمغز بد دکن — چون ماه تمام از دل خود زاد سفر کن
تکرار نه بیداری ادین راه مرو تند — هر خفته کی یابی بسر پای خبر کن



چون همت آزاده روان بدرقه نست — با آب نی از آتش سوزنده گذر کن
متواضع ده دو نظرهای بلند است — قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن
هرچند زما بیجگران کار نیاید — کار دگر همت رود از پیش خبر کن
کوتاهی او در قدم فرد روانست — نقش قدم قافله را خاک بسر کن

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
صایب ز حریفان وفا باز حذر کن

دل شکسته نتوان برد از ضد تماوبرون — نمی آید مسلم دانه زین آسیا بیرون
اگر آزاده باری لباس دوش خود نفکن — که چون سرو از تن آزاده کان آید قبا بیرون
نیارد گر گذر سر پنجه از فولاد از آهن — ز دست این خیال سوزن از آهن بدر آید با
عجب بود که چشم سوزن عیسی غبار آرد — اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون
مشو فارغ ز کر دیدن که روزی در قدم باشم — همین او دمی آید ز سنگ آسیا بیرون

ز عشق لاله رویان آنقدر کاهیده ام صایب
که می آید مرا از خانه جذب کهربا بیرون

صبا بیرون نبود از غبار خاطر من — فزون ز برگ درختست بار خاطر من
در آسمان ننشیند بخاک تیر شهاب — چنین بلند شود گر غبار خاطر من
غبار خاطر صافم اگر نمیدانی — بگیر از آینه خود عیار خاطر من
ز تازه رویی من باغ اگرچه سبز نیست — ز باد سرو فزونست بار خاطر من
سحاب گر دیتیمی ز روی کوه نشست — همان غبار نبود بروار خاطر من

به تنگدستی بیحاصلی خوشم صایب
چو سرو بی ثمری نیست بار خاطر من

گرد غم فرشت دایم در غم آباد وطن — در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن

ای بسا نعمت که با دشمن بذوق آتش بود
از وطن بیسا ختم ایکاش با یاد وطن

در هوس خاکستر شام غریبانست و بس
هر کرا بر دل بود زخمی ز بیداد وطن

از دل و جان بنده غربت نگردد چون کند
آنچه یوسف دید از اخوان ز غم آباد وطن

این زمان صایب دل از یاد غریبی خوش کنم
منکه دلخوش کرده می بوسته از یاد وطن

خون بدامان شود شبنم گلزار وطن
دهن کراه بود رخنه دیوار وطن

سبزه در زیر سر سنگ ترقی نکند
قدمی پیش نه از سایه دیوار وطن

اول از کوه من آب طراوت میریخت
خونم افسرده شد از سردی بازار وطن

بعزیزان وطن یوسف خود را مفروش
که ز قلب بود نقد خریدار وطن

سینه خویش بروشنگر غربت برسان
تا بکی صبر کنی در ته زنگار وطن

سرمه چشم بود خاک غریبی صایب
همچو کوران چه کنی دست بدیوار وطن

اگر شد پشیمانی نکرد عذرخواه من
بپوشد چشم خورشید را که رو گناه من

باین شوقیکه من در کعبه مقصود دارم
دلی از سنگ میباید که گردد سنگ راه من

نمیدانم که در خاطر گذر دارد همیدانم
که بوی سنبل زلفش همی آید ز آه من

اگر فردا باین سامان عصیان رو بحشر آرم
ترا ذوق ابر بهار آورد و بار گناه من

چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم عاجز را
بلند اقبال از خاریکه میروید براه من

من لرزنده جان زانشه نمی رنجه میدارد
من آن شمعم که دست تانه میکرده پناه من

بهر کس دل گواهی میدهد جان میدهم صایب
شها دترا بر دشمنان خنده از گواه من

کرد هستی بنشسته است بکاشانه من
میرود سیل سبکبار ز ویرانه من





دیده شیر چراغ سر بالین منست
پرده چشم غزالست سیه خانه من

برق جانیکه ز خرمن بتغافل گذرد
بچه امید برآید ز زمین دانه من

بچه امواج بزنجیر اقامت نکشد
چه کند سلسله با شور شر دیوانه من

هر بانیکه از و زهر ملامت ریزد
سایه بید بود بر سر دیوانه من

میکشد دامن رعنائی فانوس بخاک
شمع در حسرت خاکستر پروانه من

فارغ از دور سر هستی ناقص کردد
هرکه مالد بجبین صندل بتخانه من

صایب از حوصله هوش برآید فریاد
چون برآید ز جگر ناله مستانه من

سرکشی مگذار پیش امر حق تسلیم کن
آتش نمرود را گلزار ابراهیم کن

بر تو دشوارست اگر یکجا وداع مال و جاه
بیشتر از رفتن جان مال را تقدیم کن

نخل بهتر در زمین نرم بالا میکشد
خاکساران جهان را بیشتر تعظیم کن

بر مدار از سجده حق هفت عنصر خویش را
همچو مردان خدا تسخیر هفت اقلیم کن

هیچ نگشاید بجز وسواس از علم نجوم
جهد را از جدول خون صفحه تقویم کن

درگذار از ثابت و سیاره صایب همچو برق
روی در پای قبله دوش چو ابراهیم کن

اشک خونین نه ز هر آب و گل آید برون
این گل از دامن صحرای دل آید برون

سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
تا ز دل یکنفس از مستدل آید برون

میرود منفعل از مجلس مستان بیرون
هر که ناخوانده در آید خجل آید برون

پرده داغ در بدن گل نظر پنهانست
لاله از تربت ما منفعل آید برون

بگذر از درد سر سوزن عیسی صایب
تیغ نه خاردیست از پای دل آید برون

دیدن بیجا صلاان بر آسمان باشد گران    نخلهای بی ثمر بر باغبان باشد گران
ما سبکرویان بامید شهادت زنده ایم    پیش ما ذکر حیات جاودان باشد گران
هر دو عالم چیست تا بتوان بهای عشق داد    قیمت یوسف چرا با کاروان باشد گران
تشنه خون هوسناکی بود شق غیور    میهمان بی ادب بر میزبان باشد گران
خنده مغز از دماغ دولت اقبال نیست    سایه بال هما بر استخوان باشد گران

یاد می ما صایب چو باران خاطر نازک کند
سجده ام جایی که بر آن آستان باشد گران

محو ز حرف خنک بر دماغ سوخته کان    حذر کنی از دل پر درد داغ سوخته کان
نمیشود ز سیه خانه لیلی ما دور    همیشه زیر پا هست داغ سوختگان
زجام لاله مرا این دقیقه شد روشن    که می ز خویش بر آرد ایاغ سوختگان
ز نور زنده دلی آب زندگی خود دات    زیاد صبح نمیرد چراغ سوختگان

چه نعمتیست ندارند بیغمان صایب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن    دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما ز چشم چو دستار خویشتن    بی منت صبا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سر ز گریبان بر آورد    هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
گر دعوی محبت کل کرد دور نیست    بلبل هم از نوا شنود بوی پیرهن
روزی که بود دامن یوسف بدست من    نگذاشتم صبا شنود بوی پیرهن

صایب چنین که مغز شکر خواب غفلت است
مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

پاک کنی از لوح جهان زنگ من    تا برهد عشق تو از ننگ من

کردش



گردش چشمت بفلاخن گذشت    عقل من و دانش فرهنگ من
گرچه لبم نامه سربسته است    نامه واکرده بود رنگ من
مهره گهواره اطفال کرد    شوخی تو عقل گران سنگ من
دیده من کان بدخشان شده است    از دخت ای ساقی گلرنگ من

این غزل مولویست اینکه گفت
پیشتر آ ای صنم شنگ من

مباش در صدد بی شمار خندیدن    که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن
یکی هزار کند نقد زندگانی را    برای سوخته کان چون شرار خندیدن
جهان بچشم حسودان سیاه میسازد    چو لاله با جگر داغدار خندیدن
نمود ابعقیق ترا عنبر آلود    ز زیر لب بمی خاکسار خندیدن
دهان غنچه و چشم ستاره لب صبح    گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

خبر نیافته ز انجام کار خود صایب
ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون    دانه سوخته از خاک نیاید بیرون
لفظ پیچیده بزنجیر کشد معنی را    دل از آن طره بیباک نیاید بیرون
پنجه ضعف بنومیدی دیگر دارد    برق از عهده خاشاک نیاید بیرون
گرد دارد که چه شود دات درین عالم خاک    کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون

تا تو از خون شفق مهر نشوی چون صبح
صایب از دل نفس پاک نیاید بیرون

آن خرابم که زنا بم حرف نتوان ساختن    پیش از این ما را مروت نیست ویران ساختن
کوه ما از گرانی در نظر باشد گران    کاش خود را میتوانستم از ان ساختن

از می لعلی تن خاکی خود را چون سبو — دست تا از دست میباید بدخشان ساختن
گر نباشد صحبت روشن دلی چون آفتاب — خویش را نتوان چون صبح پاکدامان ساختن

چون توانم داد صایب کار جمعیت انتظام
منکه نتوانم سر خود را بسامان ساختن

دلرا با تش نفس گرم آب کن — ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن
چون شعله خوش برآی بدلهای خونچکان — نقل شراب خویش را از اشک کباب کن
از غم هر نفسی که بافسوس بگذرد — صبح امید خویش همان را حساب کن
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب — تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
این رنگهای عاریتی نیست پایدار — موی سفید را ز دل خود خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر — صبح از بیاض کردن خود انتخاب کن

بی پرده مشکل است تماشای آفتاب
صایب نظاره رخ او با نقاب کن

میکند در پرده دل سیر دائم ماه من — تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی — بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من
بسته ام یکروز با سیلاب احرام محیط — کی شود زخم زبان خلق خار راه من
فکر دنیا ندارد در دل روشن مرا — این کلف را شسته است از چهره خور ماه من

صایب از اندیشه زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

یکبار رفت و برد دل خاکسار من — یکبار شد ز دست کمند و شکار من
رفتی و رفت با تو دل بیقرار من — یکبار شد تهی ز ده گوهر کنار من
میبود سهل کار دل غم کشیده ام — بودی بجای خویش اگر غمگسار من

واهر تاکم



واهر تاکم چون گل رعنا بباد رفت — در یکنفس خزان و نو بهار من

صایب ترانه که بشوید ز دل غبار
امروز نیست جز سخن آبدار من

دل گر رسد بوصل تو ای سرو ناز من — یک کوچه است زلف ز راه دراز من
چون بوی گل که میشود از برگ بیشتر — بی پرده شد ز پرده بسیار راز من
خونی که بود در دل من مشکناب شد — تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
انخامی در رگ و در ریشه من است — ز بوی یافت فلک در گداز من
ز آن دست پیش رو بدعا برده ام مباد — بر روی من زنند ملایک نماز من

صایب جز آن یگانه در دست اوست دل
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

نظر دلیل برخسار آفتاب مکن — دلی که نیست ترا در بساط آب مکن
چو رشته تا نزنی دست بر میان کهر — چو تار حوصله کان ترک پیچ و تاب مکن
در این محیط اثر تا بود ز ناخن موج — ز تنگی دل خود شکوه چون حباب مکن
بداد دست ز اصلاح دل چو شد بید رد — گلی که نیست در او نکهتی گلاب مکن
بهر چه رنگ کنی میشود سفید آخر — بجز سیاهی دل موی را خضاب مکن
نگشته است ز کام جهان کسی سیراب — ز خود سفر بی هر موجه سراب مکن

هر آنچه با تو نیاید بآن جهان صایب
از این بساط فریبنده انتخاب مکن

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پر است از تو و خالیست جای تو
هرچند کائنات گدای در تواند — یک آفرینه نیست که داند سزای تو
تاج و کمر چو موج حبابست ریخته — در هر کناره ز محیط سخای تو

آیینه خانه‌ایست پر از آفتاب و ماه
دامان خاک تیره ز موج صفای تو

هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل
هر خار میکند بزبانی ثنای تو

عمر ابد که خضر بود سایه پرورش
سرویست رسته بر لب آب بقای تو

یک قطره اشک سوخته یک مهر کلیست
دریا و کان نظر بمحیط سخای تو

بسیار در لطافت دل سعی میکند
از پرده دلست همانا قبای تو

در مشت خاک من چه بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

عادت التفات کهن خرقه معقول
تشریف عشق تا بکه بخشد عطای تو

هر چند میکشد ز در از بروی خاک
دستکم میرسد بدو زلف دوتای تو

غیر از نیام عجز که کشور تو نیست
این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو

صایب چه ذره است چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

روزیکه دید بسته لب همچو قند او
شد خنده زهر در دهن نیم خند او

لیلی وشیکه شورش سودای من از وست
یک حلقه ایست چشم غزال از کمند او

آید برنگ سبز آیینه در نظر
عمر خضر بسایه سرو بلند او

چون نافه خون گرم شود مشک در تنش
پیچد بهر شکار که مشکین کمند او

جان میدهد بنرگس بیمار خلق او
عیسی دمیکه من شده‌ام دردمند او

از لطف همچو اشک شود آب پیکرش
از پرده‌های چشم شود گر پرند او

آن آتشین عذار بگلزار چون رود
گلها کنند خرده جان را سپند او

صایب شده است خانه زنبور سینه‌ام
از دست یار دیده‌های بلند او

زکعبه سنگ بدل میزند خلیل از تو
الف بسینه کشد بال جبرئیل از تو

چو آرزوی



چو آرزوی شهادت کنم که سوخته است
بداغ یاس جگر گوشه خلیل از تو

برات سینه گرم مرا بداغ نویس
بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو

چو برگهای خزان دیده میطپد بر خاک
زبان عقل و پر و بال جبرئیل از تو

چرا کلیم تو از شور بحر اندیشد
که شاهراه نجاتست رود نیل از تو

مگر بخویش دلالت کنی مرا ورنه
شده است خسته چو سنگ نشان دلیل از تو

ز همت بران ساده دل کسی صایب
کند ز حال قناعت بقال و قیل از تو

زهر آب زنگ کانی میشود در جام او
نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او

قاصد از لب زبیغام زبانی میشود
نامه سربسته از شیرینی پیغام او

چون خط عنبر فشان پیچ و خم تا رنگاه
موبمو پیداست از رخساره گلفام او

میکشد از طوق قمری حلقه نام سرو را
از صنوبر قامتان هر جا بود بدنام او

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانه گان
ز اشتیاق خون من شمشیر خون آشام او

عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند
تا کیرا از خاک بر دارد دل خودکام او

برگرفتاران ره اندیشه پرواز نیست
بسکه گیرنده است چشم حلقه‌های دام او

این قدر دلگیر نه کی رخاکم می برده است
ماه نتواند گذشتن بر کنار بام او

دردسر هر کس که چون صایب بود اقبال عشق
هر کجا وحشی نگاهی هست گرد نام او

ز خط دلم چه خواهد کرد خط جان فزای او
که دلها در سینه‌ها نگذاشت خال دلربای او

زدست گریه عشاق کاری بر نمی آید
مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای او

چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نمی آید
زلال خضر خجلت از شرم لعل جان فزای او

طلبکار تو گرد د اضطرابی در جهان گردی
که پنداری زمین را میکشد از زیر پای او

نشود قرب فقر از هر جگرداری نمی آید — که نقش پنجهٔ شیرست نقش بوریای او
سبک سیری که از سیر جنون سرگرمی دارد — چراغان میشود دامان دشت از نقش پای او

نمیدانم کجا این شاخ گل را دیده ام صائب
که خونم را بجوش آورده رنگ آشنای او

بی طلب زنهار بر خوان ناکسان مهمان مشو — گوهر بیقیمتی سنگ ته دندان مشو
میتوانی گشتن چو نبود آب آتش را بخاک — خاک خور منکو بچرخ از بهر آب و نان مشو
خویش را در سینه گر انداختن از عقل نیست — تا نفس داری رهین منت و احسان مشو
تا نه بینی پیش و روی عیبهای خویشتن — زینهار از صحبت آیینه روگردان مشو
بهره که دون نمیماند بجای خویشتن — چون تنگ ظرفان باقبال فلک خندان مشو

جلوه کردن در لباس عاریت دون همتیست
جامه گر تنگی برون آید ز آب نازان مشو

آتشین رویی که شد آیینهٔ دل آب از او — مرکز پرگار حیرت میشود سیماب از او
نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد — چون دل قندیل میلرزد دل محراب از او
گوهری را گر محیط عشق من نوش کرده ام — خاتم جم میشود هر حلقهٔ گرداب از او
ماه شب گردی که زو ویرانهٔ من روشن است — چاکها در سینه دارد چون کتان مهتاب از او
گل چه باشد پیش روی لاله رنگش کز شفق — خون خود را میخورد خورشید عالمتاب از او
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست — صاحب منزل از او و منزل از او اسباب از او

از حجاب عشق صائب روی چون خورشید او
رفت در ابر خط و چشمی ندادم آب از او

از کدامین داغ سوزد عاشق شیدای تو — پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو
خاک تا کردن میان آب پنهان گشته است — بسکه میسوزد دلش از آتش سودای تو

دامن



دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت — چون شرر از سنگ می آید برون جویای تو
گوهر لیمان گلزار تو عقد شبنم است — رشتهٔ جانها رگ ابرست از دریای تو

تیغ اگر بارد بفرق ششم جان آسوده است
بسکه حیرانست صائب در رخ زیبای تو

ای بهار آفرینش کرده سیمای تو — رشتهٔ جانها حسن و خاشاک از دریای تو
جوی خون از دیدهٔ خورشید میباید روان — چهرهٔ خاک از فروغ لالهٔ حمرای تو
حیرت روی تو ثابت میکند سیاره را — چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت — تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خواب شد بیدار از خواب گران بینشی — از عرق افشانی رخسار جان افزای تو

شوخی حسن تو آسایش نمیداند که چیست
در قدح جوش انا الحق میزند صهبای تو

شد دهشت پیری پر و بال طلب تو — یک جو نشد افسرده ذکاوت و شب تو
انگور شود غوره چو بسیار بماند — شد غوره در این باغ ز مهلت عنب تو
پیری که ز دیگ آب بر آتش دیگر است — شد هیزم خشکی پی نار غضب تو
غیرت شده یک ساغر تبخال ندامت — بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی — از غیب رسولست برای طلب تو
این یکدو نفس را بسر درد بر آورد — از غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو
غافل مشو ایام خزان از نفس سرد — در خنده سر آمد چو بهار طاب تو
شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی — شمشیر زبانیست برای ادب تو
پیری که ز اسباب وقارست به پیران — میسند که بی وقر شوند از سبب تو
هر لوح مزاری ز فراشکده خاک — دستی به برون آمده بهر طلب تو

كاهى بلكه كاهى به بهاو دهى ازاد / در مرك حياتست زمين از تعب تو

صايب بادب باش كه كردون زحوادث / صد دست براورد براى ادب تو

زجلوه هاى صنوبر قدان زراه مرو / نكاه دارى دلكن پى نكاه مرو

زمين وقف دل زنده را بخاك كند / اكر ز زنده دلانى بخانقاه مرو

دل دونيم ندارى بكوشه بنشين / بلا نكاه محبت بپاى كواه مرو

چو غنچه دست ورخى تازه لب شبنم اشاك / نشسته روى بديوان صبحكاه مرو

زجهب ورزمى دشمنى فريبخر محود / دلير برسر اين اب زيركاه مرو

سپاه غيرت حق بانكسته كان يارات / چو فتح روى دهد از پى سپاه مرو

بتيغ بازى امواج بر نمى آيى / حباب وار دراين بحر باكلاه مرو

مرا ز خضر طريقت نصيحتى يادست / كه بى كواهى خاطر بهيچ راه مرو

سزاى نيست طپيدن بخاك خون صايب / نكفتمت پى اين ترك كج كلاه مرو

اى زبان شعله از زنهار يان خوى تو / شاخ كل لرزان زرشك قامت دلجوى تو

تا نفس دادرى افتد بفكر باز كشت / هركه از خود ميدود دبيرون بجست وجوى تو

سايهٔ خود را كه دايم در ركابش ميرود / خانهٔ صياد ميداند دم اهوى تو

چشم حيرت رام ميكرد ز طوق قريان / سرو در وقت خرام قامت دلجوى تو

كر بسهو از غنچه وكل بالش وبستر كنى / ميشود نيلوفرى از بوى كل پهلوى تو

چون تماشاى نكرد از تماشاى تو مست / بادهٔ كلرنك ميسازد عرق از روى تو

تاچها باخود كرم لاله حمرا كند / خار بن را ناقهٔ چين ميكند اهوى تو

چون نكرد صايب از كيفيت حسن خراب / ميشود ميكون لب ساغر زكفت وكوى تو





چون سر زند زمشرق زين افتاب تو / صد شاخ كل بباده دود در ركاب تو

فردا كه صبح حشر زند چاك پيرهن / دست ومن است و دامن بند قباب تو

از ما بپوش صحبتى شب كه ميبرد / خميازه موج از لب همچو سراب تو

هركز نبود رسم ترا خواب صبحكاه / ما را بصد خيال فكنده است خواب تو

صايب هنوز اول جوش طبيعت است / افسرده تر ز شيب چراغ شباب تو

كشت بيخوشه خجالت كند از روى درو / مفكن اى تيغ اجل بر من بيدل پرتو

كردش چرخ بد وبناء زهم نشناسد / اسيا تفرقه از هم نكند كندم وجو

بالب خشك سكندر زسياهى بركشت / يكدم اب بقسمت نفزايد تك ودو

عشق از حال پريشان شده كان غافل نيست / هم جا ديدهٔ خورشيد بود با پرتو

برق از تندى خود زود فنا ميكردد / نيست ممكن كه بناز دسر خود تيز جلو

سبحه از دست بنه ذكر بردل باراست / ميفروشى انچه زهدشان نستاند بكرو

چه بود دولت دنيا كه بآن فخر كنند / كشت در غارتى شرم نهان كه جو

تازه عاشق نتواند كه نكرند صايب / بيشتر اب تراوش كند از كوزهٔ نو

مپسند بر زداغ كهم از جفاى تو / آن كيسه ها كه دوخته ام بر وفاى تو

در جبهه ساده معنى فروغ نيست / يا رب بطالعم كه شدم مبتلاى تو

شرم تو كفتم از خط شبرنك كم شود / يك پرده هم فزود خط بر حياى تو

دائم بروى دست دعا جلوه ميكنى / هركز نديده است كسى نقش پاى تو

هرچند ميكشد ز درازى بروى خاك / دست كه ميرسد بدو زلف رساى تو

اب خضر ز چشمهٔ سوزن روان شود / ايد چو در حديث لب جان فزاى تو

کر بشنوی ازو دو سه حرف چه میشود — صایب چها شنیده ز مردم برای تو

یکصاف دل در انجمن روزگار کو — عالم گرفت تیره کی آیینه دار کو
هرجا که هست صاف ضمیری شکسته دست — آیینهٔ درست درین زنگبار کو
چون دیگ تشنه اند حریفان بخون هم — در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت پر شکار — کم اتفاق اکند بنفسی مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ — پای خرد سر کذشته درین روزگار کو
بیچون دل ز چرخ فراقت طمع مدار — برخوان سفلهٔ نعمت بجا انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد — دریای بیقراری ما را کنار کو
ای انکه ز هر روی عشق دلیر نه — در پردهٔ نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی — رنگ شکسته و مژهٔ اشکبار کو

این آن غزل که حضرت عطار گفته است
از آتش سماع دل بیقرار کو

ای خرام ابجیوان کرده رفتار تو — رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو
خط و خال و چشمت از مژگان بود خونخوار تو — آیت رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار بیقراران تو اکر نیستم — گل یکی از غنچهٔ خسبانست در گلزار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود — میبرد زنگ از دل آیینه ها زنگار تو
سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد — بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو
پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویشتن — کبک از بی دست و پا کم کرده رفتار تو
از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو — بر سر این نقطه جولان میکند پرکار تو
کیست صایب تا نگردد محو در اول نگاه — شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

صد زبان



صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو — جوش غیرت میزند خوف بهار از جوش تو
عطسهٔ مغز نافه را خالی کند از بوی مشک — آستینی چون برفشاند زلف عنبر پوش تو
خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود — زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته است — از اشارتهای پنهان چشم بازی کوش تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جا خشک ماند — سرو پا در گل کم باشد تا شود همدوش تو
نشئهٔ بیهوشی حیرت بلند افتاده است — کی بهوش آید ز آشوب جزا مدهوش تو

در میان و گوش گوهر نسبت دیرینه هست
نیست جا گفتار صایب را چرا در گوش تو

از نگاهی گرم گردد آفتاب روی تو — از فروغ چهره آتش پیرهن گردد موی او
همچو برگ گل که صد تو میشود از برگ خویش — بیشتر ظاهر شود از پرده نور روی او
در گریبان صبا مشتی عرق گردید آب — نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی او
با هزاران دست نتوانست عنان دل گرفت — سرو در وقت خرام قامت دلجوی او
از گداز شرم با آن چهره کی گردد هلاک — بگذرد گر آفتاب شوخ چشم از کوی او
میزند چون گل در عالم موج آغوش امید — تا کجا شمشیر خو باند خم ابروی او
نیست در دامان گل شبنم که تا روی تو دید — از خجالت آب شد آیینه در زانوی او
چون صف مژگان دو عالم کند زیر و زبر — تیغ را سازد علم چون غمزهٔ جادوی او

چون تواند دیدهٔ صایب بگرد او رسید
خاک زد در دیدهٔ اختر رم آهوی او

ای دل کشادکار خود از آن دهان مجو — این قفل را کشاد ز هر آستین مجو
دو عید را ز حسن تماشا طلب مکن — از خار و حسن ملایمت یاسمین مجو
حال دل گرفته بهر بی بصر مگوی — از دوزخی کلید بهشت برین مجو

زنبورکا فرند برابر ستاره کان
ز نیهاد زین سیاه دلان انکبین مجو

خواهی کر ز اتش سوزان شوی خلاص
امداد چون خلیل ز روح الامین مجو

بشناسی استخوان وطباشیر را زهم
از صبح اولین نفس راستین مجو

در هر کسی انچه هست همان ازو طلب
لنکر ز اسمان حرکت از زمین مجو

شایسته کی کلید بود قفل بسته را
از تشنه آب بجکر آتشین مجو

کم کرده تو از تو برون نیست ز نیهار
کاهی بر اسمان کهی از زمین مجو

از اهل حق اکر خبری یافتی بکو
بیچون دل اکر کهری یافتی بکو

از توتیای اهل نظر خاک مفلسی است
زین توتیای اکر قدری یافتی بکو

از رشته وجود سری ما نیافتیم
ای هوشکاف اکر تو سری یافتی بکو

ما در هوای صاف قمر را نیافتیم
در زیر ابر اکر قمری یافتی بکو

ما از چمن نه برک خزانیده یافتیم
چون غنچه کر تو مشت زری یافتی بکو

کم کرده ایم ما سر و پا در محیط عشق
زین بحر اکر تو پا و سری یافتی بکو

در حلقه وجود کم کرداب فتنه است
جز چشم یار فتنه کری یافتی بکو

حرکت چاره زنده کی نا کوار را
جز مرک اکر تو چاره کری یافتی بکو

غیر از فکندن سپر اینجا سلاح نیست
تو غیر ازین اکر سپری یافتی بکو

جز حسرت و ندامت و افسوس بیشمار
از زنده کی اکر ثمری یافتی بکو

این آن غزل که قاسم انوار کفته است
از سر کار خبری یافتی بکو

هر که چون شبنم کل پاک بود کوهر او
چمن از اکند از دامن کل بستر او

لب تیغی که لب زخم ازو تر نشود
ریشه سبزه زنکار شود جوهر او





عشق پر شور تو دریای کرامی کهر است
که سیه بختی عشاق بود عنبر او

چرخ اکر عود مرا بخود نقصان کرد
سرهد شد کرمی هنکامه نه مجمر او

چشم بد دور ز مژکان سبکدست تو باد
که بجون دو جهان سرخ نشد نشتر او

هر کرا برق نکاه تو کند خاکستر
اتش طور توان یافت ز خاکستر او

هر که در موسم کل باده کلکون بخورد
میشود چون دز کل قسمت اتش ذر او

سر خورشید از آن در غم نه چو کانست
که رساند رخ زردی بغبار در او

عمر شیراز نه کلهای چمن ده روز است
من و آن کل که پریشان نشود دفتر او

نیست مخصوص دل اشفته دماغی صائب
غنچه نیست پریشان نشود دفتر او

شکفتکی نشود سبز از چمن بی تو
باشک شمع زند غوطه انجمن بی تو

عنان و برق نسیم و خزان و سیل بهار
رفته است ز دست انجنان چمن بیتو

ز شبنم تو چمن بود تازه روی چو کل
شده است بلک خزانیده چمن بیتو

کل حضور وطن بوده است دیدن تو
حضور دل بسفر رفت از وطن بیتو

بچشم شبنم این بوستان کل افتاده است
ز بس کریسته در عرصه چمن بیتو

ز ما توقع پیغام و نامه بی خبر است
کره فتاده بسر رشته چمن بیتو

بکیر پرده ز رخسار لاله زار ببین
که کاسه کاسه خون میخورد چمن بیتو

من از بخت انکجا داریم که بیچم در میان تو
بکرد دم چون خط شبرنک بر کرد دهان تو

متاع یوسفی کز دید نتش شد چشمها روشن
بکرد بی نیازی میرود در کاروان تو

خیال موشکافان سر برون آورد از جانی
مکر خط آورد بیرون سر از کنج دهان تو

بزیر بال بلبل میشود کل از حیا پنهان
در آن کلشن که باشد چهره چون ارغوان تو

شکوه حسن عالمسوز این افزون نمی باشد — که درخواب بهار است دلهم با بیان تو
مگر خود ساقی خود بوده ای شاخ گل امشب — که آتش میزند در خار مژگان ارغوان تو
اگر چه حرف با عشاق از تمکین نمیگوئی — چه افسونها که پنهانست در زیر زبان تو
مرا همچون نگاه حیرتم دایم به دمیان دارد — بنا گوش خط و خال و رخ و زلف و دهان تو
نفس در سینه باد صبا ماند مگر قصد — همانا غنچه وا کرده است گل از بوستان تو
مگر در خلوت آیینه پنهان یافتی خود را — که از نقش حیا ساده است مهر بوسه دان تو

ترا بر در میان سرو قدان این سرافرازی
که باشد همچو صائب بلبلی در بوستان تو

خامشی گویا بود چشم سخن گوی تو — نقطه بسم الله است خال دو ابروی تو
خال سیه فام او مرکز وحدت بود — دایره کثرت است سلسله موی تو
نعل در آتش نهد بر ورق روی گل — شبنم آسوده را شوق گل روی تو
عطسه پریشان کند مغز غزالان چین — گر بخطا بگذرد نکهت گیسوی تو
پرده گوش سخن چون ورق لاله کرد — از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
پرده بیگانگی چند بود در میان — سوختم از جیب گل چند کشم بوی تو

تا از مه نو بر ورق چرخ هست
قبله صائب بود گوشه ابروی تو

خط که رفت در سنبل هاله ماه ازو — پوشیده است کعبه پلاس سیاه ازو
من بسته ام لب طمع اما نگار من — دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو
باغ و بهار چشم و دل قانع منست — صحرای ساده که نروید گیاه ازو
تا جلوه داد و قد قیامت حرام را — آمد هزار منکر محشر براه ازو
زلفت بعشاق اگر رقم بندگی کشد — آن خون گرفته کیست که خواهد گواه ازو





عشق کریم سایه فکندست بر سرت — هر آرزو که میکشدت دل بخواه ازو

در دودمان خانه صائب نهفته است
برقیکه روی صفحه بود همچو ماه ازو

دمی شکسته بعد در دل فگار بجو — بمن دلی بنما بعد ازین قرار بجو
شکستگی برود ازمیان اگر بروم — مرا بسلسله زلف آن نگار بجو
مرا برگ زکوی تو پای رفتن نیست — غبار من بسر راه انتظار بجو
چو دور من بسر آید ز گردش دوران — مرا بحلقه آن چشم پر خمار بجو

گهرفشانی ابر سیاه مشهور است
گره در دل شب ای سیهکار بجو

بشو چو موج شکر بیزی بهر کنار و برو — کمند طول امل را بهم برآر و برو
مباد خار تعلق کند زمین گیرت — بگیر دامن خود را از دست خار و برو
بزیر برگ تعلق زخود مسیحا وار — سر سپهر بزیر قدم در آر و برو
قمار عشق ندامت ندارد از دنبال — بباز هر چه و جهان را درین قمار و برو
جهان تیره نه جای سپید کارانست — سیاه دل نفسی چون سحر برآر و برو
شارت همه گنجهای روی زمین — مشو مقید سیم و زر و نثار و برو
چو پیش روی تو آید هر آنچه میکاری — مکن نگاه بدنبال خود بکار و برو
ز انتظار مکش طایران قدسی را — سری ز بیضه دین ایشان برآر و برو
بیاب رفیق موافق بساز در عالم — منافقان جهان را بهم گذار و برو
زلاله زار جهان نیست حاصلی جز داغ — مبند دل بتماشای لاله زار و برو
نسیم مصر طلبکار باد چشمانست — سفید ساز نظر از انتظار و برو
مکن چو شمع بپیله خانه عمر خود را صرف — چو آفتاب بهر جا سری برآر و برو

مشو مقید ویرانهٔ جهان چون سیل / سبک دو پای تعلق ز گل برآ و برو
ز فیض بی ثمری سرو فارغ از تیشه است / به برگ سبز قناعت کن از بهار و برو
جهان شکار و تو چون برق در جناح سفر / بگیر ران کبابی از ین شکار و برو
زمین پاک درین دور زکار اکسیر است / مریز دانهٔ خود را بشوره زار و برو
بقدر سعی صفا یافتند راهروان / بهر دو گام درین سر مخار و برو
هزار زخم نمایان اگر خوری بر دل / بروی دشمن خونخوار خود میار و برو
مباد دولت بیدار را بخواب دهی / نگاه بچشم گرانخواب خود فشار و برو
چو میرود بخواهی نخواهی از دستت / ببوس نقد دل و بر زمین گذار و برو
چو رفتنی از سر کوی وجود ناچار است / چو شمع ماتم خود بیشتر بدار و برو
حریف راهزنان عدم نمیگردی / بزلف او دل و دین خود سپار و برو
جواب آن غزلست اینکه گفت قاسم / بهر زمین که رسی دانهٔ بکار و برو

جهان کرانهٔ دیدن نمیکند صائب
چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو

دوستی از دیگران ای عاشق شیدا مجو / آنچه شد در خانه کم از دامن صحرا مجو
چون هوسناکان دو روی نیست کار عاشقان / در بهارستان یکرنگی گل رعنا مجو
حقهٔ حنظل چه دارد غیر زهر جانستان / عیش شیرین در میان قبهٔ خضرا مجو
چون صدف منت بابر نوبهاران کی درست / در میان بحر باش و آب از دریا مجو
ظاهر آرایان سراسر محو دیدار خودند / چشم پوشیدن ز خود از صورت زیبا مجو
رهروان عالم امکان سراسر کج روند / نقش پای راست رو از دامن صحرا مجو
نخل مومین چون تواند پنجه زد با آفتاب / صبر از ما بیش ازین ای نازنین سیما مجو
هر نفس در عالمی جولان کند همچون حباب / کشتی بی لنگران ما درین دریا مجو





در کتاب دیدهٔ بیناست هر نعمت که هست / از خدا چیزی بغیر از دیدهٔ بینا مجو
مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو / رنگ آشنائی بدنیا دوستان دنیا مجو
شبنم از همت بخورشید بلند اختر رسید / شهپر پرواز غیر از همت والا مجو

سر بسر گفتار صائب پخته و سنجیده است
میوهٔ خام از نهال سدره و طوبا مجو

پیری شکوفه ایست که مرگست بار او / بارش چو این بود چه بود زخم خار او
چون زلف سر بدامن عمر ابد نهد / هر کس شبی بروز کند در کنار او
دامان عمر را که گرفته است هیچ کس / از ره مرو بجلوهٔ ناپایدار او
امشب بجای می لب خود را مکیده است / چون بشکند بخون دو عالم خمار او

صائب چو نیست چاشنی عیش پایدار
دلخوش مکن بیادهٔ ناخوشگوار او

جنون گنجیست کو هر خیز زنجیر اژدهای او / تهیدستی نبیند هر که شد در گنج پای او
ز دست کوته عشاق کاری برنمی آید / مگر مالیدن از هم بگسلد بند قبای او
لب جان پرورش از کوثر سیراب میگردد / مگر بالیدن از جانها کند مادر غذای او
گذارد از ترازو در فلاخن ماه کنعان را / عزیز مصر اگر بیند جمال جانفزای او
مگر ذوق خودآرائی نقابش را براندازد / وگرنه عاشق مسکین چه دارد رهنمای او
چرا از پرده بیرون آید آن غارتگر دلها / که چشمی نیست در عالم سزاوار لقای او
نیم آگاه از زلف رسانیش اینقدر دانم / که از دلها متاع کشت مژگان رسای او
مگر بر بیزبانیهای ما رحمی کند ورنه / تمنا را زبان در کام سوزد از حیای او
مرا آیینه روی چون سکندر تشنه لب دارد / که محو جاودان تا دیدت از زلف رسای او
نمیدانم عیار و قهر و لطفش را همین دانم / که چون تیر قضا در دل نشیند هر ادای او

چه سازد در بر کشم چون پیرهن آن سرو سیمین را    کم رنگم میبرد از دیدن رنگ قبای او
چه پروای تماشای چمن دارد سخن کوئی    کم از چاك گریبان باغ دلکشای او
زکار دل گره چون اشك از مژکان فرو ریزد    چو آید در تبسم غنچهٔ مشکل کشای او

بلطفش خوی کردم با فراقش دل نمی آید
چه سازد صایب مسکین نکردد مبتلای او

زمین نشسته بخاك سیاه از غم تو    کبود چشم بود آسمان هم از غم تو
بجان قدسی خود رحم کن بدل پرداز    کداخت در غم عیسی چو رشته حریم تو
ز اشتیاق تو خورشید داغ میسوزد    چه محو لاله و کل کشته است شبنم تو
کباب سلطنت تست عالم ملکوت    بملك بلخ چرا دل نهاد ادهم تو
بجهت پوچ نظر صرف میکنی غافل    که نیست کنج دو عالم بجای یکدم تو
در نشاط و طرب میزنی نمیدانی    که حلقه در مرکست قامت خم تو
بنور عقل ز ظلمات نفس بیرون آی    مکر بعید مبدل شود محرم تو
بس است در غم دنیا کریستی تا کی    بشوره زار رود چند آب زمزم تو
چو جای چشم که هر نوك خار این وادی    سزد که کریه کند خون با بر نیسم تو
ترحمی بسلیمان عقل کن تا چند    بدست دیو خورد خوش خاتم تو

مدار خود بنصیحت نهاده صایب
ترا کرفته غم عالمی مرا غم تو

ای دل ز اوضاع جهان بیگانه شو بیگانه شو    با آن نکار خانه کی هم خانه شو همخانه شو
از اهل دنیا نیستی در فکر عقبی نیستی    دست از دو عالم بر فشان دیوانه شو دیوانه شو
یکچند در خواب کران بردی بسر چون غافلان    چند دیگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو
از دین هر دو شی مجبوبیت هر دو زلف    هر جا به شمعی بر خوری پروانه شو پروانه شو



آن کنج با شمع کهر پروانه جوید دربدر    تا چهد داری ای پسر ویرانه شو ویرانه شو
خواهی ز دست یکدیگر کیرند میخواران ترا    دست از کرانجانی بشو پیمانه شو پیمانه شو
در هوشیاری نقش ما سنگ کند میشود    چون سیل در راه طلب مستانه شو مستانه شو
تا در حریم زلف او گستاخ کردی همچو بو    با زبان در خامشی چون شانه شو چون شانه شو
در پلهٔ دیوانه کی فرصت سنك کودکان    خرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
خود را نسازی پاك اکر از عیب خود را پاك کن    دریا چو نتوانی شدن دردانه شو دردانه شو
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی    جانها بجانان بر فشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو کر حرف صایب نشنوی
حیلت رها کن عاشقان دیوانه شو دیوانه شو

عشرت طفلانه میخواهد دلت کامل مشو    بر غمی آنی بتکلیف خرد عاقل مشو
سرمهٔ خاموشی سست دریای محیط    تا بشهرت تشنه چون ناقصان کامل مشو
ایمن است از سوختن تا نخل صاحب میوه است    از ریاض دهر کی چون بید بیحاصل مشو
تا ز دوش رهروان باری توان برداشتن    زینهار از کاهلی بار دل منزل مشو

سعی کن تا دل دریا توانی جای کرد
نیستی موج سراب بر خود در ساحل مشو

رخی بشبنم می همچو برك لاله بده    دکر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بیشمار اکر ساقی    شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده
بیاد هر چه جوری مهمان نشاط دهند    بذوق تشنهٔ طفلی دو ساله بده
نهاده بر رخ کل نقطها شد شبنم    بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده
نمك ز دهر خصومت چکم کداز تربت    بهر که زهر بکار ست کند نواله بده
نشسته شعلهٔ آواز بلبلان صایب    برای خاطر کل ترك آه و ناله بده

چون بیاد شرم عشق افتم در اثنای نگاه
تا بگردد گلشن رخسار او گردیده است
تختهٔ مشق خط شبرنگ یارب چون شود
حسرت نظاره را حیرت تلافی میکند
شهپر جبریل را آتش بدفتر میزند
همچو آن سرچشمه کز کاوش فزونتر میشود
اشک شبنم بوی گلرا مانع پرواز نیست
هر قدر دلرا غنا دادی ز تمکین عشق او
گرچه چشمش از بیاری دماغ ناز نیست
از نگاه ما کم در باغ تجلی محرم است
داغش از چشم غزالان میشود ناسورتر

میزند غیرت ز مژگان نیشه در پای نگاه
سر چو مژگان مینهم هر لحظه در پای نگاه
صفحهٔ روی که میماند برو جای نگاه
بر نمی آید بیک دیدن تمنای نگاه
روی آتشناک او را نیست یارای نگاه
پیش شد سامان حسن او ز یغمای نگاه
گریه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
میبرد او شوق سبقت بر هم اجزای نگاه
بر سر ناز است دایم کارفرمای نگاه
دو مکر دان ای بهشت عالم آرای نگاه
سر بصحرا داده ای انکم سودای نگاه

این جواب آن غزل صائب کم میگوید ربیع
چون پری از دیده غایب شد از اثنای نگاه

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهان تلخ
مستیست کلید در گنجینهٔ اسرار
سامان نکم داشتن راز ندارم
بیماری من روی به بهبود ندارد
از رد و قبول دگران باک ندارم
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان
نه گنج گهر خواهم و نه دامن پر زر

یکقطره از آن قلزم زخار مرا ده
گر صاف وگر درد بیکبار مرا ده
بیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
جامی که دهد بر سر بازار مرا ده
هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده
یک ذره قبول نظر یار مرا ده
دستی بخراشی دل افگار مرا ده
ذوق علم و لذت دیدار مرا ده





مجموعهٔ فردوس بکاهل خردان بخشی
آیینهٔ من حوصلهٔ جلوه ندارد
تلخ است ز شیرینی او کام و دهانم
تا چند ز گفتار بگفتار توان ساخت
با سهل نما کار جگرخوار جنون را

سرمشق جنونی ز خط یار مرا ده
از بهر خدا غوطهٔ زنگار مرا ده
یک بوسه از آن لعل شکربار مرا ده
گفتار بگیر از من و کردار مرا ده
یا دست و دلی در خور این کار مرا ده

این آن غزل آدم عشقست کم فرمود
این جام لبالب کن و بردار مرا ده

یارب ز عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار
در لباس تن پرستی پای کوبی مشکلست
شیوهٔ ارباب همت نیست چون ناتمام
هر سر موی جدایی من براهی میرود
در دلم انکم ز داغ عشق شمعی برفروز
مدتی شد از سرشق جنون افتاده ام
نشئهٔ پادر رکاب می ندارد اعتبار
مستی بیگانه کان از عشق دارم آرزو
قسمت خاصان بود هر چند رو داغ عشق
پیچ و تاب بیقراران دشته صد کوه است
از دو عالم کرده کوتاه چون دست مرا
چاره دیوار عناصر نیست میدان سماخ
کاردانی کارفرما پیش بردن مشکلست

چشم بینا جان آگاه دل بیدار ده
قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده
دامن جان از رهایی دین تو دیوار ده
رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده
این پریشان سیر را در بزم خلوت بار ده
خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده
سرخطی از نو باین مجنون بی پرکار ده
مستی دنبالهٔ داری همچو چشم یار ده
این سر دولت را بمن از نقل خود یکبار ده
عام کن این لطف را بخشی باین افکار ده
گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده
بال و پروازی بمن چون جعفر طیار ده
رخصت جولان مرا در عالم انوار ده
کارفرمای بمن از غیرت هم کار ده

چند مالم سینه بر دریای روان از تشنگی / شربت آبی بمن از لطف بی دینهار ده
مدتی گفتار بجگر دار کردی مرحمت / دو زکاری هم بمن کردار بی گفتار ده
سینه گرمی کرامت کن بمن چون آفتاب / بعد از آن راهم بسیر عالم انوار ده
چند چون مرکز کسی باشد گره در یکمقام / پای از آهن پای سرگشته چون پرکار ده
هرچه دارم در بساط زنده کجا از نقد جنسی / جمله را بستان ز من یک آه آتشبار ده

بیش ازین مپسند صایب را بزندان خود
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده / در پرده و پرده عالم دریده
برق سبک عنانی و کوه گران رکاب / در هیچ جا نه و همه جا آرمیده
تمکین لفظ و شوخی معنیست در تو جمع / در جلوه و پای بدامن کشیده
صد پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن / در مصر بیکسی و بکنعان رسیده
چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من / هرکوچه که هست بعالم دویده
در پله غرور تو دل گرچه بی بهاست / ارزان مده ز دست که یوسف ندیده

غیر از نگاه عجز که از دور میکند
این سنگدل ز صایب مسکین چه دیده

حرفان لب در میان افکنده / شور محشر در جهان افکنده
در لباس بنده گان چون ماه مصر / خویش را در کاروان افکنده
غنچه خوش حرف را با صد زبان / مهر حیرت در دهان افکنده
از خرام همچو آب زندگی / لرزه بر آب روان افکنده
شور محشر را نمک جوش کرده / در دهان دلبران افکنده
در بیابانی چشم آهو بارها / سایه بر صحرا نیابان افکنده





عاشقان را از خیال قد تو / در بهشت جاودان افکنده
عالمی را دشمن ما کرده / دوستی با دیگران افکنده
بوسه بر دست که تیر غمزه را / بی تأمل بر نشان افکنده

صایب از افکار مولانای روم
طرفه شوری در جهان افکنده

چون آب در لباس گل و خار بوده / ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده
چون لاله با لبان همه جا جلوه کرده / کم برگ و کم شکوفه و کم بار بوده
جنس هزار ذره بی دست و پای را / چون آفتاب قافله سالار بوده
موری اگر بسینه برآورده آه / با آن غرور حسن خبردار بوده
چون آب دائم آینه سازیست کار تو / در پیش خود تو نیز گرفتار بوده
از خود بعهد نگار تسلی نمیشوی / از ما زیاده تشنه دیدار بوده
امروز یوسف تو دکان را نبسته است / دائم نهان ز جوش خریدار بوده
چون مهر ما بخانه گدای فتاده ایم / تو شوخ چشم بر سر بازار بوده

ای آن غزل که اوحد شیرین کلام گفت
ای کم نموده رخ تو چه بسیار بوده

تا خط سبز بر لب جانان برآمده / آه از نهان چشمه حیوان برآمده
چون سبزه که در قدم بید بشکفد / مژگان من بخواب پریشان برآمده
عشقت نازپرور راحت وگرنه حسن / یوسف صفت بمحنت زندان برآمده
از داغ عشق جنس و ملک نصیب نیست / ارهم ز مشرق دل ایشان برآمده
داند که من ز دامن صحرا چه میکشم / بر سنگ پای هرکه ز دامان برآمده
مانی تو کلیم وگرنه در بی جیحون / در ذوق شکوفه از بن دندان برآمده

که در هم از دم خنجر تیغ میشود / صائب بسر و مهری دوران برآمده

از نمکدان تو محشر که برون رانده / برق بیش هوی تخت پای در گل مانده
بیغی ابروت مه نو یوسف زندانی / بیش دو بیت لاله شمع استین افشانده
از مه عید و شفق زخم درونم تازه شد / کس چو گل چیند دیگر از تیغ در خون رانده
زر پرستی را بتر از بت پرستی گفته اند / حرص را چون سنگ صحنی سجیل دل رانده
مشک بر ناسور مرهم از شماتت میفشاند / در سرمستی ز سر زلف ترا پیچانده
دید چون تا سر نوشتم خون ز چشمش جوش زد / نامه تا انجام از سیمای عنوان خوانده
خاک خود میگفت کرد خرمن دونان مکرد / خاک استغنا به چشم حرص و آز افشانده
هر کرا بینی بود در خویشتن وا مانده است / ذکر چو بید سخن وز زبان خود در مانده

کیست جز صائب بلوح خاک از اهل سخن / کرد پا پوش قلم در لامکان افشانده

مارا بس است سلسله جنبان اشاره / کافیست بزم سوخته کان شراره
تا پای بر قفا نگذاری ز مهد خاک / نوبت اگر چو شیر شود شیرخواره
همت بلند دار که همت چو شد بلند / هر جا دوی بتوسن گردون سواره
از اهل فکر باش که باد در باش فکر / هم در میان مردم و هم در کناره
از هستی دو روزه بتنگند عاشقان / تو بی شعور طالب عمر دوباره
یکبار نقش پای خود را بیخبر ببین / تا دوست شود که چو بت گذاره
شرط است ریختن عرق سعی موج را / هر چند بحر عشق ندارد کناره
مردان عنان خود بتوکل همیدهند / تو سست عهد در که استخاره
از روزگار دیدم و بخت سیاه روز / ابرو ترش مساز اگر شیرخواره





نوان بکنه عشق رسیدن بفکر موج / در بحر آتشین چه کند تخته پاره
از دست من اگر چه بجسته است هیچ کار / بر کاره تو کرده مرا هیچکاره
تا آفتاب عشق تو تیغ از میان کشید / هر پاره اش از دل ما ماه پاره
این آتشی که چهره او بر فروخته است / دل را بغیر آب شدن نیست چاره

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن / از ذره مرو بروشنی هر ستاره

نوبهار است این برای احیای گلستان آمده / یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده
این لطافت نیست در باد بهاران یوسف است / در لباس بوی پیراهن بکنعان آمده
جلوه بال پریزادان کند موج سراب / این سلیمانست در صحرای امکان آمده
هر سر خاری زبان شکوه پردازی شده است / محمل لیلی همانا در بیابان آمده
این قدر شوری ندارد برق جانسوز بهار / شهسوار مات پنداری بمیدان آمده
میبرد در پرده دل رخسار بی‌رنگ بهار / لاله و گل را چراغ زیر دامان آمده
از حجاب دیده شبنم فروغ نوبهار / در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده
از چراغ دولت بیدار گل برخورده است / در دل شب هر که چون شبنم به بستان آمده

خواب گرد دیده است صائب بر نواسنجان حرام / بلبل پر شور ما تا در گلستان آمده

دست کر بر کمر راهبر دل زده / بی تردد بمیان دامن منزل زده
دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است / پشت پای که بدین عالم باطل زده
میشوی شهپر توفیق اگر پر داری / دست عجز بکه بدامان چه سائل زده
باز کن از سر خود زود تنی اسا نیرا / که عجب قفل گرانی بدر دل زده
گوهری نیست اگر رشته امید ترا / کنز تست که چون موج بساحل زده

چون بیب دهن خویش توانی برداخت
از غنا که هر رشتهٔ عمر تو نداشت
چون نداری دل آگاه در اول قدمی
زان بچشم تو صد جلوهٔ گوهر دارد
پاسی دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد
در قیامت سبو آتش دوزخ گردد
چاک در پردهٔ ناموس تو خواهد انداخت

تو که از جهل در آیینهٔ دل کل زده
تو برین رشتهٔ در صد عقدهٔ مشکل زده
بوسه هر چند به پیشانیٔ منزل زده
که سراپرده چو کف بر لب ساحل زده
در دم حشر دمی چند که غافل زده
از دم مهر اگر بر لب سائل زده
خنده چند که بر مردم کامل زده

نیست ممکن که تراب نسازد صائب
ز آتش دل نفس گرم به محفل زده

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده
از عرق زلف تو چون رشتهٔ گوهر شده است
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم
مجلس محی بستان دست بزن پای بکوب
آن قدر باش که من از سر جان برخیزم
بر دل سوختگان رحم کن ای ماه تمام
دل محراب ز قندیل فرو ریخته است
چون نفس سوختگان میرسی ای باد صبا

از که دل چیزی بجا مانده که باز آمده
همه جا گر چه بتمکین و نیاز آمده
چشم بد دور که بسیار به ساز آمده
که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده
به خرابات نه اخر به عنان آمده
چون به غمخانهٔ ام ای بنده نواز آمده
که درین بوته مکرر بگداز آمده
تا تو ای دشمن ایمان به نماز آمده
میتوان یافت کز آن زلف دراز آمده

سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد
تا تو صائب سر کوی مجاز آمده

ای راز نه فلک ز چیست عیان همه
در دامن تو حاصل دریا و کان همه





اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب
قدوسیان با مر خداوند امر و نهی
روحانیان برای تماشای جلوه ات
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بجود
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان
در کار تست چرخ بلند و زمین پست
افلاک پیش قامت همچون نخدنگ تو
غیر از تو نیست شغل دیگر دین بساط
جستند از فروغ دل روشن ات چو صبح
شیران چیره صولت و فیلان جنگجو
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند
در گوش کرده حلقهٔ فرمان پذیریت
تا آسمان ز شوق لبت در فشان بود
از هیبت تو تازه نهالان بوستان
پاسی و نفسی شمرده بیا و قدم بنه

در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه
پیش تو سر گذاشته بر آستان همه
چون طایران برآمده از آشیان همه
پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه
از بهر ذوق تست نعیم جنان همه
خم کرده اند بهر ادب چون کمان همه
افلاک را به نجم شراری دخان همه
دل مرده کان ز خاک ز خواب گران همه
دارند عاجزانه بدست عنان همه
با آن علو مرتبه روحانیان همه
خاک و هوا و آتش و آب روان همه
وا کرده اند همچو صدفها دهان همه
دارند همچو غنچه گره بر زبان همه
دارند چشم بر تو درین کاروان همه

این آن غزل که اوحد شیرین کلام گفت
ای دوش از رخ تو زمین و زمان همه

بی شد رام آن نامهربان آهسته آهسته
ز بس کرده سرشک خشم ز بعد در راهش افتاده
بموئی میتوان از چرب زبانی برد کوهی را
همین سنیست برهنی مدد از حجت ناطق

بلی که ذو رحیکرد دکمان آهسته آهسته
بمن مایل شد آن نامهربان آهسته آهسته
چو دل تنها بود آن نازک میان آهسته آهسته
که مرغی یاد میگیرد زبان آهسته آهسته

زند برقی که ترد رمیان راه میسوزد
بگلشن میرسد آب روان آهسته آهسته

حریف دلبران شهر قزوین نیستی صایب
بکش خود را بشهر اصفهان آهسته آهسته

ای جهانی محو رویت محو سیمایی که
ای تماشاگاه عالم در تماشایی که

عالمی را روی دل در قبله ابروی تست
تو چنین حیران ابروی دلارای که

شمع و گل چون بلبل پروانه شیدای تواند
ای بهار زندگی آخر ز شیدای که

چون دل عاشق نداری یکنفس یکجا قرار
سر بصحرا داده زلف چلیپای که

زهر تلخی از حلاوتهای عیان میبری
چاشنی گیر لب لعل شکرخای که

چشم میپوشی ز گلگشت تماشای بهشت
در کمین جلوه سرو دلارای که

تشنگی از چشمه کوثر خمار خویش را
از خمار آلوده کان جام صهبای که

نیست غمازی طریق عاشقان پرده پوش
ورنه صایب خوب میداند که رسوای که

تا ز رخسار چو مه پرده بر انداخته
شور خورشید بجان قمر انداخته

تا شبی مجلس اغیار بر افروخته
کار ما را بدعای سحر انداخته

تو که در خانه ز شوخی نه نشستی هرگز
رختها را ز چه در رهگذر انداخته

دولت حسن تو وقتست شود پا برکاب
کار ما را چو بوقت دگر انداخته

چون با آوازه گرفتست جهان را حسنت
بوی خود را چو عبث در بدر انداخته

خاک در کاسه منصور بیازیچه کند
شور عشقی که مرا در جگر انداخته

چشم رغبت نه کشائی بتماشای بهشت
میتوان یافت که بر خود نظر انداخته

جز در قفل نه بستست که در هر دو جهان
با امیدی که مرا در بدر انداخته

شعلهٔ کم از طور بزینها دارد
در دل صایب خونین جگر انداخته

ایاز



ای ز خرابات جهان در ته پیمانه
هر قطره دارد درگه از چشم تو میخانه

هر ذره دارد در بغل خورشید از رخسار تو
در پای شمعت آسمان پر سوخته پروانه

جوش انا الحق میزند گلبانگ وحدت میکشد
هر نغمه قانونی تو ناقوس هر بتخانه

در آرزوی صحبت از اشتیاق دیدنت
هر بلبلی شیونگری هر شاخ گل را خانه

از دیده بید آدمی چشم کواکب کرده سرد
از چشم خواب آلود تو جسم بهار افسانه

تا چند از خوف و رجا عمر گرامی بگذرد
ما بلنگر عقل گران با لغزش مستانه

از سینه صد چاک خود صایب شکایت چون کند
پرتو روزن میفتد خورشید در هر خانه

سرو من طرح نو انداخته یعنی چه
جامه را فاخته ساخته یعنی چه

تو که از شرم بشاطه نمی پردازی
باغ جهان آیینه پرداخته یعنی چه

تو که در خانه ز شوخی ننشینی هرگز
خانه در ملک کسان ساخته یعنی چه

شیر در بیشه چشم تو جگر میبازد
رنگ چون بیجگران باخته یعنی چه

تیر بر سینه اهل نظر انداخته
بعد از آن سینه سپر ساخته یعنی چه

شرم از حافظ شیراز نداری صایب
اینچنین تیغ جگر آخته یعنی چه

بجرم اینکه کله کج نهاده است شکوفه
بروی خاک مذلت فتاده است شکوفه

چگونه فرق کند کوچه را کسی ز خیابان
که همچو برگ بهر جا فتاده است شکوفه

بساط عیش چرا روزگار دهن نیازد
گره ز گوشه گوهر گشاده است شکوفه

غنیمت است بگیر از جهان برات نشاطی
درین دو روز که دفتر گشاده است شکوفه

همیشه می پرد از شوق همچو دیده صایب
ز جلوه که دل از دست داده است شکوفه

تاکرد خانه از رخ او روشن آیینه / کیرد ز آفتاب بکل روزن آیینه
جوهر مکن خیال که از بیم غمزه اش / پوشیده است زیر قبا جوشن آیینه
در محفلی که روی تو عرض صفا دهد / چون نور مه ید زند از روزن آیینه
حیرت ملازم دل ما بود در ازل / هرگز نداشت جوهر گل چیدن آیینه
روشن دلان به نیم نفس تیره میشود / یک شبنم فسرده دو صد خرمن آیینه
دفتر سیاه نامه ازین تیره خاکدان / بردم جلا نداده ازین گلخن آیینه

تا این غزل نخامه صایب نه بست نقش / روشن نشد که زهن کند روشن آیینه

روی زمین بزلف معنبر گرفته / با این سیه چه ملک محقر گرفته
بوان در آب زنده کیست دید چون حباب / هر بوسه که بر لب ساغر گرفته
چشم ستمگر تو کجا مردمی کجا / بادام تلخ را چو شکر گرفته
ایمان من ز نرگس مست تو تازه شد / ساغر مگر ز ساقی کوثر گرفته
لوح مزار دشمن بیهوده کو شود / این سایه کز سر ما بر گرفته
در آب و آتشم نفکن روز باد خواست / چون درد از دل ز خاک مرا بر گرفته

صایب تو از کجا روش مولوی کجا / چون پرده حیا ز میان بر گرفته

ای دل بعید کند خضر را چه کونه / ای باده در شکنجه مینا چه کونه
ای شبنم بهشت که خورشید جای تست / از اشتیاق عالم بالا چه کونه
ای لاله که چشم بصحرا کشاده / زیر سیه گلیم سویدا چه کونه
ای باد خوش خرام که گل سینه چاک تست / در کوچه بند زلف چلیپا چه کونه
ای شاهباز دامن صحرای لامکان / در تنگنای بیضه دنیا چه کونه

ای برق



ای برق خانه سوز که فلک در آتشست / در تابخانه جگر ما چه کونه

صایب جواب این غزل مولویست این / کای گوهر فزوده ز دریا چه کونه

کشیده دار ز نظاره انش عنان نگاه / که زهر میچکد از تیغ جانستان نگاه
گران رکابی صبر و شکیب چندانست / که چشم شوخ تو از کف دهد عنان نگاه
چه کونه زان گل رعنا دو چشم بردارم / که هم بهار رخ است همه خزان نگاه
کمند زلفش ازان حلقه حلقه کردیده است / که مشک حلقه ربایی کند نشان نگاه
اگرچه خط بلبش از گفتگو بسته است / هنوز بر سر حرفست ترجمان نگاه
ز فکر شد دل من ریشه ریشه چون مژگان / که کرد چشم مرا عشق رازدان نگاه
امید هست که هم صحبت تو گردانند / همانکه کرد مرا با تو رازدان نگاه
بگو شمال خط سبز چشم بد مرساد / که حسن شوخ ترا کرد قدردان نگاه

میان اهل سخن اعتبار من صایب / همین بس است که فهمیده ام زبان نگاه

دل ز غفلت چون خود آرایان ببرگ و بو منه / چون گل از هر شبنمی آیینه بر زانو منه
نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی بلند / دست خود را روی دست این آهنین بازو منه
بستر بیگانه راه تار موری خفته است / جز بخاک ای زاده ما در بپهلو منه
جوهر بیگانه این تیغ دود کار نیست / بند بر چین جبین هر لحظه بر ابرو منه
نبض جایز نیست جز دست مسیحا مردمی / شانه غیر از دل صد چاک بر گیسو منه
با بیمروت صحبت نازک خیالان راه داد / بی طلب در خلوة ارباب معنی رو منه

شیر مردان از کمی صایب فزونی جسته اند / رتبه خود را برابر با سگ آن کو منه

تا مه روی تو پرتو بجهان انداخته / پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو / در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته

اشتیاق حلقهٔ گوش تو در صلب صدف / در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته

کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست / تا الف گفته است ناوک بر نشان انداخته

پنجهٔ زور آوران فکرها اندیشه ات / بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته

گوهر شهوار را عهد شکر خند تو / از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

خط ریحانت که نوه دناخن یاقوت کرد / منشیان را چون قلم شق بر زبان انداخته

از دل صحرایی خود چشم تا پوشیده ام / خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام / خامهٔ عجز بیانرا از میان انداخته

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته / ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

بمغرب میتواند رفت در یک روز از مشرق / گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته

بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را دارد / بزیر پای کبک خوش خرام آهسته آهسته

زند پیر جنون پخته کار عقل می آید / که مجنون آهوان کرده رام آهسته آهسته

دل آزاده میگفتم شود خالی ندانستم / که پیچد بر سر پایم چو دام آهسته آهسته

اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب / ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

در خاک و خون کشیده مرا ترک نادهٔ / مژگان بناز بالش دل تکیه دادهٔ

نشتر ز غمزه در رگ دلها شکستهٔ / سیلاب خون ز دیدهٔ مردم گشادهٔ

بر باد پای وعده خلافی نشستهٔ / چون سیل در قلمرو دلها فتادهٔ

چون آه گرم دشنه بدلها دوانده / چون برق بی امان به نیستان فتادهٔ

چون



چون عاقبت ز خاطر عاشق در سینهٔ / دنبال شوخ چشمی خود سر نهادهٔ

در لافگاه دعوی طوق عاجزی / از تیغ کج بگردن شیران نهادهٔ

چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان / چندین هزار خانه بسیلاب دادهٔ

خود را بچشم عرض تجمل ندیده / بر روی آبگینه نظر نا گشادهٔ

دلهای بیقرار ز مردم گرفتهٔ / با خویشتن قرار نکوی ندادهٔ

در انتظار صحبت پروانه مشربان / چون شمع تا بصبح بپای ایستادهٔ

غیر از عرق که میکند از روی یار گل / صائب که دید شبنم خورشید زادهٔ

در کوی من چمن ای سرو بهار آمدهٔ / که دبا سینه تر از خواب بهار آمدهٔ

چشم بد دور که چون جام و صراحی ز ازل / در خور بوس سزاوار کنار آمدهٔ

با گل روی عرقناک که چشمش مرساد / خانه پرداز تر از سیل بهار آمدهٔ

دور در دست کمند افکن تقدیر عنان / تا تو چون موج ز دریا بکنار آمدهٔ

آن قدر باش که اشکی بدود بر مژگان / که بدلجویی دلهای فکار آمدهٔ

قلم موی حواس تو پریشان شده است / تا باین خانهٔ پر نقش و نگار آمدهٔ

بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی / تو باین خانه بدریوزه چه کار آمدهٔ

نوشدار وی امان در کف حنظل نیست / بچه امید باین سبز حصار آمدهٔ

تازه کن خاطر ما را بحدیثی صائب / تو که از خامه رگ ابر بهار آمدهٔ

طعمهٔ مور شوی گرچه سلیمان شدهٔ / زال میگردی اگر رستم دستان شدهٔ

عالم خاک بجز صورت دیواری نیست / چه در این صورت دیوار تو حیران شدهٔ

ای که چون موج بباد و نشا مینازی / عنقریب است که بازیچهٔ طوفان شدهٔ

آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
تو ز اندیشهٔ دنیا چه پریشان شده

چرخ نه جامهٔ فانوس مهیا کرده است
بهر شمع تو و تو دوزی گریبان شده

دامن دولت خورشید چو شبنم بکف آر
چه مقید بتماشای گلستان شده

چون بمیزان قیامت همه را می‌سنجند
بهر سنجیدن مردم تو چو میزان شده

بیخودی جامهٔ فتحست درین خارستان
تو درین خانهٔ زنبور چه عریان شده

پیش عفو کرم رحمت یزدان صائب
کم گناهست که از جرم پشیمان شده

از مردمان اگرچه کناری گرفته
این گوشه را برای چه کاری گرفته

چون گل ز آب آتش سوزان شود دلیل
از نقد عمر اگر بشماری گرفته

قانع چو سرو و بید ببرگ ثمر مشو
این یکنفس که رنگ بهاری گرفته

صبح امید در شکن آستین تست
گر زانکه دامن شب تاری گرفته

در هر کشودن نظر و بستن نظر
ملکی گشاده و حصاری گرفته

در هرچه جز خدای دل خویش بستهٔ
دستی دراز کرده نگاری گرفته

در زیر برگ سر مکش از تیغ آفتاب
بعد از هزار سال کم باری گرفته

از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک
بر دل اگر ز کینه غباری گرفته

خواهد فتاده دامن منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته
جگر لاله عذاران چمن سوخته

میتوانی دو جهان را بنگاهی دل داد
اینقدر دل که تو بر روی هم انداخته

سوزنی نیست که در خرقهٔ ما نشکسته است
چه نظر بر دل صد پارهٔ ما دوخته

میشود کار دو عالم چو بیک شیوه تمام
این قدر شیوه تو از بهر چه آموخته

نیست



نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست
گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخته

مژده در دیدهٔ نظاره کیان خواهد سوخت
این چراغیکه تو از چهره برافروخته

می‌نگنجی بجهان ای فلک بی‌انصاف
همین داغ بسوزی که مرا سوخته

میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت
میتوان یافت درین کار نفس سوخته

ای صید پیشه که دلها گرفته
بر خویشتن ببال که عنقا گرفته

داری کمان که عشق شکار تو گشته است
سیمرغ را بدام تمنا گرفته

هرگز برون دویدهٔ از خویش بیخبر
دامان یوسفی چو زلیخا گرفته

گر هست وحشتی بدل از مردمان ترا
در کنج خانه دامن صحرا گرفته

در هر دراز کردن دستی ز روی صدق
پیمانه از عالم بالا گرفته

جز دود تلخ حاصل این مشت خار نیست
ای برق خوش عنان چه پی ما گرفته

آیات حق مشاهده از دل نکرده
مصحف بکف برای تماشا گرفته

گوساله را متابعت گاو لازم است
با تست حق اگر پی دنیا گرفته

بی انتظار یافتهٔ خانه در بهشت
اینجا اگر کنارهٔ ز دنیا گرفته

صائب چنین که در پی رسم او فتاده
فرداست رنگ مردم دنیا گرفته

ای آنکه دل بعمر سبک‌رو نهاده
در رهگذار سیل میان را گشاده

بی آب رحم نیست دل خاکزاده کان
گویا تو چون شرر ز دل سنگ زاده

آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را
تو بیخبر چو سرو بیکجا ستاده

کو دیدهٔ غیور و دل بیصبا کشی برون ز چشم
خود خوب میشوی چه در پی خوبان فتاده

امروز خانهٔ بصفای دل تو نیست
گرد و زنش بدیدهٔ عبرت گشاده

داغ ندامتست سرانجام رنگ و بو

ای لاله ایست کز کمر کوه سر زده
عنبر بجام بادهٔ گلگون فکنده اند
در چادر شکوفه نهفته است برگ سبز
از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن
افزون شود ذکر دیتیمی طراوتش

صایب چو محو بوی گل و رنگ بادهٔ

یا لیلی ایست سر ز سیه خانه بر زده
یا بحتماست غوطه بخون جگر زده
یا طوطی ایست غوطه به تنگ شکر زده
دستیست شاخ گل که گلستان بسر زده
دوری که آب خود بکرم چون گهر زده

صایب چو زخم سینهٔ گل بخیه گر نیست
زخمی که روزگار مرا در جگر زده

ای در داشتی از هوایت نعل هر ستارهٔ
میتواند مهربان ساز دل بیرحم را
بیقراری گر کند معذور باید داشتن
در سخن پیچیده ام از زانو که چون طفل یتیم

در بیابان تمنای تو خضر آوارهٔ
آنکه ساز داب و آتش جمع در هر خارهٔ
هر که دارد در کم سیان دل آتش پارهٔ
غیر اشک خود ندارم مهر گهوارهٔ

قطع کن امید صایب یا رب از اهل جهان
چند جوید چارهٔ خود را ز هر بیچارهٔ

من کیستم چو پل دل خود آب کردهٔ
در جست و جوی ماهی سیمین لباس او
درگاه خلق را بجدا بر کن بیدهٔ
از صحبت هدف زهواهای مختلف

آغوش باز در ره سیلاب کردهٔ
تن در دین محیط چو قلاب کردهٔ
بتخانه را تصور محراب کردهٔ
قطع نظر چو ناوک پرتاب کردهٔ

دست از جهان بشوی چه فارغ نشستهٔ
صایب ترا که هست دل آرمیدهٔ

ای عالم



ای عالم از ظهور صفایت عیان شده
پیدائی تو دست اشارات کرده قطع
از بید دیغ بخشی حسن کریم تو
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است
با یک زبان بفکر تو هر سبزه ده زبان
چندین هزار فاخته از مرغزار قدس
از صد هزار درخت یکی از ریاض تو
چندین هزار قامتی از تیر راست تو
خواب گران بدیدهٔ ما پرده بسته است
بر سرمه چشم را که چنین میکند سیاه
گل را بروی تازهٔ آتش چه نسبت است

لبت وکشاد دست تو دریا و کان شده
عریانی تو پردهٔ چشم جهان شده
هر ذره به هستی خود بد گمان شده
از جویبار شکر تو رطب اللسان شده
با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
در جست و جوی سرو تو بی آشیان شده
گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
ورنه چنانکه هست نهانت عیان شده
عالم سیاه در نظر سرمه دان شده
دود نغ فسرده است که باغ جنان شده

اینست اگر فریب تو خورده است دیده ام
صایب یکی ز جملهٔ دردی کشان شده

بصد دلیل نرفتی ره خدای که چه
گذشته اند ز چه بی عصا سبکپایان
ز برق و باد سبق میبرند گرم روان
ز آفتاب شود پخته هر کجا خامیست
ز ابر قطره بدریا رساند گوهر خویش
قضا نتیجهٔ کردارهای باطل تست
چو سرو جامهٔ آزاده گان یکی باشد
قرارگاه تو در زیر خاک خواهد بود

بصد چراغ ندیدن به پیش پای که چه
تو میروی بته چاه با عصای که چه
فتادهٔ تو بدنبال رهنمای که چه
تو میروی ز پی سایهٔ همای که چه
تو چون حباب کنی خانه را جدا که چه
تو ساده لوح کنی شکوه از قضا که چه
تو هر دو روز بدل میکنی قبای که چه
تو میبری بفلک پایهٔ بنای که چه

کدای کوچهٔ عشقست چرخ ازرق پوش / تو دست کنجه کنی بیش این کدای کم چه

جواب ان غزلست این کم کفت مختاری
غنی بکوی بدل خواستی کدای کم چه

انخوش بس برآمد ازخانه می کشیده / مایل باو فتادن چون میوهٔ رسیده
نا زبهانه جود ابر یکطرف نهاده / شرم ستیزه خو را درخالهٔ خون کشیده
مالیده استین را تا بوسه کاه ساعد / تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده
بوی کباب دلها پیچیده در لباسش / چون هزار بیدل از دامنش چکیده
چشم از فسانهٔ ناز درخواب صبحکاهی / مژکان ز دلفشاری دست نکار دیده
برق سبک عنان از مژکان خوش نکاهش / میدان بطول داده چون اهوی رمیده
کل ز انفعال رویش درخار کشته پنهان / ریحان ز شرم خطش برخاک رخ کشیده
خود را بچشم عاشق برخویش جلوه داده / هرکام وان نکاه برخویشتن دمیده
برقی ز ابر جسته هرجاکه دم نموده / سروی ز خاک رسته هرجاکه ارمیده

دیکر ندیده خود را تا دامن قیامت
صایب کسی که او را است وغراب دیده

چهرهٔ صیقلی از اتش می ساخته / خبر از خویش نداری که چو پرداخته
ای بباخانهٔ تقوی که رسیده است باب / تا ز منزل عرق الود برون تاخته
در سر کوی تو چند انکه نظر کار کند / دل و دین است که برکدیکر انداخته
مکر از اب کنی اینه دیکر ورنه / هیچ اینه عیانه است که نکم داخته
نیست یک سرو درین باغ برعنائی تو / بسکه کردن بتماشای خود انداخته
چون ز حال دل صاحب نظران غافلی / تو که در اینه با خویش نظرباخته
در سراپای تو که بود بلای زلفت / که ز خط طرح بلای دیکر انداخته

میتوانست



میتوانست بروی تو برابر کشتن / ماه میداشت کر چهرهٔ ما ساخته

ای افتاب ز اتش حسنت زبانهٔ / عالم بدور زلف تو زنجیرخانهٔ
از هر ستاده چشم بدی در کمین ما بت / با صد هزار تیر چه سازد نشانهٔ
شد سبز و خوشه کرد بخرمن کشید رخت / زین بیشتر چکونه سعی کند دانهٔ
چون باد صبح رزق ما از بوی کل بود / مرغ قفس نیم که بسازم بدانهٔ
عاشق کسی بود که در این دشت انشنو / پروانه دار خوش نکند اشیانهٔ
ناف مرا بنغمهٔ عشرت بریده اند / چون نی نمیزنم نفس بی ترانهٔ

صایب فسرده ایم بیا در میان فکی
از قول مولوی غزل عاشقانهٔ

طومار عمر شد و غافل نشسته / برخواست دو رخسر و تو در کل نشسته
خضر دهد و پشت بدیوار داده / آیینه چه سود که در کل نشسته
در وادئی که برق خود و نیش کاهلی / از غفلت آرمیده چو منزل نشسته
برجهات چکونه در فیض وا شود / اخر کدام شب بدل دل نشسته
در کعبه و بت به محراب کرده / هم محملی بلبلی و غافل نشسته
نیلوفر سپهر بخون تو تشنه است / ای لاله و شکوفه چه غافل نشسته
هرچند میجهد نکند جلوه در جهات / هر سو که رو کنیم مقابل نشسته
چندین هزار مرحله میبایدت برید / تا دوشت شود که بمنزل نشسته

این ان غزل که فیضی شیرین کلام کفت
در دیده ام خلیده و در دل نشسته

ای زمین از سبحهٔ ذکر تو کمتر دانهٔ / از خرابات تو مهر کرم دو پیمانهٔ

از جلوت برق عالمسوز در هر خرمنی
وز جمالت آفتابی فرشی در هر خانه

باکه کویم ور نکویم هم که باور میکند
کین صدفها پر شده است ز کوهر یکدانه

آسمان نیلکون یک مشت خاکستر بود
کر بقدر همت خود زنان دیزم خانه

در سر این غافلان طول امل دانی که چیست
آشیان کرده است مادی در کبوتر خانه

میکند چشم سیاهش سرمه سائی ور نه نیست
نغمهٔ منصوری در هر لب پیمانه

صایب آزاده دامکذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

شنیدم آه کرمی با تو کستاخانه سر کرده
بجسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده

خمار خون مظلومان که بیعقدار میخوردی
سر پنجه هریت را آشنای درد سر کرده

دلا دست ترا کر رشتهٔ جانست نازکتر
طبیب بی مروت بوسه کاه نیشتر کرده

بامیدیکه با نبض تو دستی آشنا سازد
مسیح زخانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

کل رخسارت ز دلسوزی تب آتشین کشته
عروقات لبت تبخاله را تنک شکر کرده

ترا صایب کر پای عیادت هست خوش باشد
که مارا این خبر از هستی خود بی خبر کرده

در تمام عمر اکر یک روز عاشق بوده
از حساب زندکانی روز حشر آسوده

چون میکلرنک خون عاشقان غماز نیست
از غبار خط چرا این خاک بر لب سوده

از پشیمانی شو غافل که روز بازخواست
برک عیشی نیست هر دستی که بر هم سوده

بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین
از کرانجانی تو بر روی زمین آسوده

بحر رحمت از تو هر ساعت برنکی میشود
بسکه دامانرا بالوان کناه آلوده

تا ز خود بیرون نمی آیی سفر ناکرده
کر بمژکان سنکلاخ دهر را پیموده

در اکر در کعبه آری سجدهٔ بت میکنی
تا ز زنکار خودی آیینه را نزدوده

بیش بای

بیش بای سیل افتاده است صحرای وجود
تو ز غفلت در خطر کاهی چنین آسوده

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی
چهرهٔ خورشید را صایب بکل اندوده

شوخ و میخواره و شبکرد و غزلخوان شده
چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده

هر چه در خاطر هر کس کزرد میدانی
خوش ادا باب و ادافهم و ادادان شده

ترک از خانه ره کوچه نمیدانستی
چون چنین واقف از دهر و رهدان شده

توکه از شرم در آیینه ندیدی هرکز
با شادات که این طور شقادان شده

بیش ازین بود نکاه تو بیکدل محتاج
این زمان دلزده زین جنس فراوان شده

تا پریروز شکر خنده نمیدانستی
توکه امروز ز لب چون شکرستان شده

برنهال تو صبا دوش بجان میلرزید
این زمان بارور از میوهٔ الوان شده

بود آواز تو چون خندهٔ کل پرده نشین
چه ز عشاق شنیدی که غزلخوان شده

توکه هرکز سخن اهل سخن نشنیدی
چه سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است
بدعای که چنین صاحب سامان شده

جای قد سرو خجالت از روی بهار
تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

میتوان بود برای تو بامید حیات
که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران شده

از ادای سخن راز که عذرا میین
میتوان یافت که از خود پشیمان شده

چون فدای تو نسازد دل و جان را صایب
که همان طور که میخواست بدان سان شده

درد و رخط بحرف رسیدن چه فایده
در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده

خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده

سررشتهٔ نکاه چو از دست رفت رفت
دنبال صید جسته دویدن چه فایده

ابر تنك نهان نكند آفتاب را / بر داغ عشق پرده كشيدن چه فايده
اكنون كه شعله زد ز جكر سوزش نهان / چون شمع دست خويش كزيدن چه فايده
تيغ زمانه را بجكر آب رحم نيست / خون خوردن و بخاك طپيدن چه فايده
كل ميكند پياله كشى از بهار رنك / پيمانه را نهفته كشيدن چه فايده
چون تير ميجهد ز كمان كفتكوى حق / منصور را بدار كشيدن چه فايده

صايب چو ياد ديكران باده ميكشد / كردن ز انتظار كشيدن چه فايده

اى آنكه دل بابروى پيوسته بسته / غافل مشو كه در تو طاق شكسته
اى زلف يار اينقدر از ما كناره چيست / ما دل شكسته ايم و تو هم دل شكسته
كرد سفر ز خويش فشاندند همرهان / تو بيخبر هنوز بمنزل نشسته
روى زمين مقام شكر خواب امن نيست / در راه سيل پاى بدامن نشسته
سر ميدهى بباد باندك اشاره / تا همچو نيشتر رخنه لب زانو بسته
خواهى قدم بپله قارون نهاد زد / كوه تعينى كه تو بر خويش بسته
در خاكدان دهر كه زير و زبر شود / بر خواسته است كرد فنا تا نشسته
چندين هزار دام تماشا ز موج هست / زين بحر چون حباب چرا چشم بسته
در محفلى كه برق تجليست بى زبان / ماييم چون كليم و زبان شكسته
اينك رسيد موسم بى بركى خزان / از باغ روزكار چه كلدسته بسته
از جبهه غرور عرق پاك ميكنى / كر با طلسم هر دو جهان را شكسته
در وادى كه خضر در او با عصا رود / از دست رفته تر ز عنان كسسته

صايب هواى صحبت اكر هست بر سرت / بيمار چشم يار شو آخر نه خسته

باغز

باغ نقل كرد از خم شراب آهسته آهسته / بر آمد از پس كوه آفتاب آهسته آهسته
فريب روى آن شانك او خوردم ندانستم / كه خواهد خورد خونم چون كباب آهسته آهسته
ز نبوده بر پرده افسانه با او حال دل كفتم / كران كشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته
كباب نازك دل آتش هموار ميخواهد / برافكن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
سرايى كه صاحب نيست ويرانيست معمارش / دل بى عشق ميكردد خراب آهسته آهسته
باين خرسندم از نسيان دو زانوزن تيه / كه از دل ميبرد ياد شباب آهسته آهسته

دلى نكذاشت در من وعدهاى پوچ او صايب / شكست اين كشتى از موج سراب آهسته آهسته

قدم برون مكذار از سراى درويشى / كه هما در كنج بود بورياى درويشى
اكر ز سيل حوادث جهان شود ويران / خلل پذير نكردد بناى درويشى
ز خود ز مردم بيكانه راست ميكردم / از آن زمانكه شدم آشناى درويشى
زبان درازى تيغ و سنان بود چندان / كه از نيام بر آيد عصاى درويشى
كف سؤال نمود از نعل وارونست / وكرنه بر سر كنجست پاى درويشى
بآب ديده خود آفتاب در ماند / وكر ز پرده بر آيد صفاى درويشى
دل شكسته بدرمان نميشود پيدا / وكر ز كرد فتد آسياى درويشى
بقدر مهر بود اعتبار محضر را / ز پينه عار ندارد قباى درويشى
هماى فقر بهر كس نميكند اقبال / وكرنه نيست سرى بيهواى درويشى
دو عالم از نظرش چون دو نقطه اشك فتد / بديده هر كه كند توتياى درويشى
بهشت اكر چه مقامات دلنشينى دارد / نميرسد بمقام رضاى درويشى

منه چه مركز ازين حلقه پا برون صايب / كه دل بوجد در آرد نواى درويشى

بی تأمل زینهار از نقطهٔ دل نگذری / زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری
راه هفتاد و دو ملت میشود اینجا یکی / زینهار ای طالب حق از در دل نگذری
با وجود تن پرستی ز اهل معنی شدن / صاحب گوهر نگردی تا ز ساحل نگذری
سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی شدن / تا نگردی بیگره زین مهرهٔ گل نگذری
تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است / سخت خواب آلوده میتازی ز منزل نگذری
تا بدست موج نسپاری عنان خویش را / گر بر آری پر از این دریای هایل نگذری
توشها درجست در هر پیش این عمر را / از سر خاری درین گلزار غافل نگذری
خط آزادی نگیری صایب از بیطاقتان / از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

جلوهٔ برقست نور آفتاب زندگی / گردش چشمست دوران شباب زندگی
از وجود ما گل آلوده است این آب زلال / ورنه دودی نیست در صاف شراب زندگی
جلوهٔ صبح نشاطش خنده داری پیش نیست / دل منه بر بادهٔ پا در رکاب زندگی
جز پریشانی ندارد حاصل عمر دراز / آه و افسوس است هر سطر کتاب زندگی
هر نفس جزوی بخاک افتد ز اوراق هوس / چون بذر دی در گذارد آفتاب زندگی
هر چه باشد نیستی در پی ندارد بیم مرگ / هر نفس پیوسته سر زد کامیاب زندگی
خاک و آب و باد و آتش با یکدیگر گذار / در گذر از عالم پر انقلاب زندگی
از قد خم گشته پیران ندارد هیچ شرم / از سر پل میرود پیوسته آب زندگی
من شدم دلگیر صایب زین حیات پنج روز / خضر با این عمر چون آورد تاب زندگی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی / همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد / اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
زدست داده نداشتمی اگر جیب را / چه گنجها به یمین و یسار داشتمی
بابر دامن خود اگر گشودی چو صدف / هزار عقد گهر در کنار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتلا نمیگشتم / چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
اگر غبار تعلق نشاندمی از خویش / دل سبک چو نسیم بهار داشتمی
قفس بدوش سفر کردمی ازین گلشن / اگر نه در طلب خار خار داشتمی
زه کشتی من بادبان اگر میداشت / ازین محیط امید کنار داشتمی
بعیب خویش اگر راه بردمی صایب / به عیب جویی مردم چه کار داشتمی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی / گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
در سر انجام سفر باش سبک کن خود را / تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی
گرد و آرایش ظاهر دگران میکوشند / تو دران کوش پسندیده شمایل باشی
کعبه در کام نخستین کند استقبالت / از سر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بگشا که خانهٔ تو همان خواهد بود / همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی
عزم بر هم زدن هر دو جهان کرد آری / هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار بود / تو تهی مغز طلبکار به ساحل باشی
گر چو خون تو بشمشیر تغافل ریزد / شرط عشقست که شرمندهٔ قاتل باشی
کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون / تخته مشق صد اندیشهٔ باطل باشی
در خزان مانع سود است اگر بی برگی / در بهاران چه ضرورست که غافل باشی
غم بیجا اصلی خویش نخوردی یکبار / چند در فکر زمین و غم حاصل باشی
دوری راه تو صایب ز گران باریهاست / بار از دوش بینداز که منزل باشی

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی
چون گرد باد بادیه پیما شود کسی

میبایدش هزار قدح خون بسر کشید
تا در مذاق خلق گوارا شود کسی

اوضاع زشت مردم عالم ندیدنست
امروز صرفه نیست که بینا شود کسی

روشن دلی که لذت تجرید یافته است
بیرون دود ز خویش چو پیدا شود کسی

اینجاست آدمی که دلش آرمیده است
هر لحظه گر چه بعد جا شود کسی

مژگان هنوز راه تماشا نداده است
این فرصت از کجاست که گویا شود کسی

حرف مقام قافله باد است بر دلش
چون پیشتر ز کوچ مهیا شود کسی

چون در حباب موج پر و بال وا کند
در تنگنای چرخ چه سان وا شود کسی

در چشم این سیاه دلان صبح کاذب است
در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

صایب بس است فکر خط و خال گل رخان
تا کی سیاه خیمه سودا شود کسی

چند در ایام گل عزلت نشین باشد کسی
در بهار اینچنین زیر زمین باشد کسی

روی یوسف در خزان از زردی آیینه است
نیست عیبی در جهان گر پاک بین باشد کسی

جذبه کو هر نگین دان نگین را پر کند
چند در گردون حصار چون نگین باشد کسی

زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان
حیف باشد اینقدر کوته بین باشد کسی

جامه خاکستری آب حیات آتش است
عشق میخواهد که خاکستر نشین باشد کسی

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندنست
خانه در بسته باشد چون غمین باشد کسی

آب صاف و تیغ صایب دشمن آیینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چرا بسلسله زلف او نظر نکنی
چرا بعالم بی منتها سفر نکنی

شب دراز کمند غزال مقصود است
چرا بیاد شب خود دراز تر نکنی





رفته است سر رشته تا ز دست برون
سر از دریچه گوهر چرا بدر نکنی

اگر تو آدمی و از نژاد دیو نه‌
ز شیشه خانه گردون چرا گذر نکنی

کدام غنچه باین میرسد که فصل بهار
کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی

باه دود مکافات بر نمی آیی
بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی

زبان بکام تو چون میوه بهشت شود
اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی

غبار منت احسان گرانتر از درد است
بصندل دگران دفع درد سر نکنی

بروشنایی دل راز نه فلک خوانی
اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی

عجبتر از تو ندارد جهان تماشاگاه
چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی

ز اهل وحدت آرزو میشمارندت
که هیچ تفرقه از خاک با شکر نکنی

اگر بروی تو در چاک سینه باز کند
ز چاک سینه خود رو بهیچ در نکنی

زمین سرای مصیبت بود تو میخواهی
که مشت خاک ازین خاکدان بسر نکنی

چو خون مرده گرانخوابی تو بی پروا
بان رسید که پروای نیشتر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشوی صایب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی
کار هر کس را دهی انجام در کار خودی

سر سری مگذر ز تعمیر دل بیچاره گان
کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی

هر چه از دلها کنی تعمیر پشتی بان تست
سعی در آبادی دل کن که معمار خودی

حق پرستی چیست از پای خود برخاستن
تا خدا را بهر خود خواهی پرستار خودی

پرده پوشی پرده بر افعال پوشیدن تست
عیب هر کو را کنی پوشیده دستار خودی

هر کرا از پا در آری پایه تخت خود زنی
جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

در گلستان رضا غیر از گلی بیخار نیست
تو ز خود داری همیشه زخمی خار خودی

تخم نادوز بیخود میبری زین خاکدان
در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

نیست در آیینهٔ دل هیچکس را جز تو راه
از کم مینائی تو تر دامن چو زنگار خودی

در لحد خاک شکم پرور دهن واکرده است
تو ز غفلت همچنان در بند پروار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار
اینقدر غافل چرا در آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد
نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی

عارفان سر در کنار مطربان افکنده اند
تو ز بیمغزی همان در فکر دستار خودی

نشکنی تا جنس مردم را نگردی مشتری
خویش را بشکن اگر صایب خریدار خودی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی
این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان
چند و پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

چند بتوان عقده در کار نفس زد چون حباب
این بنا را چند بر پا از هوا دارد کسی

عمر با صد سال الفت بیوفائی کرد و رفت
از کم دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

مطلب کونین در آغوش ترک مدعاست
بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی

استخوانی توتیا شد از گرانیهای جان
چشم بینائی چرا از توتیا دارد کسی

خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود
آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی

دیخ میل آتشی و پرتو منت یکیست
چشم بینائی چرا از توتیا دارد کسی

پردهٔ جمعیت خاطر بود صایب حجاب
بد نبیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

ترک عجب و کبر کن تا قبلهٔ عالم شوی
سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

گرچه تلخی دامن اهل صفا را بگیر
تا مگر شیرین بچشم خلق چون زمزم شوی

چند باشی در کشاکش دامن ساقی بگیر
تا درین عالم ازین عالم بآن عالم شوی

تا غمی



تا غمی حاصل کنند ارباب دل خون میخورند
تو ستمگر میکنی صد حیله تا بیغم شوی

چون سلیمان قد و دل اکنون نمیدانیکم چیست
این زمان انگشت میخوائی که بیخاتم شوی

در بساط عالم هستی که بیش و کم یکیست
میزنی دوزی دو شش صایب که نقش کم شوی

پشت پا زن بر دو عالم تا فلک پیما شوی
از سر دنیا و دین برخیز تا رعنا شوی

شد حباب از خودنمائی گوی چوگان قضا
سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی

طوطی از خاموشی آیینه مایید بحرف
مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی

بینش ظاهر غبار دیدهٔ باطن بود
خاک زن بر چشم ظاهر تا بجان بینا شوی

غوطه کن در بحر هستی تا گهر آری بدست
ورنه با دست تهی چون کف ازین دریا شوی

با هوسناکان ز یک پیمانه نتوان می کشید
سعی کن صایب شهید تیغ استغنا شوی

سر بجیب فکر بر تا از فلک بیرون شوی
بر کمی زن تا چو ماه عید روز افزون شوی

لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت دهد
بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی

آسیا گردد بگرد دانه چون گردید پاک
فرد شو تا نقطهٔ پرگار نه گردون شوی

خسرو نیر اگرچه چون دمی بیگانه ایست
از سر غفلت مبادا از خط خود بیرون شوی

خاکپای خاکساران کیمیای حکمتست
پیش خم زانوی خود ته کن که افلاطون شوی

از خیال چشم لیلی سرمه کن ای شوخ چشم
واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی

سیم و زر را نیست در میزان تعبیه اعتبار
همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی

سرو را یک مصرع از قید جهان آزاد کرد
زندهٔ جاوید میگردی اگر موزون شوی

پردهٔ پندار را بشکاف صایب چون حباب
تا چو موج صاف دل یکرنگ با جیحون شوی

کذشت عمر و تو مست شراب بیکرنکی / دمید صبح تو چون سبزه در ته سنکی
دریده پرده کوش فلک ز نالهٔ صور / همان تو کوش باواز نالهٔ چنکی
زمین بچشم پلنک تو تنک میدانست / به ماه در جدل و با ستاره در جنکی
اکرچه روی زمین سیلی ازکانی نیست / چو برک کاه بمیزان عقل بی سنکی
کواه مردی آزاده کان دم و قدمست / درین دربله نامرد کنکی و لنکی
ز داغ لاله زمین دلت سیاه ترانست / بچهره چون ورق لاله کرچه خوش رنکی
ز بار جرم نداری قرار در یکجا / کران و تر حرکت همچو آسیا سنکی
ز تو سپهر کذشتند کرم رفتاران / تو سست عهد همان در شمار فرسنکی
بدیدهٔ همه عالم چو خوار ناسازی / به لقمهٔ همه کس ناکوار چون سنکی

ز نالهٔ تو دل سنک آب شد صائب
مکر بعالم خاک فرح هم آهنکی

چو بهر سوی چو کوران بعصا میبینی / چاه زیر قدم تست چه وا میبینی
پای کوه خاک زتر دامنیت جای نماند / تو همان لغزش پا را ز عصا میبینی
پرده و جام بود چشم تو از نور صفا / پشت از آینه و از کعبه قفا میبینی
چشم ما پر هنر و چشم تو پر عیب بود / ما ز آینه صفا و تو قفا میبینی
خنده چون کل بتهی دستی خاشاک مزن / که ز دم سردی ایام سزا میبینی
بتو خواهند نظر کرد بعز داد در حشر / بهمان چشم که امروز بما میبینی
کوش را کوکن و بشنو که چها میشنوی / دیده بربند ز نظر کن که چها میبینی
بتوان رفت بیک چشم بریدن از مصر / تو که کوته نظری راه صبا میبینی

صائبا آنکه خطا را نکزینند بصواب
چون درین دار مکافات سزا میبینی

ذهی



ذهی دولت بهار زنده کانی / به لعلت زنده نام بی نشانی
دو روزی شوق اکر از پا نشیند / شود ارزان متاع زنده کانی
بد آموز هوس عاشق نکردد / نمی آید ز کلچین باغبانی
مکن چون خضر بر خود راه را دور / که نزدیکست راه جان فشانی
شراب کهنه را یاد کهن را / غنیمت دان چو ایام جوانی
تجلی سنکرا نومید نکذاشت / مترس از دور باش لن ترانی

اکر عاشق نمی بودیم صائب
چه میکردیم ما این زنده کانی

ز موج کریهٔ من بر فلک اختر کند بازی / ز شور قلزم ما در صدف کوهر کند بازی
تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را / تمام شب نشیند کوشهٔ اذبر کند بازی
نبشت خورشید تابان میزند سر پنجه با آهم / سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی
سر مژکان خونریز تو اسایش نمیداند / ز شوخی با این شمشیر با جوهر کند بازی
سزاوار دل بیتاب صحرائی نمی یابم / سپندم می نکرد در وادی محشر کند بازی
مرا چون اشک هر موی میدواند چشم پرکارک / که هر مژکان او در عالم دیکر کند بازی
بیابانی بازی از من میبرد دل طفل بی باکی / که کر افتد رهش در دامن محشر کند بازی
اکر من از ضمیر روشن خود پرده بردارم / سرشک کرم من با دیدهٔ اختر کند بازی
چنان آینهٔ دل را زند بر سنک بی رحمی / که دل در سینهٔ کردون بدکوهر کند بازی

چو بال و پر کشاید دل بزیر آسمان صائب
چه سان در خانهٔ بسته صدف کوهر کند بازی

دانهٔ ما در ضمیر خاک بودی کاشکی / یا چو سر زد در دهان دهقان درودی کاشکی
آنکه آخر سر بصحرا داد بی بال و پرم / روز اول این قفس را در کشودی کاشکی

هرچه از دل میخورم از دوزیم کم می‌شود
فکر آب و دانهٔ ما مینمودی کاشکی

دست چون افتاد خالی همت خالی بلاست
آنچه دادم در نظر در دست بودی کاشکی

آنکه منع ما ز پرواز پریشان میکند
در حریم سینهٔ ما دل نبودی کاشکی

تلخی از دریای بی‌گوهر کشیدن مشکل است
دیدهٔ ما هم غمزهٔ اشکی با دل ربودی کاشکی

آینه سطحیست عقد حسن نتواند نمود
پیش چشم ما نقاب از رخ گشودی کاشکی

آنکه درد غیر را پیش از شنیدن چاره کرد
شمهٔ صایب ز درد ما شنودی کاشکی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری
سر برآور ز گریبان که دمیدن داری

منت خشک چرا میکشی از آب حیات
تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

روی چون آینه را در بغل خط مگذار
تو که چون شرم و حیا آینه دیدن داری

چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت
که با آهوی حرم حق طپیدن داری

میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد
که ز آیینه ز خود فکر رمیدن داری

میکنی رحم بدل سوختگان ای لب یار
که بیانی که چه مقدار مکیدن داری

صایب این پنبهٔ آسوده کی از گوش برآر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

با دختر رز اگر نشستی
پیمان خدا را شکستی

دنبال هوا و نفس رفتی
سر رشتهٔ عهد را گسستی

گر توبه ترا شکسته می‌بود
کی توبهٔ خویش را شکستی

بی وزن سبک چو باد گشتی
از شاخ به شاخ بسکه جستی

کردند ترا بآستین دور
چون گرد بهر کجا نشستی

موی تو



موی تو سفید گشت بنمای
باد یکه ازین شکوفه بستی

دامان تو دود ز حمش گیرد
خاری که بزیر پا شکستی

بر شیشهٔ آسمان زنی سنگ
از جام غرور بسکه مستی

دود تو بسر رسید صایب
و ز جهل هنوز لاف مستی

ای جادهٔ سودای تو سررشتهٔ آهی
در هر گذر چشم براه تو نگاهی

بر حسن لطیف تو که بر چشم نیاید
از صبح ازل تا ابد از حد نگاهی

آن روز که شد حسن تو غایب ز نظرها
هر چشم ز مژگان شده مجموعهٔ آهی

چون لاله بهر گام فتادست درین دشت
بر آتش خجلت جگر نامه سیاهی

عشق تو ز بنیاد جهان دود برآورد
با برق تجلی چه کند مشت گیاهی

فریاد که در دور قدح عمر بسر آید
چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی

هر ذره ازان مهر جهانتاب که گردید
هر پارهٔ دل صایب ازو پارهٔ آهی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی
جمع شو تا همه از آینهٔ خود رو بینی

دیده بر بست کشا چند ز کوته نظری
تیر مژگان و کمانخانهٔ ابرو بینی

حسن لیلی نشود پرده نشین ای مجنون
چند بنشینی و بر دیدهٔ آهو بینی

ظاهر آن روز شود جوهر بینایی تو
که توانی دایره را چشم سخنگو بینی

میکنی دست طلب از مژهٔ شوخ دراز
از تهی دستی اگر کاسهٔ زانو بینی

صایب از پردهٔ افلاک قدم بیرون نه
تا چو خورشید و صد لاله خود رو بینی

لنگر درین خراب برای چه میکنی
در راه سیل خواب برای چه میکنی

تعمیر خانهٔ تو بود در گذار سیل / ای خانمان خراب برای چه میکنی
موی سفید کردهٔ صبح قیامت است / در وقت صبح خواب برای چه میکنی
اندیشه است لنگر عمر سبک عنان / جانرا سبک رکاب برای چه میکنی
ای گوهر گرامی این بحر چون حباب / سر در سر سراب برای چه میکنی

صایب جهان پوچ بود قلزم حباب / لنگر درین حباب برای چه میکنی

برد شبنم را برون از باغ چشم روشنی / با دل روشن تو محجوب و رنگ گلشنی
طور از بهر تجلی شهپر پروان یافت / از کرانجا فی تو پا برجا چو کوه آهنی
تلخ میشد زندگی از نوحهٔ دلمردگان / مرده دلرا اگر میبود درسم شیونی
حسن عالم سوز را مشاطهٔ در کار نیست / میزند هر برگ بر آتش گل خرمنی

گر نداری گوشهٔ صایب در اقلیم رضا / از تو باشد گر همه روی زمین بی مامنی

تو تا ز هستیٔ خود بیخبر نمی افتی / ز خویش مرحلهٔ بیشتر نمی افتی
ازین جهان و سرانجام این مشو غافل / اگر بفکر جهان دیگر نمی افتی
دسان عیب هنرهای ذاتی خود را / اگر بوادیٔ کسب و هنر نمی افتی
ز چرخ همچو صدف گوهر تو بیقدرست / چرا برون ز صدف چون گهر نمی افتی
هزار کم شدهٔ در غاز می یابی / چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی

بپای قافله قطع طریق کن صایب / ز برق یاد گر بیشتر نمی افتی

تسکین دل بزلف پریشان چه میکنی / این شعله را خموش بدامان چه میکنی
هر ذره سپند رخ آتشین تست / ای آفتاب روی نگهبان چه میکنی

یوسف



یوسف حریف سیلیٔ اخوان نمیشود / ای ساده لوح گل بگریبان چه میکنی
در خاک نرم نخل هوس ریشه میکند / چندین ملایمت برقیبان چه میکنی
دل نیست گوهری که بکسی رایگان دهند / انگشت خویش زخمی دندان چه میکنی

صایب ز آب خضر نگر دست کش زبان / با تیغ او مضایقهٔ جان چه میکنی

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی / خون در دل نگاه برای چه میکنی
ابرام در شکستن دلهای بیقرار / ای ترک کج کلاه برای چه میکنی
بگذر ز کاوش دلها خون گرفتگان / در بحر خون شناه برای چه میکنی
با چهرهٔ کم آب کند آفتاب را / اندیشه از نگاه برای چه میکنی

صایب چو رحم در دل سنگین یار نیست / سامان اشک و آه برای چه میکنی

زین گریهٔ دروغ که ای پیر میکنی / ای بیخبر از سر تذویر میکنی
بهتر بود که سیر کنی پاک گرسنه را / چشم گرسنهٔ خود اگر سیر میکنی
از سیر نیست مانع عمر سبک خرام / موی خود از خضاب اگر قیر میکنی
مویت سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه / در نور این قدر بچه تاثیر میکنی
چون سینه را هدف نکنی ای بیخبر ز تو / در خانهٔ کمان حذر از تیر میکنی

صایب مس تو نیست پذیرای نور فیض / بیهوده عمر خرج در اکسیر میکنی

کشتیٔ تن را شکستم / از حباب بحر رستم
راستی چون تیر خضر راه شد / از کمان چرخ جستم
شبنم خود را با قبال بلند / بر گل خورشید بستم

ازلباس خاك بيرون آمديم
نقش را بر آب بستيم

قطره ام از انقلاب آسوده شد
در دل گوهر نشستم

بحرماهی چون زفيض پيچ وتاب
همچو موج آمد بدستم

در كشاكش بودم از طول امل
اين كمان از زه كسستم

كيست پيش راه من كيرد چو موج
بوديان دامن شكستم

از زمين تن براق بيخودی
برد تا بزم الستم

پنبه كردم ريسمان خويش را
از غم حلوج رستم

ميخورم بريكديكر بی اختيار
چون كف دريا دو دستم

من همان مستم كه در بزم الست
شيشها برچرخ بستم

كاسهٔ خورشيد وجام ماه را
برسر كردون شكستم

بت پرست ازبت پرستی سير شد
من همان آدم پرستم

اين غزل صايب شد از فيض سعيد
بی تكلف نقش بستم

دل چه افتادست در این خاکدان بند کسی
در تنور سرد از بهر چه نان بند کسی

پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب
با زمین گیری چه طرف از آسمان بند کسی

در طلبکاری که روید دام چون بنی نخاك
بیم کم برشاخ بلندی آشیان بند کسی

چون قفس در هر کجا کی سی اسر میرود
دست عشق لاابالی را چه سان بند کسی

این بیابان را بتنهایی بریدن مشکلست
چون جرس خود را مکر بر کاروان بند کسی

با قد خم کشته راه عشق رفتن مشکلست
در جوانی به که این زه بر کمان بند کسی

راه امن بیخودی با کاروان در کار نیست
دل چرا صایب باین افسرده کان بند کسی

چراهرکسی



چرا هرکز بس وقت من بیدل نمی آیی
چنین کز دیده غافل میروی غافل نمی آیی

بدل ناخن زدن مردی نباشد چونکه کار افتد
برون از عهدهٔ یك عقدهٔ مشکل نمی آیی

نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد
بخاك ما چرا بی پردهٔ ای قاتل نمی آیی

چو میکیرد تراحق عنان در هر کجا باشد
بپای خود چرا ای بندهٔ مقبل نمی آیی

ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند سردا
چرا در صحبت دیوانکان عاقل نمی آیی

نسازی صاف تا چون صبح با عالم دل خود را
دکشتی زحمت بکنج مهر او قابل نمی آیی

صنوبر با تهی دستی بدست آورد صد دل را
تو بی پروا برون از عهدهٔ یك دل نمی آیی

حریف این جهان بی سر و بن نیستی صایب
چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آیی

اکسیر شادمانیست خاك دیار طفلی
بازیچه ایست عشرت از روزکار طفلی

در عالم مکافات هر باده را خماریست
تلخی زندکانی باشد خمار طفلی

هرچند کرد سیری بر رخ نشست ما را
مشغول خاك بازیست دل بیقرار طفلی

در برك ریز پیری شد رخنهای افت
هرچند کم کردیم در نوبهار طفلی

شد از فشار کردون موی سفید سرزد
شیری که خورده بودیم در روزکار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هرچند بود صایب ده روز بهار طفلی

ز عاشق حرف درد داغ پرس از دل چه میپرسی
حدیث دبیادات از منزل چه میپرسی

خداوند دل آوارهٔ ما را چه پیش آید
سرانجام نسیم از سرو باد رکل چه میپرسی

محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من
زمن احوال این دریای بی ساحل چه میپرسی

حساب موج دریا را بیابانی چه میداند
صفات عشق را از مرد غافل چه میپرسی

سپند از کرمی خاکستر پروانه میسوزد
ز دود آتشین شمع این محفل چه میپرسی

مبادا خصم که فرصت مجال گفتگو یابد
گناه خویشی ای بید درد از قاتل چه میپرسی

توکز خود پای قدم هرگز بیرون ننهاده صایب
سراغ کعبهٔ مقصود اهل دل چه میپرسی

تاکی اندیشهٔ این عالم پر شور کنی
خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود
چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا
همه شب خواب تو بس نیست که از بیخبری
رستم از سلی تقدیر بخاک افتاده است
اگر از خوان قناعت نظر آب کنی
نقد حال تو شود بیبغی عالم قدس
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد

دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی
خانهٔ گلاچه ضرور است که معمور کنی
آن قدر خواب نگهدار که در گور کنی
روز نورانی خود را شب دیجور کنی
تا بکی تکیه ببر بیخهٔ پر زور کنی
خاک عالم همه در کاسهٔ فغفور کنی
چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
دانه را که نثار قدم مور کنی

صایب از درد سر هر دو جهان باز رهی
سر اگر در ره عطار نشابور کنی

جامهٔ زرین نکرد جمع با سیمین تنی
وا کرفتی گوشهٔ چشمی ز غمخواران بلاست
بیدهای تیره دارد مشرب عیش مرا
رو نکرداند از شمشیر صاحب جوهران
از حنا بستن نکرد پای رفتارش گران
عشق گر داری جهان گو سر بسر زنجیر باش
از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است
اشک دادر دیده روشن دلان آرام نیست

یوسف از چه بر نمی آید ز بی پیراهنی
از رهای میشود هر خار در ره سوزنی
در دپیچیده است در این دار از بیرون زنی
میکند موج خطر بر پشت دریا جوشنی
هر که چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی
صاحب سوهان نمیدیشد ز بند آهنی
جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی
ذره میر قصد در ان روزنه که باشد روشنی

همت پیران



همت پیران گشاید کارهای سخت را
رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی

بر نمیدارم نظر از پشت پای خویشتن
بسکه دیدم صایب از نادیدگان نادیدنی

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدائی
من سرگشتهٔ حیران زکه پرسم خبرت را
پاکی دامن ما نیست که از پردهٔ عصمت
چون نشد روز شب ما از تو یکبار منور
نه بجز گوشهٔ چشمی نه بعشاق نگاهی
میشود ناف غزالان خطا دیده روزن

چون بفرمان خدا از همه کس دل بربائی
چون نداری تو ز شوخی خبر از خود که کجائی
گو بدانند حریفان که تو در خانهٔ مائی
زین چه حاصل که قمر طلعت خورشید لقائی
هیچ کس نیست بپرسد ز تو ای شوخ کرائی
در حریمی که تو آن زلف گره گیر کشائی

سالها خانه نشین بود باید تو صایب
چه شود یکره اگر از در انصاف در آئی

ازانکه نیست قسمت از روزی خوانی
از لاغری نگردید از فربهی بنالد
نفس خسیس دایم کار خسیس جوید
حسن تمام با خود عیب کمال دارد

دایم گرسنه چشم است چون کاسه گدائی
ازانکه همچو خورشید ذاتیست روشنائی
پیوسته زنده باشد اتش بزار خانی
در آبلهاست پنهان حسن برهنه پائی

صایب شکسته کی را بر خویش بسته تو
ورنه شکسته کارانرا کم نیست مومیائی

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی
چونی بخوش نفسی وقت خلق را خوشدار
ترا که دیدهٔ منزل شناس بیخواب است
اگر تو از دل شبها چو شمع سحر کنی

تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
ترا که نیست میسر شکرستان باشی
همیشه چشم چراغ دورن کاروان باشی
همان بهاست بدنبال کاروان باشی

زخنده کوئی مهراست تازه روی مهر
مبر زپیر خرابات تا جوان باشی

بهر وقت سخن طرح میدهی صایب
کرت هواست سلیمان این جهان باشی

چند از بهار عمر قناعت بخس کنی
در آشیانه عیش بیاد قفس کنی

از خون لعل تیشه فرهاد بهار کرد
زین کوهسار چند باواز بس کنی

در صیدگاه عشق هما موج میزند
چون عنکبوت چند شکار مکس کنی

زین سان که میروی پی گفتار عاقبت
سر چون حباب در سر کار نفس کنی

در آتشین دمان بغفانی کن اقتدا
صایب اکر تتبع دیوان کس کنی

کر بکذری ز هستی آرام جان بیابی
کر خط کشی بعالم حفظ امان بیابی

از روزی مقدر قانع بخون دل شو
تا آب و دانه خود در آشیان بیابی

تا همچو پیر کنعان چشم از جهان بپوشی
کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی

تا هست رشته جان در پیچ و تاب میباش
شاید که وصل کوهر چون ریسمان بیابی

خاک مراد عالم اکسیر خاکساریست
هر حاجتی که خواهی زین آستان بیابی

چون باد صبحگاهی بنشین ز پای صایب
شاید که برک سبزی زان بوستان بیابی

اکر چه هست بظاهر خراب درویشی
ز وصل کنج بود کامیاب درویشی

ز لوح سینه من نقش هر دو عالم شست
دکر چه نقش زند تا برآب درویشی

تر زدر سرای جهان خلاص کند
اکر چه تلخ بود چون کلاب درویشی

ازان بخرقه پشمینه چون نافه ساخته است
که خون خویش کند مشکناب درویشی

همیشه روزیش از خوان فیض آماده است
نمیخورد غم نان را چو آب درویشی

ازان بکوهر



ازان بکوهر مقصود راه یافته است
که داد هر دو جهان را برآب درویشی

نقاب بار کند آفتاب را صایب
اکر برافکند از رخ نقاب درویشی

در عمارت زندکانی چند باطل میکنی
رفته از کار نا سامان منزل میکنی

عاقبت این خانه ها ماتم سرایی میشود
زعفران کر جای برک کاه در کل میکنی

دادخواهی میشود فردای محشر پیش حق
هر نفس کز زندکانی صرف باطل میکنی

نیست از صید تو غافل یکنفس صیاد مرک
کر چه خود را از اجل دانسته غافل میکنی

در بهار حشر خواهد از زمین سر بر زند
از بد و از نیک هر تخمی که در کل میکنی

میکشی دست نوازش سالها بر دوش خویش
پاره نانی اکر در کار سایل میکنی

با تو سنکین پایی چون رهبر تواند ساختن
سیل را از بس کرانجانی تو کاهل میکنی

تا نکردیده است کرد کاروان غایب ز چشم
پای نه در راه صایب چند در دل میکنی

کوچک دلیست مایه تسخیر عالمی
آفاق را کرفت سلیمان به خاتمی

دریا بشور سینه عاشق چه میکند
خورشید سیر چشم نکردد به شبنمی

بیجا صفی که زنده نباشد دلش بعشق
در چشم اهل دیده بود نخل ماتمی

همسایه وجود نباشد اکر عدم
چون ملک نیستی نتوان یافت عالمی

ما را برون نیاورد از بوته کداز
دارد اکر چه زیر نکین مهر عالمی

عیسی باسمان چهارم بمیکر بخت
میداشت زیر چرخ اکر امید همدمی

صایب چرا ز عشق غریب اوفتاده ام
ما را بسی است از همه آفاق همدمی

از خودی چشم بپوشان اکر اهل دینی
که خدابین نشود دیده هر خود بینی

در سرانجام سفر باش که از سنگ مزار
زود باشد که زریگ ناله بفریاد آید
ساز داز سینهٔ پرجوش جهان اخوش وقت

خیمه بیرون زده خوش قافلهٔ سنگینی
انکه چون کوه سبر داشت زخود تمکینی
انکه از خفت کند چو خم می بالینی

می که در روی سپر چین نکذارد به نشاط
نیست ممکن زجبین تو کشاید چینی

هرکسی از اهل نظر را به بیانی داری
روی چون آینه را در بغل حفظ مکذار
خدمت پیرخرابات زتوفیقاتست
ای کل شوخ که مغرور بهاران شده
غم این وادی پرخار چرا باید خورد
چشم شوخ تو بانصاف نمی پردازد
در شبستان تو سی شمع عبدت نغم

چشم بد دور که خوش تیغ زبانی داری
تو که چون شرم وحیا آینه دانی داری
از جوانمردی اگر نام ونشانی داری
حیرت نیست که در پی چه خزانی داری
تو که چون سبحهٔ تخت روانی داری
ورنه در هر نظری صلاح جهانی داری
اگر از خوان قناعت لب نانی داری

بزبان حرف نسنجیده میا ور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

صفای وقت درین خاکدان چه میخواهی
برون ز عالم رنکست اگر نشانها هست
نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای
تو نی طبیب دو عالم دو چشم بیمارت
خلاصهٔ دو جهان در وجود کامل تست
بکرد کعبه زسنک نشان ترا ده دانی

کهر ز دامن ریگ روان چه میخواهی
تو ساده دل ز بهار و خزان چه میخواهی
فراغ بال درین بوستان چه میخواهی
تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی
علاج درد تو از دیگران چه میخواهی
تو شوخ چشم ازین و از آن چه میخواهی
بپای شمع تو از بی‌نشان چه میخواهی

نمیشود



نمیشود نکند عشق داغ عالم را
زاسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز

ز آفتاب قیامت امان چه میخواهی
چه داده بر زمین زاسمان چه میخواهی

غبار از دمهٔ آسیا شود صائب
امان ز حادثهٔ آسمان چه میخواهی

جنونم بهن شد صبر از من شیدا چه میخواهی
کف خاکستر من سرمهٔ چشم غزالانست
نمایم بکار سوختن انصاف اگر باشد
نه دینم ماند ونه دنیا نه صبرم ماند ونه یارا
شمار داغهای سینهٔ ما را اگر دیدا ند
ترا چون مهمان نکذاشت بند عافیت آیا
زسنگ کودکان داری بکف منشور آزادی
بنور شمع حاجت نیست چون خورشید شد طالع
نمی‌آید بساحل کشتی از آب تنک سالم
نفس را تازه کردی برگرفتی توشهٔ عقبا
مسخر کرده بالا بلندان معانی را

نشان داری ز من در دامن صحرا چه میخواهی
دکر زین مشت خار ای برق بی پروا چه میخواهی
زنخل بی بر من ای چمن پیرا چه میخواهی
نمی دانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی
ازین دریای پر آتش نشان ما چه میخواهی
ازین بی نعمت ای درویش از دنیا چه میخواهی
دیگر از نوبهار سرو رعنا چه میخواهی
دل بینا چو داری دیدهٔ بینا چه میخواهی
بزن بر قلب خم از ساغر مینا چه میخواهی
ازین بیش از رباط کهنهٔ دنیا چه میخواهی
دیگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب را بی پرده میبینی
دیگر صائب از آن روشن‌گهر دلها چه میخواهی

قدم برون مکذار از حصار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو کردید
اگر حمایت شنوی حرف زن شمرده که هست
سفینه ایست که از دست کرده لنگر را

که خواب امن بود در دیار خاموشی
خوش آن دلی که بود بهر دار خاموشی
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
سبک سری که ندارد وقار خاموشی

در خزینهٔ اسرار را کلید شود
زبان هر که شود رازدار خاموشی

سخنی که تیغ زبانها از وست جوهردار
خلیست در قدم شکوه دار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

چه فارغند ز شکر و شکایت ایام
نفس گداخته‌کان دیار خاموشی

کم دیده است کره را که کشا کر دید
کشاده شد دل من از شمار خاموشی

شهید زخم ندامت نمیشود هر کس
هر آن لبی که بود مهردار خاموشی

گرفته است زبان را بقند چون بادام
حلاوت لب شکرنثار خاموشی

شود بمیوهٔ مقصود باردر صایب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

دل عزیز بای تیره خاکدان چه دهی
بمفت یوسف خود را بکاروان چه دهی

عنان بطول امل دادن از بصیرت نیست
گهر ز دست بامید ریسمان چه دهی

ترا که ز نیز الان قدسی خواهد بود
بهر شکار سگ نفس را عنان چه دهی

ز عقل نیست بدریای خود شنا کردن
شعور خود بمی لعل ارغوان چه دهی

ز اشتیاق تو فردوس میخورد دل خویش
چو غنچه دل بتماشای بوستان چه دهی

تو گر کنی دل خورشید را سیه کردی
جواب ماه جبینان آسمان چه دهی

بجوی شیر تسلی نمیشود عاشق
یمن بجای طباشیر استخوان چه دهی

جواب آن غزل است اینکه اوحدی فرمود
مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی

تا کی بهر مشاهده از جا برود کسی
غافل مشو ز خود بتماشا رود کسی

دامان خشک موج ز دریا نمی رود
پاک از کنه چه گونه ز دنیا رود کسی

دور حباب نیم نفس نیست بیشتر
از حرف پوچ بهر چه از جا رود کسی

جاکی کم



جاکی که دست عشق زند بخیه گیر نیست
تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی

دست از رکاب جذبهٔ توفیق بر مدار
آن راه نیست عشق که تنها رود کسی

در پردهٔ دلست تماشای هر دو کون
بیرون ز خود چرا بتماشا رود کسی

در چشم این سیاه دلان نور شرم نیست
صایب مگر بدیدهٔ عنقا رود کسی

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی
چون آفتاب سر زده هر جا چه میروی

خود را ببین در آینهٔ آب و گل بچین
گاهی بباغ و گاه بصحرا چه میروی

بالاتر از تو نیست نهالی درین چمن
دنبال سرو ای گل رعنا چه میروی

در گرد کاروان تو یوسف نهفته است
در چارسوی مصر بسودا چه میروی

در زلف تست دام تماشا هزار جا
بیرون ز خود برای تماشا چه میروی

چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست
هر دم بچشم سوزن عیسی چه میروی

سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست
با کشتی شکسته بدریا چه میروی

در دست تست گوهر شهوار چون صدف
با جان بی نفس سوی دریا چه میروی

تا میتوان شکست ز خون جگر خمار
صایب بجوی بادهٔ حمرا چه میروی

هر کو جگر و ز نشست چو خدنگی
کوه الم از دامن صحرای تو سنگی

از دشت خطرناک تو هر خار سنانی
از بحر پر آشوب تو هر موج نهنگی

گردون سراسیمه و این خاک گران سنگ
در کوچهٔ سودای تو دیوانهٔ سنگی

در راه تمنای تو ارباب طلب را
عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی

سودائی صحرای تو هر نافهٔ بوئی
صحرائی سودای تو هر لاله و رنگی

با شوخی چشم تو دوم چشم غزالان
در دیدهٔ روشن که هر آهوی لنگی

یاقوت ز شرم لب رنگین سخن تو / چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی
از حسن پر از شیوهٔ آن کان ملاحت / قانع نشواه گشت بصلحی و بجنگی
از باد شکوه تو بود خامهٔ صائب / چون سبزهٔ نورسته نهان در ته سنگی

یا غم را شمار بایستی / یا جهان غمگسار بایستی
جان ما و هوای عالم قدس / چون شرر بیقرار بایستی
در بلا جان آسمانی را / چون زمین بردبار بایستی
کار بسیار و اندکست حیات / عمر در خورد کار بایستی
عبرت روزگار بسیار است / چشم عبرت هزار بایستی
جان درین تنگنا چه جلوه کند / کبک در کوهسار بایستی
در قفس شیر دست و پا نزند / دل برون از حصار بایستی
خامهٔ زرنگار بسیار است / چهرهٔ زرنگار بایستی
عالم آرمیده را صائب / شوخی چشم یار بایستی

درین حدیقهٔ پر میوه تا جگر نخوری / ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری
بهیچ دل نزنی همچو ماه نو ناخن / اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری
بود بقدر هنر داغهای محرومی / فریب شهرت بیحاصل هنر نخوری
جهان سفله چه دارد که طمع داری / ز سرو حاصل از چوب بید ثمر نخوری
چو مغز پسته ترا صبح در شکر گیرد / فریب حاشی خواب اگر سحر نخوری
اگر گریز نداری ز آشنائی خلق / بیا زمانه بپیوند تا جگر نخوری
قضا بدست تو زان داده است لنگر عقل / که دوی دست بهر موجهٔ خطر نخوری





گناه مائدهٔ بید دریغ رحمت چیست / اگر تو جز دل خود روزی دیگر نخوری
کمر مبند بآزار هیچ کس صائب / که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

خاک سیه روز را شمع شبستان توئی / نه صدف چرخ را گوهر رخشان توئی
در قدح نیست خون بر جگر نیست داغ / دامن این دشت را لالهٔ نعمان توئی
هر چه بزیر فلک هست طفیلی نیست / خانهٔ عشق را نادره مهمان توئی
نیست بملک خدا از تو گرامی تری / آنکه گرفتست جان از دم رحمان توئی
قد فلکها چو دال از پی تعظیم نیست / با قد همچون الف بر سر جولان توئی
تاج کرامت ترا از همه عالم بفرق / تختگه خاک را صاحب فرمان توئی
در دو جهان را علاج در کف تدبیر نیست / از نفس روح بخش عیسی دوران توئی
گرچه درین چارسو هست دکان بی شمار / جمله تهی مایه اند صاحب سامان توئی
چرخ بسر میرود این ره باریک را / آنکه بپا میرود از ره یزدان توئی
از خط فرمان شرع گر ننهی پا برون / در نظر اهل دل صائب انسان توئی

محراب نظرهاست کمانی که تو داری / شیرازهٔ دلهاست میانی که تو داری
چون سبزه زمین گیر کند آب روانرا / این قامت چون سرو روانیکه تو داری
بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد / این جلوهٔ سیلاب عنانیکه تو داری
از حلقهٔ صاحبنظران هوش رباید / از هر مژهٔ شوخ سنانیکه تو داری
یک سینهٔ بیداغ محالست گذارد / این چهرهٔ چون لاله ستانیکه تو داری
بس خون که کند در جگر گوشه نشینان / این کنج لب خال و دهانی که تو داری
صائب چه خیالست که بتوان بنشان یافت / این گوشهٔ بی نام و نشانیکه تو داری

پا با ادب نه که زخم خار نیابی
باد بدها منه که بار نیابی

تا نفس خویش را شمرده نسازی
در دل خود عیش بیشمار نیابی

تا بجگر نشکنی صد خار تمنا
سینهٔ دلریش و فکار نیابی

تا نکنی از غذا بخاک قناعت
ره سوی کنج همچو مار نیابی

گرد تعلق ز خویش تا نفشانی
آیینه رخ بی غبار نیابی

تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان
ذوق هم آغوشی کنار نیابی

تا بسر بیکسان چون شمع نسوزی
شمع پس از مرگ بر مزار نیابی

تا نرسانی بآب خانهٔ تن را
راه برون شد ازین حصار نیابی

دوی چو در کار راکند چو در اینجا
برگ نگردی ز دو یار نیابی

تا نکنی چون کلیم داغ زبان را
راه سخن پیش کردگار نیابی

پرتو مهر حقیقت طاعت بی ذوق
کار مکن تا به نشاط کار نیابی

هست غبار جسم روح سوارش
آه درین گرد گر سوار نیابی

کشتی عزم تو سخت سست عنانست
ترسم ازین بحر تو گذار نیابی

سایهٔ بال هماست دولت دنیا
سایه بیک جای پایدار نیابی

خیز شکاری بکن که در دو سه جولان
گردی ازین دشت بر شکار نیابی

تا نکنی گرد اعتبار چو صائب
در نظر عشق اعتبار نیابی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی
دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر عاقلی

گرد هستی در سفر دارد ترا چون گردباد
هر کجا این گرد بنشیند ز پا در منزلی

بر کرانان مشکلست از بحر بیرون آمدن
ورنه هر خس از کف بی مغز دارد ساحلی

میکشاید عقدهٔ فولاد ز آتش همچو موم
عشق عالمسوز را یاد آر در هر مشکلی

تا درین



تا درین وحشت سرا داری نظر بر خویشتن
در پی ایجاد دفتر در حساب باطلی

کشتی را ایک سعلم بس بود بهر نجات
چرخ از یاد دنیا باید تا بود صاحبدلی

سالها باید درین وادی خود وحشی شدن
تا بسر وقت تو آید همچو مجنون محملی

باد بر دادست بهر توشهٔ فردای تو
سفتنم دان چون بدرگاه تو آید سائلی

گرچه با هر کس کنی نیکی نیابی زیان
سعی کن تا نهاد پیدا کنی زمین قابلی

هست در دنبال هم پست و بلند روزگار
سر بجای پا گذاری گر تو شمع محفلی

بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو
اینچنین گر مستی غفلت بهر سو مایلی

نو بهار زندگی در خواب غفلت صرف شد
از مآل خویشتن صائب چه چندین غافلی

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی
حضور عافیت رایگان چه میدانی

نکردهٔ سعی در رکاب بیهوشی
گذشتی از سر کون و مکان چه میدانی

تو کز حصار تن خود نرفتهٔ بیرون
ره برون شدن از آسمان چه میدانی

تمام عمر بتن پروری بسر آمدهٔ
غمی بغیر دی غم آب و نان چه میدانی

ز برگ و بار تعلق نگشته دلسرد
تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز
نشست و خاست درین بوستان چه میدانی

دلت خوشست که داری غمی درین بستان
فراغ بالی سرو چمان چه میدانی

در آفتاب قیامت نسوخته است دلت
تماشی داغ دل خونچکان چه میدانی

فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهارانی
غبار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی

ترا که کار نه افتاد با جهان صائب
سبکرکابی عهد جهان چه میدانی

نمی باید ترا مشاطهٔ بهر خود آرایی
بصحرا میروی از خانهٔ آیینه می آیی

لطافت پیش ازین در پردهٔ هستی نمیگنجد / که چون نور نظر در پرده پنهان پیدائی
اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی / تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم بربائی
ز نقش پا کناری دست بر دل خاکسار ازا / اگرچه زیر پای خود نمیبینی ز رعنائی
کمند زلف در گردن گذشتی دوزی از صحرا / هنوز از دو در گردن میکشد آهوی صحرائی
چه خونها کرد در دلها عاشقان لعل میگون ات / چه کشتیها درین یکقطره خون گردید دریائی
ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد / گر از خورشید گرداب دو چشم تماشائی
بعزم صید چون آئی بصحرا در تماشایت / چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرائی
توانش دست تا پا در رکاب شوخ آوردی / فلاخن سیر شد صد کوه تمکین شکیبائی
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد / ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرائی

درین ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب
مسلم بود گر زین پیش بر سعدی شکرخائی

تا در نورد وادی سودا نمیشوی / اختر شناس آبلهٔ پا نمیشوی
تا بر نخیزی از سر این تیره خاکدان / سرو ریاض عالم بالا نمیشوی
تا چون حباب جای تمنای ز تاج خویش / بی چشم زخم واصل دریا نمیشوی
صبح امید خندهٔ شادی نمیکند / تا نا امید از همه دنیا نمیشوی
تا بر محک ترا نزند سنگ کودکان / در مصر عشق قابل سودا نمیشوی
در میوهٔ تو تا رگ خامی بجای هست / در کام روزگار گوارا نمیشوی

تا پیچ و تاب عشق نه پیچید ترا بهم
چون گرد باد مرحله پیما نمیشوی

دل را بنگاهی ز دمن بر آوردی / سخن نکرده مرا از سخن بر آوردی
چه سروها و چه شمشادهای موزون را / بیک نسیم خرام از چمن بر آوردی





زمیوه‌های بهشتی هزار زاهد را / بجلوه دادن سیب ذقن بر آوردی
ببوی زلف معنبر غزال مشکین را / چو نافه موی کشان از ختن بر آوردی
دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را / بشیوه‌های غریب از وطن بر آوردی
بآب و رنگ عقیق تو چشم بد مرساد / که خون ز چشم سهیل یمن بر آوردی

عنان بخامهٔ آتش زبان مده صائب
که دود از دل اهل سخن بر آوردی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آئی / اگر ز خود نتوانی رندانه بیرون آئی
کنون که کشتی محرابات بادبان از ابر / سبای ز بحر غم بیکرانه بیرون آئی
اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی شد / ازین لباس زنانه عارفانه بیرون آئی
براق جاذبهٔ نوبهار آماده است / همین تو سعی کن از آستانه بیرون آئی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ عشق است / ز بند خویش ازین تازیانه بیرون آئی
چو فیض صبح بهار شکوفه یکدو دم است / چه فکر میکنی از آشیانه بیرون آئی
هوا ز نالهٔ مرغان شده است سیر آهنگ / چه حاجت است بچنگ و چغانه بیرون آئی
درید غنچهٔ مستور پیرهن تا ناف / تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آئی
ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سبزه دمید / چو مردهٔ تو هم از کنج خانه بیرون آئی
ازین قلمرو ظلمت که خاک بر سر آن / بذوق صحبت یاریگانه بیرون آئی
ترا میان طلبی از کناره داد دور / کنار اگر طلبی از میانه بیرون آئی
حجاب چهرهٔ جانست زلف طول امل / ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آئی
ز خاک یکسره گردن بذوق تیر قضا / اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آئی

کمند عالم بالاست مصرع صائب
باین کمند ز قید زمانه بیرون آئی

در پیری ارتکاب می ناب میکنی / این صبح را تصور مهتاب میکنی
مویت سفید گشت همان از شراب تلخ / در شیر رنگ کانی خود آب میکنی
از تو بحرف میزنی و باده میخوری / بیدار میشوی و دیگر خواب میکنی
در قلزمی که کشتی نوح است در خطر / بالین ز کرد بالش گرداب میکنی
سررشته حیات باخر رسید و تو / پس پس سفر چو طفل رسن تاب میکنی
دل را برای جسم ز می میکنی خراب / تعمیر دیر از گل محراب میکنی
درمان شیب باده روشن نمیکند / زخم کتان ز فوجه مهتاب میکنی
چون عقل و هوش و دین و دل ترا شراب برد / آهنگ این سفر بچه اسباب میکنی
موی سفید مشرق صبح ندامت است / وقتست توبه گر ز می ناب میکنی
از روی گرم دل بتو پرتو نمیرسد / تا پشت خویش گرم بسنجاب میکنی
همت ز راستان که افتاده کی بجو / بالین ز راه سازی اگر خواب میکنی

اول دل و زبان خود از توبه پاک کن
صائب اگر نصیحت احباب میکنی

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی / غنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی
در آن وادی که هر سو چون نخفر آواره دارد / نمیگردی بیابان گرد اگر از خود جدا گردی
بترک آرزو بر آرزو دل دوست می باشد / باید مدعاهایت اگر بی مدعا گردی
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما / بجان خواهی رسیدن زین سفر روزی که وا گردی
تجلی تیغ بازی میکند بر هر سر سنگی / بگرد طور تا کی در تمنای لقا گردی
درین درگاه سعی هیچ کس ضایع نمیماند / ببند آنچه فرماه میبری فرمان روا گردی

ستمهای کسی خوبست با اسمی یکی باشد
تو با این نام صائب تا بکی گرد خطا گردی

کوشش



کوشش تا دل بتماشای جهان نگذاری / داغ افسوس برآیینهٔ جان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است / پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
چشم بستن بتماشای دو عالم کنه است / سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری
دشمن خانگی از خصم برونی بتر است / اختیار سر خود را بزبان نگذاری
نخل امید تو آن روز شود صاحب برگ / که سبکباری خود را بخزان نگذاری
زاد راه سفر دور توکل اینست / که در انبان خود اندیشهٔ نان نگذاری
بدو صد چشم نشان راه ترا می یابد / تیر نادات نباشد بکمان نگذاری
عزلتی گر بود نام چو عنقا سهل است / جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری
عمر چون قافلهٔ ریگ روان در سفر است / میتوان بر سر این ریگ روان نگذاری
نا در خانهٔ بهشت دو زخ باز است / دست رغبت بدر باغ جنان نگذاری
قطره را بحر کرم گوهر شهوار کند / نم خون از مژهٔ اشک فشان نگذاری
نرم گردان دو رگ گردن خود را زنهار / تا سر خویش ببالین سنان نگذاری
ما بامید عطای تو چنین بیکار دیم / کار ما را بامید دیگران نگذاری

نیستی چون گرانباری غفلت صائب
سر خود در سر این خواب گران نگذاری

چه برین آتش هستی چو دخان میلرزی / چون شرر بر سر این خردهٔ جان میلرزی
دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی / نیستی برگ چه از باد خزان میلرزی
آفتاب از نور چرخ از تو فراغت دارد / تو چو آن ذرهٔ ناچیز بجان میلرزی
سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق / تو درین عالم پر سود و زیان میلرزی
کردهٔ خفره خود حرز ناقص را / چون عصا در کف بیمار از آن میلرزی
عارفان محو تجلی و تو از بی جگری / در پس پردهٔ هستی چو زنان میلرزی

زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست / تو چرا این همه از زخم زبان میلرزی
بیقراران تو از برگ خزان بیشتر اند / چه بیک فاخته ای سرو روان میلرزی
چون پرکاه وصال تو و هجر تو یکیست / واصل کاهربائی و همان میلرزی
بخیم بر دیده ظاهر زه و اسوده نشین / چند چون حلقه ز چشم نگران میلرزی
ناوک راست رو چشم هدف در ره تست / چه برین قامت خشکی چو کمان میلرزی
در کف دست سلیمانی و از بیخبری / چون دل مور بهر دیده نان میلرزی
در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود / که ز سرمای کل ای سرو روان میلرزی
لرزش جان تو ای بحر نه از طوفانست / کوهری در صدفت هست بران میلرزی
جسم آن رتبه ندارد که بران لرزد جان / هست در جان تو جانی که بر آن میلرزی

صایب اندیشه روزی ز دل خود بردار
بر سر خوان سلیمان چه بنان میلرزی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی / ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه است / در فضای عرش میپرد همای بیخودی
عقل خود را میبری سربسته با خود زیر خاک / عرض کن بر ناخن مشکل کشای بیخودی
با لب بر خنده چون سوفار می آید برون / غنچه پیکان ز باغ دلکشای بیخودی
مدتی در تنگنای آب و گل کشتی بسست / چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی
دانه ما در سفید از گردش این آسیاست / اه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته / چون ترا از جا رباید کهربای بیخودی

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است
ای سر هر سرو رعنای خاکپای بیخودی

مستی خمیازه بر خود دلها میکشیم / صد خم می دادی و حسرت بمینا میکشیم

قهر خود را



قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی / پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
با کمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ / شبنم افسرده ما را ببالا میکشی
یکجهان غماز را در پشت در جا میدهی / از لب مخمور در مستی سخن وا میکشی
کردنی داریم از آن موی میان باریکتر / سر نمی پیچیم اگر بر دار ما را میکشی
آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشد / این کمند عنبرین را که در پا میکشی
او رعنا میشود هر چند رعنا میشوی / ار زو قد میکشد چند انکه بالا میکشی

هم زبانی با لب او نیست صایب کار تو
شرم باد چون نفس پیش مسیحا میکشی

حجاب چشم را از پیش جان بردار ای ساقی / مرا مگذار در زیر این کهن دیوار ای ساقی
می انگوری تنها مرا از پا نیندازد / سراسر تلخ ذاد در یکدیگر بفشار ای ساقی
بهتی کم از وجود خود شرابی آرزو دارم / که دور او شکافد بار را چون نار ای ساقی
برهنه روی میخواهم ببینم دختر رز را / حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی
بیک رطل گران بردار بار هستی از دوشم / من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی
براهی میرود هر تار از زلف حواس من / مرا از موج می شیرازه کن دستار ای ساقی
چرا از غیرت مذهب بود کم غیرت مشرب / مرا در حلقه اهل ریا مگذار ای ساقی
رانصاف و مروت نیست دین عهد دو رنگی / زند آیینه من غوطه در زنگار ای ساقی

بشکر آنکه داری شیشه های پر باده وحدت
بحال خویش صایب را چنین مگذار ای ساقی

باغبان در نگشوده است گلستان ترا / بو نکرده است کسی سیب زنخدان ترا
اینقدر همرهی از طالع خود میخواهم / که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
پرده دیده بادام مشبک شده است / دیده در خواب مکن شوخی مژگان ترا

یاقوت کهربا شود از آه سرد ما ⁂ ایوب واکند کمری باد درد ما
در رزمکه برهنه چو شمشیر میروم ⁂ در دست دشمنست صلاح نبرد ما

چون پیش طاق همت خود درکنیم نفس
گردون نمیشود صدف لاجورد ما

عالم ختن شد از قلم شد سود ما ⁂ جای ترحم است بزخم حسود ما

برهان آدمیت ما قدسیان بود
کو شعله از ده نماید سجود ما

میکباد خون کرم نشتر فصاد را ⁂ میکند از ابرهای دشنه فولاد را

چرخ ار امکاه عافیت پنداشتم
اشیان کردم تصور خانه صیاد را

جنون بادیه پرور دچون سراب مرا ⁂ سواد شهر بود آیت عذاب مرا
زماه نو بتواضع زخاک میکذرم ⁂ اکر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا

زپنبه سر مینا بحلقم اب چکان
نمیرود بکلو آب بی شراب مرا

غمکین نیم که خلق شمارند بد مرا ⁂ نزدیک میکند بخدا دست رد مرا

چندانکه پا زکوی خرابات میکشم
اب روان حکم قضا میبرد مرا

دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را ⁂ ماهی زحرف طعمه فروخورد شست را
دنیا باهل حرص ترحم نمیکند ⁂ اتش امان نمی دهد اتش پرست را

از بندکش زشور شی مجنون زیاده تر
زنجیر تا در پای نبود فیل مست را





گریه از دل نبرد کلفت دوحا نیرا ⁂ عرق شرم نشوید خط پیشا نیرا
جامه نیست باندام تو چون عریانی ⁂ چند پنهان کنی این خلعت یزدانیرا

محو رخسار تو از هر دو جهان مستغنیست
مژه پیکار کند دین قربانیرا

تابکی بند کرانجانی بپا باشد مرا ⁂ این ذره تا چند زیر قبا باشد مرا
درجهان پاکبازی فقر هم دام بلاست ⁂ مهر دو خشد رز نقش بوریا باشد مرا
نیست هرکز تابع پرکار در سرکشته کی ⁂ کرد و دا زجای کردون دل بجا باشد مرا

خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال
سبز سازم خار اکر در زیر پا باشد مرا

بهر ترحمی از جای میرود دل ما ⁂ همین خیال تو استاده در مقابل ما

رسیده ایم بانجام اول سفر است
زراه دورتر افتاده است منزل ما

چشم راه مژکان خط روح پرور را ⁂ کم برک دیر نباشد بهار عنبر را
زدل سیاهی اب حیات می آید ⁂ کم تشنه لب به بیابان دهد سکندر را

مجردان تو از قید جسم ازادند
چه احتیاج بکشتی بود شناور را

میکند هر لحظه زخم تازه بر روی ما ⁂ داغ دارد جام جم را کاسه زانوی ما

بلبل ما از کرفتاری ندارد شکوه
خنده کل میکند چاک قفس بر روی ما

کوتاه ساز رشته اموال خویش را ⁂ مپسند در شکنجه پروبال خویش را
پرواز می به پر و بال است زینهار ⁂ مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

آن سنگدل که آینهٔ ما بسنگ زد    میدید کاش صورت احوال خویش را

پروانه ازین خرقهٔ سالوس برون آ    دین نیستی از پردهٔ ناموس برون آ

پر در پر هم بافته پروانه و بلبل
ای شمع گل اندام ز فانوس برون آ

در داغ غوطه خورد دل لعل سرشت ما    با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما

از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد
خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

ندارد بحر و کان سرمایهٔ وسعت دلها    گهر چون آب میریزد بدامان سایل ما

اگر بیطاقتی در دامن درمان نیاوردم
شکستن مومیائی میشود آخر دلها

میکند پامال تن آخر دل آسوده را    میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود    میبرد هر جا که خواهد آب خواب آلوده را

فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا    هوس زلف تو هم دست صبا کرد مرا

عکس من خاک بچشم آینه می باشد    پرتو روی تو آینه نما کرد مرا

خاک در دیدهٔ مقراض جدائی بادا
که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا

گذشت عمر و نگردید پخته طینت ما    بآفتاب قیامت فتاد نوبت ما

مقام نشو و نما نیست این نشیمن پست    مگر بریشه کند ذوق نخل همت ما

صدای آب روان خواب را گران سازد
ز خوش عنانی عمرست خواب راحت ما

انزکم



انزکم نیست وسعت مشرب درین سرا    در زندگی بتنگی قبرست مبتلا

هر چند آب شد دلها بی شعور نیست    بیگانه را تمیز کند بحر از آشنا

جست آب را سکندر و خضرست کامیاب
روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

چو نسبت است بگردن کشی مدارا را    قدح خراج بگردون نهاد مینا را

عنان سیل سبکرو بدست خود را نیست    چو انتظام توان داد کار دنیا را

ز نقش پای غزالان دشت بتوان یافت
ببوی مشک پی آن غزال رعنا را

همان کسی که بدست کرم سرشت مرا    بزیر پای غم انداخت همچو خشت مرا

درین بساط من آن آدم سیه کارم    که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

ز شمع اشک و ز پروانه خاست خاکستر
چو عشق خانه براندازمی سرشت مرا

از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را    میشود گاهی ببرگ کاه حاجت دیده را

نیک و بد پیش از خیال راه بینایان شود    زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

قد ز صحرای عدم دارفته کان داند چیست
توتیای چشم را در خاک طوفان دیده را

نیست پروا از زبان زخم دل بیباک را    میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را

بیخودی با هر چه آمیزد دم معراجش بود
هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما    زین باد همچو شیر علم زنده ایم ما

چون شبنم از چراندن چشمست رزق ما    نه همچو دیگران به شکم زنده ایم ما

بار گران سایه باامید فکند نیست
عمریست بر امید عدم زنده ایم ما

من و مصری که شکر ریز بود خاک اینجا
کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک اینجا

سحری با نفس سوخته دارم در پیش
که حباب نفس صبح شود پاک اینجا

نکته است با امروز کار فردا را
بچشم ظاهر اگر دهقت تماشا نیست
ازین حیات چه آسوده کی بود ما را
نه بسته است کسی شاه راه دلها را

باعشق تو اندیشهٔ کونین گناه است
مشتاق ترا ترک دو عالم دو گواه است

از قافلهٔ زندانی من راچه گشاید
دلو رسن یوسف من در ته چاه است

باده بیار در میخانهٔ افلاک نیست
کردن آزاده کان وادی تجرید را
دانه بیدام در وحشت سرای خاک نیست
طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست

اهل دل را شوق از جای برون می آورد
آفتاب این عرق جز روی آتشناک نیست

کام جهان دون بهوس میتوان گرفت
دست از فروغ باده اگر در رضا کند
این شهد دیر بمکس میتوان گرفت
تیغ برهنه را زعسس میتوان گرفت

چون صبح گر عزیمت صادق مدد کند
آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت

در حقیقت پرتو منت کم از سیلاب نیست
بشم چشمان از نعمت سیر کردن مشکل است
کلبهٔ تاریک ما را حاجت مهتاب نیست
دشت اگر دریا شود دریک روان سیراب نیست





سفر اهل شوق در وطن است
خلوت اهل دل در انجمن است

عندلیبی که در خیال گل است
هرکجا غنچه میشود چمن است

از رخ شبرنگ حسن یار چندان شد است
کز ته هر حلقه خورشید و مه تابان شد است

دیدهٔ بد دور از آن یوسف که دور آسمان
در زمان حسن او یکدیده حیران شد است

آسمان در کهکشان در حلقهٔ زنار دوست
عنبر زلفی که ما را رهزن ایمان اوست

پنجهٔ فولاد را از چوب ورزش میبریم
از رگ ما نشتر بیداد دوگردان اوست

ذکر تو نه از سبحهٔ صد دانه بلند است
این زمزمه از هر لب پیمانه بلند است

از خویش برون آ و ببین کوتهی خویش
این قامت پست از تو از این خانه بلند است

با ما سبب کینه که دوره وفا چیست
تقصیر چه و جرم کدام است خطا چیست

رسم است که از زور ثمر شاخ شود خم
ای پیر ترا حاصل این قد دوتا چیست

همت ما را مکان دیگر است
آسمان ما آسمان دیگر است

حسن هر ساعت برنگی میشود
شعله را هر دم زبان دیگر است

مرکشایش خاطر ز دامگاه بلاست
گره زکار دگر عیان گشاده کرده زود
گریختیم بخاک از سپهر زین غافل
کند وحدت من چادر موجهٔ دریاست
حباب همنفس یاد خاطر دریاست
که خاک تخته مشق محرران قضاست

آتش زشرم خوی تو تا سر کشیده است
خود را بزیر بال سمندر کشیده است

خود بین مباش تا به حیات ابد رسی
آیینه سد راه سکندر کشیده است

تا کی بپنبه گوش شعور سیماب است
نفس کشیدن محشر فسانهٔ خوابست

هوای وادی غفلت رطوبتی دارد
که پای ریگ روان در شکنجهٔ خوابست

میان سبحه و زنار فرق لایق نیست
یکیست رشته اگرتا بها موافق نیست

عجب که دختر رز بشکند خمار مرا
درین زمانه که مادر بطفل مشفق نیست

خال لب تو داغ دل آب کوثر است
حالا بفکر دلبری افتاده ابروت

پنهان تبسمت نمک شور محشر است
تیغ برهنه روی تو نو خط جوهر است

کی روز تلخ روزی دریا بهم کشد
ابر مرا معاملهٔ آب گوهر است

امروز قدر نکتهٔ موزون غنانه است
انصاف در قلمرو گردون نمانه است

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت
در بند این مباش که مضمون نمانه است

روی ترا بزلف معنبر چه حاجت است
این شعله را ببال سمندر چه حاجت است

بی خال چهرهٔ تو دل از دست میبرد
خورشید را بیاری اختر چه حاجت است

کجا ز دایرهٔ عشق حسن بیرونست
شکوه سکندلان زور عشق میخواهد

سیاه خیمهٔ لیلی ز داغ مجنونست
بقصر بردن شیرین نگار گلگونست





روزگاریست که پایم ز چمن کوتاهست
دست امیدم از آن سیب ذقن کوتاهست

بی محابانه ببزم آمد و مستانه نشست
گل بچپنید که دیوار چمن کوتاهست

هزار کرک هوس در کمین خصمت تست
چه وقت رفتن صحرا و سیر صحبت تست

ز خط مگوی برآت مسلمی دارم
هنوز اول جوش بهار دافت تست

چشم خوشی که مست و خرابش شدم کجاست
سر خوش ز شیوه های عتابش شدم کجاست

لرزان ز سیر سرو ساحت رسیده ام
حسن برشته که کبابش شدم کجاست

ای دل بدرد آزادی بس است
این همه آزاد ما دادی بس است

سرفرازی میوهٔ آزاده کیست
سرو خضر راه این وادی بس است

سرشکم از ابر بهاری گذشته است
شراب من از خوشگواری گذشته است

چرا ابرویت چون هلالی نباشد
که عمرش به بیماری داری گذاشته است

مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاریست
نسبت فقر بهر بی سر و پا نتوان کرد

خواب آهو نگهان خوشتر از بیداریست
شال پیچیدن این قوم ز بی دستاریست

در کمین است که صیدی بجهد از پیشش
غنچه خسپیدن زهاد نه این دینداریست

ما را بهشت نقد تماشای دلبر است
مطلوب از آن اوست که در دل طلب اوست

عمر دو باره سایهٔ بالای دلبر است
دلبر در آن دلست که جویای دلبر است

دوز زیر اسمان دل بی اضطراب نیست
اذ بوی کرم عشق بجوشد استخون خاک
در چشم دانه تا نشود آرد خواب نیست
هرچند لعل را جگر از افتاب نیست

دست تهی کرم نکشاید ز کار خویش
در حق خود دعای کرا مستجاب نیست

از شرم دخت ابحضر پرده نشین است
داغیکه سیاهی نفکندت همین است

دارد سر ویرانه من بشه سوادت
کز سرخی او زلزله در خانه زین است

محتسب از عاجزی دست سوی باده است
بشکند دستی که دستبرد دم افتاده است

عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین
تهمت آلوده دامانی بجام باده است

حلقه اهیرا سپهر نگین است
گریه من دو شناس زمین است

هرچه بکاری همان نصیب تو گردد
دانه خود پاک کن خاک امین است

غبار هستی ما بر دار سیلابست
کتان طاقت ما شهرت مهتابست

اگر ز غیبت ما در حضور می افتد
حضور خاطر ما در حضور احبابست

می گلرنگ خونی راز است
لب ساغر خموش و غماز است

طور اخر کل از تجلی جید
کار افتاده کان خدا ساز است

مرا ز پیر خرابات نکته یاد است
بطوق فاخته دارد علاقه خلخال
که غیر عالم اب آنچه هست اباد است
فسانه ایست که سرو از تعلق ازاد است

کنه



کنه به ارث رسیده است از پدر ما را
دو دیده راه طلب بر دل کاهل بارست
در محافلیکه سر زلف سخن شانه زنند
خطا ز صبح ازل رزق آدمی زاد است
بر دل کرم روان دیدن منزل بارست
بال اگر باد بهشت است که بر دل بارست

همت انست که در پرده شب جود کنند
سایه دست کرم بر سر سائل بارست

نامه لاله که داغ جگرش مضمونست
در سویدای ورق لاله اگر غور کنی
چشم بر راه قبول نظر مجنونست
گرد دامن لیلی و سر مجنونست

رتبه چین جبین اهل هوس نشناسد
سکته این طایفه مشرب ناموزونست

راه سخنم معنی بسیار گرفته است
این دهر و فرسوده اساسیم که بسیار
از جوش گل این رخنه دیوار گرفته است
دامان مرا سایه دیوار گرفته است

با صاف ضمیران با دب باش که گردون
از آب گهر آینه زنگار گرفته است

اوراق گلی چو ریگ روان همعنان ماست
برق اتش فسرده از کاروان ماست

دیوار مینهد بره سیل تند خو
گرد کسادی که پی کاروان ماست

عمر سر گرمی دیوار هوس کوتاهست
رشته رزق کی شعله خس کوتاهست

بر گرفتاری خود سخت دلم میلرزد
دام بر رخنه دیوار قفس کوتاهست

چشم اثر بکینه دستانه امنست
خط نجات بر لب پیمانه منست

باپاك دامنان نظری هست حسن را … تا آفتاب سرزده خانه منست
زلفش بهر دو دست عنانم گرفته است … ابروی او به پشت کمانم گرفته است

چون از میان خلق نگیرم کناره
فکر کنار او بمیانم گرفته است

چشم او دامن صحرای طلب پر ز خارت … دامن گرم روان شعله بی زنهار است
از بدان فیض محالست به نیکا برسد … حق بیداری دزدان عسس بیدارات

بر جگر سوخته کانی که درین انجمنند
سینه گرم مرا حق نفس بیدارات

فراغ بال طمع کردن از فلك خامیست … که فلس ماهی این بحر حلقه دامیست

چه لازم است قفس را شکسته دل کردن
ترا که قوت پرواز بر لب بامیست

این چه خط این چه رخسار است … این چه آیینه این چه زنگار است

این چه چشم همیشه در خوابست
این چه شرم همیشه بیدار است

ترا که عالم آیینه عالم آبست … چه احتیاج بتحصیل باده نابست
دری که بر رخ زاهد بگل در آورد … بچشم مردم ظاهرپرست محرابست

خاطر چو خرم است بصهبا چه حاجتست … دل چون گشاده است بصحرا چه حاجتست
فردا چو غم زیاده امروز میرسد … امروز خوردن غم فردا چه حاجتست
احوال ما بتیغ تو چون آب روشن است … عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست

حسن بر



حسن بالادست را هر دو زبان دیگرست … شعله جانسوز را هر دم زبان دیگرست
از تحمل دشمن خونخوار میگردد دلیر … شیشه جای تیغ در سنگ فسان دیگرست

از می دوشین صفای جام میگردد حجاب
ورنه هر آیینه را آیینه دان دیگرست

کام شب وصال به پاس نظر گذشت … فصل بهار من به بال و پر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست … در عالم مشاهده راه دلیل نیست

غیبی بعیب خود نرسیده نمیرسد
گر فعل خود ثقیل بود از ثقیل نیست

تا دست رخنه نظر هر عیان کم هست … از پرده جلوه گر نشود هر نهان کم هست

چندین هزار جامه بدل کرده هر حباب
دریای آرمیده وحدت چنانکه هست

واعظ نه ترا پایه گفتار بلند است … آواز ترا گنبد دستار بلند است

یك شعله شوخست که در سیر مقامات
گاه از شجر طور که آواز بلند است

در معرکه عشق ز جرأت خبری نیست … غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست
سرکشتگی ما که از عقل فزون نیست … صحرا همه زاهست که راهبری نیست

خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را
این فتح میسر بشکست دگری نیست

معمور خاطر گرد دغا ز معتبر است … امید را بنماز نکرده بیشتر است

حباب کسب هوا میکند ز بی بصری / در آن محیط که کشتی نوح بی خبر است

شد مدتی که خشت سر خم کباب منست / موی شراب سرخی سرهای باب منست

از بس کباب در کرو باده کرده ایم / امروز خشت میکده ها در کتاب منست

چشم تر مکه مشرق چندین ستاره است / بر آفتاب روی که کرم نظاره است

بر نقش پای مور باهنگی خرام / زنجیر فیل مست مکافات پاره است

از دست باده نیم اسوده زیر چرخ / یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

چشم مخمور ترا حاجت مغشوشی نیست / سرمه در چشم که از داروی بیهوشی نیست

سخن تلخ اگر میکذرانی مردی / دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

درد یاد ستم از نامه صد پاره ما / جای در رخنه دیوار فراموشی نیست

کوه هر حریف سختی سنگ جدال نیست / با ناقصان ستیزه نمودن کمال نیست

درد رحم ببیفکی نام کنم مبر / آتش بکرمی عرق انفعال نیست

خود بخود چشم تو در کفتارست / بیخودی لازمهٔ بیمارست

عقل و فطرت بجدی نشناسند / دور دور شکم و دستار است

سیر و دور فلک ناهموار / چون تو هموار شدی هموار است

پیغام غمزه چشم وصالست / دلخوشی کن عاشقان خیالست





باچشم تو آشنائی ما / می پنداری هزار سالست

هر جا که دل شکستهٔ هست / در پای خطت ترا سفالست

دستی که دیر شنی بود شاخ بی برات / نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است

در زیر پای عشق فتاده است آسمان / عشق این سواد را تل الله اکبر است

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است / افت شکست آینهٔ دل رسیده است

اب ستاده آینهٔ زنگ بسته است / بیجاده دهر ویکه بمنزل رسیده است

اشکم از دل ز داغ کلکون نیست / طرهٔ آه من از سلسلهٔ مجنون است

سر بر آورده خط سبز ز دیوان قضا / کز جهان دست تهی قسمت هر موزون است

حیرت کنم چشم مرا خواب ندیده است / افتاده کی چشم خراب ندیده است

کم لاف زهم چشمیش ای آهوی وحشی / این طرز نکه چشم تو در خواب ندیده است

تلاش مسند عزت برون در بگذار / صف نعال در آیینهٔ خانهٔ ما نیست

مرکزی کز بر سر گردیدن عالم شده است / کعبهٔ قانع که در سالی قبای او یکیست

سالکان از جهان عشق تو بیگانه کند / سیل در بحر چرا باور ویرانه کند

بر دل سنگ خود شیشهٔ رعنائی تو / در ریاضی که قدت جلوهٔ مستانه کند

توفیق درد و داغ بهر دل نمیدهند / این فیض را بهر دل غافل نمیدهند

دیوانه کیست قفل در رزق را کلید / غافل مشو که سنگ بناقل نمیدهند

بقتل هر که مایل آن دل بی باک میکردم / کریبان بر گلویش حلقهٔ فتراک میکردد

فروغ شمع میسازد مسود چشم روزن را / اگر پاکست دل اغیار هم پاک میکردد

سبکروی که زسر پا نمیتواند کرد / سفر چو قطره بدریا نمیتواند کرد

بکام هر که کشیدند شهد خاموشی / لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد

کشتی دریایی دیدم دلم آمد بیاد / حال دور افتاده کان ساحلم آمد بیاد

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را / زاجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

از شعر بهره به سخنور نمیرسد / از بوی فیض عود بمجمر نمیرسد

تا شمع در سرای حضور تو محرم است / از عیب دوستانه دیگر نمیکنند

هر که چون شبنم و گل پاک شود گوهر او / چمن آرا کند از دامن گل بستر او

چشم بد دور ز مژگان سکدست تو باد / که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده / برق سبک عنانی زکوه گران رکاب

در پرده و برده عالم دریده / در هیچ خانه و همه جا آرمیده



چشم بد از تو دور که چون اشک طفل من / هر کوچه که هست بعالم دویده

صبر کن بر آب تلخ شور تا گوهر شوی / بس بپیچ از ترک سر تا صاحب افسر شوی

خاطر از وضع مکرر زود برهم میشود / یکدو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی

بری مباش که خون در دل نیاز کنی / بقدر مرتبهٔ حسن خویش ناز کنی

نظر بجانب من کن که چند روز دیگر / غبار من نگذارد که چشم باز کنی

زنهار دل خویش بعالم نگذاری / بر خوان نفس عیسی مریم نگذاری

فیض دم خط چون دم صبح است نیک سر / زنهار در این دم قدم در هم نگذاری

ای غافلی که از پی دینار میروی / آخر زسکه در دهن مار میروی

گرچه در سیر بهشتم از گل روی کسی / دو زخی در دهن سودا دم از خوی کسی

آسمان تا بود در ناسازکاری طاق بود / راست ناید این کمان هرگز ببازوی کسی

از شفق چون دیکند هر صبح چون شام و غرق / نیست کز خورشید تابان در تکاپوی کسی

ای فتنه از سپاه تو تیری ز ترکشی / از خندهٔ تو شور قیامت نمکچشی

دریای بیقراری ما را کناره نیست / دل بیکسند عشق تو دریای آتشی

نمی آید ز من دیگر برد باری / دو دست من و دامن بیقراری

من وطفل شوخی كه صدخانه دیف | زمردان تهی ساخت در نوسواری

كند كبك تقلید دفتار او را

ادب بیت در حرم كوهساری

حرره الفقیر السید حسن ابن السید ابراهیم غفر الله له ذنوبه
وستر عیوبه ولجمیع المسلمین والمسلمات اجمعین امین